

# آن خندستان

جواد مجابی

عشق آموخت مرا طرز دگر خندیدن

مولانا

هدیه ای به شادمانگی پسر م حسین مجابی

" این پریشان گویند ها اعترافی ست به تو که جز من نیستی و اقرار می کنم چیزهایی را به خودم که زمانی تو بوده. انگار این حرف ها را شبی دراز، بی خانمانی بیعارپس از نوشیدن چندبطری باشاش بر برف نوشته. به تو ظلم کردم. تو یک وحشی آزاد بودی و من شدم جن مبادی آداب. مرا خواهی بخشید که نخواستم به خواست طبیعی تو تن دردهم و همچون تو به فطرت قانون ناپذیر پای بند باشم، درشرایطی قرارداداشتم که گاهی به اجبار پیرامونی، ازقانون و حاکم و همسایه و از آبرویم می ترسیدم. این ها که تو می خواستی و مرا هم چندبار زیر جلگی به خواستن و داشتنش واداشتی مال عصر پارینه سنگی این جماعت دم بریده است، ربطی به متمدن های معقول ندارد. شاید پرداختن به آن ناهنجاری ها را از ته دل آرزو می کرده ام اما با آن چه ته دل خودداریم حق به هم زدن دل وروده دیگران را نداریم. می دانی و می دانم این حرف ها مسخره است. بگذریم!"

• اعتراف می کنم که :

من یک جن مستبد هستم، درمراتب مختلف زندگی؛ خودخواهانه تربیت شده بودم، خودکامه زندگی کرده بودم دریک محیط سراسر استبدادی، خودبینی شغل من بود و عشق و هدفم. از بچگی می دانیم ذاتا برتر از دیگرانیم، مقصودم از دیگران این جا یعنی آدم ها. برتری نسبت به آدمیزاد، خاصیت فطری ما ست؛ قادریم به هر شکل که خواستیم در آئیم به صورت کوه، چشمه، جانور، آدمی، حتا ابر و خیال. این امتیاز کمی نیست. دیگران خودشانند، ما هم خودمانیم هم تبدیل شونده به هرچه درعالم. معلوم است که جن ها نیاز به مدرسه و اداره و کارگاه ندارند، اما برای تفریح یا فضولی، موقتا به شکل آن ها شده درمدارس آدمیزاد حاضر می شویم، سال ها با آن ها درس می خوانیم بدون این که کتاب ها و گفته هاشان چندان برای ما مهم باشد، یا هدفی مشخص از گرفتن مدرک دانشگاهی داشته باشیم. درادارات کشوری و لشگری کار می کنیم، حقوق هم می گیریم و آن ها نمی فهمند که ما هرگز مثل آن ها برده پول و بنده مقام نیستیم. ازدواج می کنیم با زنان زشت و پیر. آن ها تعجب می کنند این آدم ( اشتباها ما را آدم تصور می کنند ) چرا با این ثروت و شهرت و زیبایی، چنین زن زشت یا پیری اختیار کرده، احمق اند دیگر، نمی فهمند زنان زشت و پیرزال ها، حيله هائی در چنته دارند

که ما جن ها با کشف فوت و فن هاشان ، خود را از نظر جامعه شناختی و روانشناسی رشدی دهیم . هنوز بین جن ها علم جامعه شناسی و روانشناسی جدی گرفته نشده . ما پیشروان این جامعه برای رسیدن به مراحل تمدن باید از آدمیزاد دم بریده چیزهای بیاموزیم . جامعه ما بدوی است ، نه بدین معنا که ما از متمدن ها ( نوع بشر ) عقب تریم ، بدوی هستیم و به آن افتخار می کنیم چون نیازی به تمدن و فرهنگ و تکنولوژی نداریم . موجودی که قادر است به هر شکلی در آید و هر کار دلش خواست بکند ، چه نیازی دارد که فرهنگی و متمدن باشد ، در جامعه جنیان ما به آموزش و پرورش و دانستن حقوق و تکالیف اجتماعی نیازی نداریم . نوع زندگی این جماعت وحشی خرتوخر بوده و همین طور هر دم بیل خواهد بود . مادر عالم غیب به سر می بریم ، نامرئی هستیم از نگاه آنان ، ماورای ذهن و خیال آدمیزاده ایم ، اما جن ها همیشه در فضای غیب و در عوالم خود به سر نمی برند ، شیفته و کنجکاوی زندگی جماعت انس اند . دوست دارند کنار آدمیزاد باشند و با آن ها زندگی کنند . بعضی از ما تفریحشان این است که بین کورها زندگی کنند ، آن ها ما را نمی بینند ، کورند ، ما آن ها را می بینیم . سربه سر گذاشتن با کور ، با بچه ، با دیوانه خنده دار است و کیف دارد . دم به ساعت از عالم اجنه خود را پرتاب می کنیم به عالم آن ها ، اذیتشان می کنیم ، سربه سرشان می گذاریم ، می رویم توی جلدشان طوری که نمی توانند بفهمند خودشان کی بوده اند و این که حالا خودشان نیست کیست . الغرض توی خواب و بیداری با آن ها هستیم و از آزارشان لذت می بریم ، گاهی هم به آن ها کمک کرده ، سربلند و سرفرازشان می کنیم . زیر بغل یک آدم نادان گذارو را می گیریم قاضی و وزیرش می کنیم . تمام عمر رگ حیرتش هیچ وقت نمی جنبد که چطور شد این طور شد ؟ بسیار کردن ها و بی عرضه ها که ما هلشان داده ایم به جایی برسند که خیالش را هم نمی کرده اند . احمق ها خیال می کرده اند خودشان بر اثر لیاقت ذاتی به آن مقام و منصب رسیده اند ، ویرمان می گیرد یک دفعه زیر پایشان را خالی می کنیم ، کره بز با سلطان سر می افتد توی خلای که از اول جایش بود . جن با آدمیزاد الفتی غریب دارد ، دوست دارد یواشکی در خلوت یا اجتماع آن ها حضور داشته باشد و کاری ، هر کاری بکند ؛ تا موقعی که حوصله اش سر برود یا مشغله ای در عالم جنیان برایش پیش آید .

مستبد مطلق هستم چون به من یاد داده اند خودبین و خودخواه بودن هنر اصلی جن هاست . اگر مستبد نباشی نمی توانی به هر شکلی که دلت خواست ظاهر شوی ، هر فکری که به سرت زد یا هوسش را داری بکنی بی آن که به سودوزیان و عاقبت آن فکر کنی و از جایی و کسی بترسی .

درعالم جن ، گرفت وگیری درکار نیست ، کسی بابت کشتن دیگری مجازات نمی شود ، ربودن اموال این و آن ، بی آبروکردن هرکه به هرصورت ، زنا وقمار وشکار باهرکه درهرجا قضیه ای بدیا خوب نیست، دلخواهی عادی است . باید نباید های بشر دوپا ، در دنیای اجنه بی معناست . قاعده و قانونی برای آن وضع نشده، ما به بشر دوره غارنشینی نزدیک تریم . اوایل هر دو مثل هم بودیم . آن ها اسیر عقل شدند وما آزاد و بی قانون ماندیم . وقتی از عالم جن می آئیم به عالم انس ، ناگزیریم رفتار خودرا با اصول آن ها سازگار کنیم و تظاهر نمائیم عین آن ها به عقل وقانون و مراتب شغلی وقواعد اخلاقی واین نوع مزخرفات . مهاجرت دلخواه جنیان ازعالم غیب " ما" به عالم شهود " آنها " بسیار اتفاق می افتد . هزاران هزار ازما برای تمام عمر به این وطن جدید خوگرفته وسال ها در آن مانده ایم . مانمی میریم وآن ها مردنی اند . محض این که دستمان رونشود که مثل آن ها فناپذیر نیستیم ، هرازچندی ازاین شهر به آن شهر وازاین قاره به آن قاره می رویم . برای جامعه انسیان قابل تصور نیست که یک جن مدتی یک عالم ایرانی بوده بعد کارگر ایسلندی و شاعر ایرلندی شده همزمان رئیس قبیله ای درنامیبیا و مدیر زایس در آلمان بوده، بعدها توانسته کودتاگری در سودان و اسقفی در واتیکان باشد. تنوع شغلی و تجربه کردن موقعیت های شگفتی آورهمزمان ما وحشیان خودکامه را به عالم تمدن کنجاو وعلاقه مند کرده است وگرنه زندگی محدودبشر کجا و آزادی بی منتهای ما کجا ؟ نخبگان ما خیلی زود حوصله شان ازجامعه اجنه سرمی رود ، وقتی همه شکل همند وازامتیازات مشابهی برخوردارند جن ممتاز احساس ملالت وکسالت می کند . در جامعه بی طبقه حوادث نامنتظر، وقایع غیرعادی امری پیش بینی شده وعادی است . بوداده ای مثل من دنبال هیجان و فرصت نادر و کشف جدید است واین تجربه جدید برای ما درعالم انسانی میسر است و قدرت نمائی نامحدود ما، در عالم محدود آن ها ست که جذابیت می یابد .

مستبدم ، اما این جا واکنون باید تظاهرکنم دمکرات هستم، چون مدتی است که این جور قضایا دراین مناطق مدشده . همه باوردارند دمکراسی علاج دردهای بی درمان آن هاست. البته کسانی هم هستند که به این اکثریت مجذوب ومرعوب می گویند دمکراسی درمقایسه با استبداد مطلق خوب است ، اما دمکراسی به تنهایی کافی نیست. اگر شرایط فرهنگی، اقتصادی وسیاسی لازم برای آن فراهم نشود، دمکراسی ظاهری به دیکتاتوری پنهانی مبدل می شود. ماجنیان که عمرمان از روزگار این سیاره فراتراست، خوب می دانیم اززمان سیسرون تا مکرون، آدمیزاد درهرجای این کره خواسته آزاد و مستقل ومرفه و خردورز باشد یا نمی شده

یا نگذاشته اند. به هر حال، من باید ناچار دمکرات جلوه کنم، اما فطرت من، آزادی ام، آرزویم مستبد بودن است. شباهتم در این مورد با رهبران این جماعت آن قدر زیاد است که از این وضعیت حقارت بار احساس شرمندگی می کنم. اختیارات نامحدود شان در برابر مره های گوسفندان، آنها را خرد پوست شیر کرده است.

- ما بین خودمان به عقل احتیاج نداشته ایم، نه این که کودن وابله باشیم، مثل کل طبیعت ایم. منهای آدمیزاد، راهنمای زندگی ما غریزه است. کسی نمی تواند به من جن، جناب گربه یا شخص پلنگ بگوید بی عقل. زندگی خودمان را به دلخواه به سر می بریم. عقل ابداع آدمیزاد است بیشتر از آن که به سودش باشد به زیانش تمام شده. وقتی در جامعه آن ها زندگی می کنیم باید مثل این بیچاره ها عاقل نمائی کنیم. بی توجهی من به عقل مصلحت بین بارها مراد چار مکافات کرده است. اگر نبود خاصیت آسان گریزی مان از موقعیت و واقعیت، چه بسیار گرفتار قوانین و آئین احمقانه شان می شدم.

شده بودم نماینده مجلس، سرگرمی بدی نبود. اجنه مجلس ندارند و چقدر راحت اند، اما این بدعت هم تفریح کمی نیست. یاد گرفته بودم با ده پانزده تا عبارت با سمه ای کار خودم را پیش ببرم. من هم مثل دیگران بودم و یک هوا بهتر به خاطر التقاط جن وانسی ام. یک روز جن زده شدم و برنامه ای پیشنهاد کردم که به تنهایی هم توهین به مقدسات بود، هم اخلاص نظم عمومی هم نفی کامل اسناد بالادستی. اول تعجب کردند که آدم معقولی مثل من چه طور زده به سیم آخر. بعد احساس خطر کردند مبدا به همفکری با من متهم شوند چون می دانستم بیشتر شان در خلوت مثل من فکرمی کنند. مصلحت دیدند فرصت طلبانه با فریادهای " مرگ بر مزدوری ناموس " به طرف من هجوم آورند به قصد کتک زدنم. از این که دیدند فرار نکرده، خون سرد و تاحدی خشمگین به غوغاگران خیره شده ام کمی خوف کردند. مشت و لگد به کار نیامد، به فحش و شعار اکتفا شد. شب که شد فکر کردم تجربه این دوره برایم کافیست، تغییر موقعیت دادم، به شکل یکی از مبارزان سابق که مدتی به نظرمی رسید مفقود شده، موجود شدم. سابقه و جای فقید سعید را در صف اپوزیسیون اشغال کردم.

- می دانم که مختارم و این ها مجبور، آزادم و این ها گرفتار، گستاخم و این ها ترسو. این ها گرفتار وحشت اند به خاطر ضعف انسانی. از همان دوره غاروشکار این ها می ترسیدند از طبیعت، از جانوران، حتی از اصنام و خدایان خود ساخته، از همان دوره مسخره می کردیم این ها را که چرا کارد و تیر و تبر حمل می کنند. مرئی بودن و به جسم ثابت ضعیف خود محدود بودن،

این ذلت ها را هم دارد که ابزارهای نو بسازد برای گذران زندگی ، دفاع ،گاهی هم حمله . حالا هم ماهواره وموشک و بمب می سازد اما طبیعتا همان موجود ضعیفی است که بود. از همان ابتدا می ترسید از نیروهای طبیعت چون رعدوبرق و زلزله وسیل و توفان و آتشفشان . آن ها را خدایان خود می نامید ، بعد ماورای طبیعت را کشف کرد و انواع پرستشگاه ها را ساخت . دردنیای مدرن هرکس درخیال خود خدائی نامرئی آفریده که ازجنس خود او اما بسی بزرگتر وتواناتراست تا درمرض وفقر وپیری ومرگ به آن مطلق خیالی پناه ببرد . بدون آقابالا سر ، رئیس ، خدا ، سلطان نمی تواند زندگی کنند ، باهوش ترینشان بنده وبرده خدای ثروت و قدرت یا شهوت وشهرت اند .

عملا مختارم هرکارکه می خواهم بکنم مجبورنیستم درهرمورد ازقاعده ای من درآوردی اطاعت کنم . آن ها درخلوت ، هنگام خیال ورزی وآرزوپروری خودرا در موقعیتی شبیه ما قرار می دهند، اوهام و هوس های عجیب غیراخلاقی درسرمی پروراند . دشمنان شان را در عالم خیال کین توزانه و باسببیت نابود می کنند، زنان زیبای صاحب دار و بی صاحب را تصاحب می کنند، اموال هرکسی را که بهش حسودی ودشمنی می ورزند غارت می کنند ، حالات آرزوئی ، جنگ های قبیله ای وملی، منطقه ای به راه می اندازند، خودرا دربیداری همان قدرتوانا می پندارند که درعالم خواب به رؤیا. همه این خواب وخیال ها در تنهایی و نهانی صورت می گیرد هیچ یک ازآنان قدرت شرح این هوس ها و اوهام را به کسی ندارند حتا می ترسند باردیگر به خود یادآورشوند . فقط فرمانروایان قلدربی باک ازاین محدودیت ها مستثنا هستند . بین شان دیوانه کم نیست. با یکی ازاین دیوانگان مدتی معاشر بودم . صدراعظم دست پرورده ایشان بودم . ازقدرت جنیانه خود استفاده بجاکرده بودم . با حذف رقیبان ومخالفان وبند وبست با حلقه قدرت سرمایه وسرنیزه ، زودترک از کف بازار رسیده بودم به مقام نخست وزیری . فقط زیرکی کافی نبود، سبیل دوهزارنفررا تا آن موقع چرب کرده بودم و سر همین حدود را به کمک یاران جیره خوار، به سنگ کوفته یا زیر آب کرده بودم . ایشان تا دید به هر کاری که هوس می کند و به زبان می آورد توانایم مرا دیگر ازخود دور نکرد . به هوس های او کمابیش جامه عمل می پوشاندم : کارخانه جوراب بافی نانو می زدم بالای کوه ، چون او چنین پروژه ای رادرنطقه شکوهمند ودانش بنیان به زبان آورده بود . دانشگاه ساخته بودم وسط کویر بی راه وبی علف برای محرومان بالای ۶۰ سال . کشت وصنعت هندوانه راه می انداختم دردشت بی آب ، چون این خواست محال درمجلس سنا ازدهان مبارکشان پریده بود غائله نقدینگی متورم را جمع

وجور کرده بودم با بگیر و ببند عاملان مسئول این توطئه پولی . زودتر از مقامات امنیتی چندگانه ، توانسته بودم شبکه قاچاق انسان و مواد مخدر را در مرزهای شرقی، خانه های تیمی و گروه های شورشی معاند را در مرزهای غربی ، حلقه کودتا، شورش نظامیان را در مرکز کشف و خنثا کنم . یک بار فرمودند تو کارهایی می کنی که عقل جن هم به اش نمی رسد . بیچاره نمی دانست برای ابله ترین جن ها کشف و خنثاسازی این گونه حماقت ها و ردالت ها امری پیش پافتاده است . البته غیب دان عیب دان هم می شود .

وحشت ، وحشت ! این حالت اساس هویت و حیات آن ها بود . از خود، از دیگری ، از انواع قدرت ها وحشت داشتند . زندگی شان را بر اساس حفاظت از خطر و نابودی یا جلوگیری از آن بنا کرده بودند اما از آن رهائی نمی یافتند چون با تورهای حرص و آرز ، جاه طلبی و نیاز ، شهرت جوئی و ثروت اندوزی، بندهای این دام و وحشتزا را دور اندام های خود سخت ترمی تنیدند ، عنکبوت های وحشت و طمع و خودشیفتگی در فضای وهم و قساوت . یک جن وحشی آزاده ، هیچ سدوبندی را در برابر خود تاب نمی آورد و آن را سریع و آسان درهم می شکند ، اما در عالم بشری شکستن هر سد و بند ساختگی مندرج در شرع و عرف ؛ با سانسور و زندان و کشتار و نسل کشی و لشگرکشی مجازات می شود . یک روز به ایشان عرض کردم : قبله عالم ! شما از چه چیز در این دنیای ترسید؟ گفت فقط از چیز . تازد زیر قهقهه فهمیدم سؤال بی جایی کرده ام . عادتش بود قبل از کشتن دوستان و دشمنان بلند و از ته دل می خندید . روزی دیگر با بیانی دوپهلوی همین سؤال را کردم که : بزرگان عالم از چه قدرتی بیشتر هراس دارند؟ حکیمانه فرمودند : قورباغه فقط توی حوض سپهسالار است . درست نفهمدم که کدام یک از رهبران جهان مقصودشان بوده . پرسیدم : کدام یک ؟ گفتند بپرس کدامشان نه . گفتم بغیر از حضرت والا . گفت والا ! شاید هم ایواللا ! اما خودش مثل سگ می ترسید از زنش ، از زیردستان توطئه گرش ، از دشمنان خود ساخته یا واقعی اش در جهان ، از نیروئی عظیم و نامرئی که وجود دهشت انگیزش را در خواب و بیداری حس می کرد اما نمی دانست و سیستم پلیسی اش هم نمی فهمید آن ها کی اند و کجایند ؛ چون در همه جا بودند و روز مبادا را انتظار می بردند . یک روز بی مقدمه به زبان آورد: می دانم . . . آن ها . . . خشک . . . بعد سکوتی پر وقار بر او مستولی شد .

• در جامعه ای دیگر مشغول تفریح و بازی بودم . قدرتمند ترین آدم نظام آن ها یک صافکار بود که من بودم، قدرت واقعی ام از شاه و نخست وزیر هم بالاتر بود . صافکاری در نظام های مطلقه یک منصب واقعی و لازم است که ظاهرا عنوان سیاسی حتا موجودیت قانونی ندارد اما همه



کاراز دست او بر می آید. وقتی یک حزب سیاسی بر اثر تحمیق خلائق و حمایت مافیائی به قدرت می رسد و در پی حذف رقبا از عرصه سیاسی بر می آید، بیم آن می رود که موازنه جهالت با رذالت به هم بخورد. این جاست که صافکار دست به کاری می شود، با رایزنی ها و لابی گری، طرف غالب و مغلوب را به این نکته بدیهی توجه می دهد که " هر کسی پنج روزه نوبت اوست ". پس اکثریت قلابی نباید اقلیت قلابی را از تخم بیاندازد. حضور نصفه و نیمه هر دو طرف برای سرگرم کردن مردم به خیمه شب بازی مرشد معرکه گیر ضروری است. سهم کمی به طرف بده تا او هم در فرصت قدرتش، سهمی برای منظور کند. وقتی نزاع ساختگی جناح های حکومتی بر سر تضاد شدید منافع تبدیل به جنگ مغلوبه می شود این صافکار است که در نقش ریش سفید و داور بی طرف، می آید وسط، با جوشکاری سریع و رنگ کاری بین آن ها آشتی مصلحتی برقرار می کند. زمانی که سلطان با نخست وزیر، رئیس جمهور با اکثر کابینه، رجال کهنه کار با تازه به دوران رسیدگان اقتدار، درگیر می شوند کی جزمین این ماشین پرقر و دبه زهوادر دررفته را باید صاف و صوف کند تا خریداران ساده لوح این بازار پرآزار پراکنده نشوند. البته کار من فقط میانداری و آشتی بازی نیست، من یک قدرت واقعی ام که از شاه تا گدا را روی انگشت چلیکم می چرخانم، قدرت من فردی و فطری نیست، امری موروثی است. در روندی پیچیده طی قرن ها ما صافکاران به تدریج از نیروی ماورائی برخوردار شده ایم که از جهالت و فقر و ترس مردم تغذیه می شود و نو به نو جامه عوض می کند. زمانی وزیر وقاضی و مشاور و دلک سلاطین بوده ایم، زمانی حکیم و راهنما و دبیر امیران شده ایم، با مغولان مغول شده ایم با اتابکان اتابک گشته ایم با غازیان به غزا رفته ایم و با غزها هم پیاله گشته ایم. نیاکان ما جادوگر بوده اند کنار دست رئیس قبیله، با حکم حکیمانۀ آن ها بود که رئیس فرمان می داد خاطیان را گردن بزنند، خانه ها و اصطبل ها و مزارع و چراگاه ها را بسوزانند، مناطق مسکونی و غیرمسکون دشمن را غارت و ویران کنند به اضافه جواز تجاوز به اسرا و علما و فقرا. به اشاره پنهانی ما بود انهدام هرچه مال مان بود و مال ما نمی شد. شیوه کاهنان ریش سفید، حالا هم که هزاره ها از آن دوران گذشته در شکلی نوظهور و عامه پسند جریان دارد. احکام ریز و درشت خیرخواهانه ما به هر صورت برای قدرت ها مطاع است تا چه رسد به میانمایگان و فرومایگان و دیوانگان ترسان و گریان و کل جماعت سردرگریان.

- ما جماعت جنیان هرعیب و علتی داشته باشیم طمعکار و حسود نیستیم، چون بین ما هرکس هرچه بخواهد دارد یا می تواند دارا باشد، انگیزه ای ندارد که آزمند و نیازمند رسیدن به ثروتی

وقدرتی باشد . مهم ترین کشف من از اجتماع بشری، کشف آزمندی و حسادت بود که مایه کین تیزی و شقاوت و حذف دیگری است . بشر آزنده است با حس شدید آز و نیاز طفولیت را آغاز می کند ، بچه هاشان را می بینی هر باز یچه ای که دارند می گذارند کنار ، باز یچه طفل دیگر را به خواهش و گریه یا به زور از اومی ستانند . در عمر کوتاه بشر ، دندان طمع او کمتر کنده می شود ، حتا اگر بقیه دندان هایش مخصوصا دندان عقل ریخته باشد . حتا در کتابی از ایشان خواندم که آز ، دیوی ترسناک است که درون سر آدمی لانه دارد ، دیو طمع وافزون طلبی ، موجود دو پا را آن قدر می دواند تا از پا بیفتد . آرامش و سکون آدم حریص موقعی میسر می شود که دارند چشم و چانه اش را می بندند . میراث بران او به ظاهر گریه کنان و در باطن خوشحالند که حاصل یک عمر مال اندوزی حریصانه او را فردا صاحب می شوند بی آن که یک فاتحه بی الحمد برایش بخوانند .

وقتی شریک یکی از این آزران بودم . دکان عطاری علم کردیم ؛ سرمایه از من و دکان از او . می خواستم برای تفنن هم که شده فوت و فن کاسبی و رفتارهای گوناگون بامشتریان را بیاموزم . مرد پول پرست حریصی بود به تدریج از بی اعتنائی من به پول و درآمد استفاده کرد و مرا ساده لوحی ندانم کار پنداشت و من عمدا به خام طبعی اش میدان دادم . خیلی زود سرمایه ام را بالا کشید . این اولین تجربه جنی من بود از پشت هم اندازی و خباثت یک دم بریده . کنجکاوشدم ببینم این آدم تا کجا پیش می رود . بدون این که خیانت و دزدی او را به رویش بیاورم پیشنهاد کردم حالا که تو می گوئی در عطاری ضرر کرده ایم و سرمایه مان به باد رفته ، من پول دارم بیا کسب و کار مطمئن تری شروع کنیم . گفت الان سود بزرگ توی طلا فروشی و صرافی است ، اما سرمایه زیادی می خواهد . دو هفته بعد در راسته صرافان دکان پروپیمانی از سکه و ارز روبه راه کرده بودیم . تا حسابرس ها متوجه برداشت کلان من از بانک شوند و آن را گردن کارمندی سرقت مآب یا رئیسی اختلاس پیشه بیاندازند ، صرافی را افتتاح کرده بودیم . نیت ام این بود بدانم این موجود تا کجا و چه حد ، چشم و دلش از پول و مال سیر می شود . بنگاه ماچشم و چراغ آن راسته بود . من با حمایت ماورائی همه جانبه و او با ثروت پرستی آشکارا ، هر چه زودتر توانستیم خود را به آن حلقه پنهانی مرموز متصل کنیم که در آن مافیای صاحبان نقدینگی ، بازار سکه و ارز را به دلخواه و منفعت خود اداره می کرد . با چند نفری آشنا شدیم ، که صراف شریک من انگشت کوچیکه آن ها نمی شد . چه بسیار رذالت ها و شرارت ها از آن ها آموختیم که چراغ راهنمای ما برای رسیدن به مراحل کلان سرمایه داری شد . یاد گرفتیم در این

حوزه سرنیزه حامی اصلی سکه است ، ترکیب ضروری دو عامل ثروت و قدرت در این بازار، می تواند چشم دنیا داران سیری ناپذیر را خیره کند . برداشت راحت و " شب افزون " من از منابع پولی کشور ،بازرگانی گسترده ما را به محور اصلی سرمایه داری مهارگسیخته نزدیک کرد . من به خواست خود ، هنوز شریک گمنامی بودم و ر دست عطار اسبق و صراف سابق که حالا وزیر دارائی بود. به زودی شریکم راه و چاه آزمندی جهانی را یادگرفت و به من فهماند پول جائی می رود که امنیت داشته باشد . او میلیاردهائی را که به صورت ارز جابه جا می کرد با اعتماد به نفسی وزیرانه ، در اختیار من قرار می داد . آن قدر در طول شراکت مان به مهارت و دستپاکی ام اطمینان یافته بود که بی حساب و کتاب ، ثروت عظیم را برای خروج از کشور به من می سپرد. نمی پرسید و فرصت هم نداشت بپرسد از چه راه آن ثروت باد آورده را منتقل کرده و به بانک های خارجی سپرده ام . من هم با صداقت و صمیمیت یک شریک همیشگی ، اسناد واقع نمای فعالیت های پولی و مالی مان را در اختیارش می گذاشتم . با هدایت مدبرانه او - که از اطلاعات محرمانه شغلی اش مایه داشت - در بعضی کشورهای دوست سرمایه گذاری پنهانی سودآوری راه انداختیم . آن چه باعث دستگیری ناگهانی و در پی آن علت سکتة ملیحش شد این واقعه بود که در آخرین عملیات محیر العقول مالی، که به اتکای مدیریت بی چون و چرای من بی باکانه انجام داده بود گیر افتاد . حسابش را سر بزنگاه خالی کرده و پول ها را برگردانده بودم به همان جاها که از آن سرقت کرده بودم . رقبای او هم بی کار ننشسته بودند و برایش زدند و گلیمش را به آفتاب انداختند. دیدن زوایای پنهان روند میلیاردر شدن ناگهانی بعضی ها ، همان چیزی بود که می خواستم چند و چونش را در جامعه دزدان محترم بدانم و بفهمم این شکنجه سیری ناپذیر تا کجا هر نواله ای را می بلعد. این حشره آدمی خوار ، قاذورات و نواله های زهر آگین و تپاله و سرگین را به همان سرعت و لذت می بلعید که خوشمزه ترین دستپخت های سر آشپز مشهور را . حاصل آن چه از او دیدم و دانستم و با هم مرزهای زندگی را عبور کردیم این که اگر نمرده بود جهان را هم می بلعید. زودتر از آن خرقة تهی کرد که بفهمد از کجا ضربه خورده است . مشکل این جاست که بر اثر هم نشینی با آن مرحوم یا ملعون، مدتی است حضور دیوآز خوشگلی را در غارهای پیچاپیچ خاکستری سرم حس می کنم. تجربه کردن ماجراهای پنهانی و منحوس جامعه آدمیزادان گاهی چنین مکافاتنی را هم در پی دارد.

• این که این و آن به طعنه مرا جن بوداده می نامند ، از آن جهت نیست که مرا مثل آجیل بوداده و سرخ کرده اند یا مانند بعضی مبارزان در شکنجه گاه ها داغ نهاده و سوزانده اند . بر اثر قرن

ها زندگی با آدمیزاد بوی آن ها را گرفته ام و از بوی جنی ام فاصله دارم . این را اول رفقای جنی ام یادآور شدند که بوی گند آدمیزاد گرفته ای! آدم ها هم وقتی باهم به حمام و رختخواب می رفتیم و حالا استخر و سونا می رویم همین جمله را می گویند چون درهم آمیزی بوی تن جن و بوی بدن آدمی ترکیب شومی می شود که لازم نیست برای بوئیدن آن شامه ای قوی داشته باشی. زکامی هم آن بوی ناخوش را که در پوششی ضخیم از لباس های عطر آگین استتار شده ، می تواند حس کند . پیش از این ها با پوشیدن لباس های عایق کاری شده مانع تنوره کشیدن بوی نکبت از تنم بودم اما دست و چهره ام را که نمی توانستم بپوشانم . در قرن اخیر با استفاده از عطرها ی تند وادکلن های گندزا توانسته ام حس بویائی طرف مقابل را تا حدی فلج کنم . البته در دیدارهای موقت و آشنائی عبوری ، این کارت تقریباً عملی است اما در درازمدت آن رایحه شوم نفرت انگیز همه را از من فراری می دهد . تنها با قدرت تسخیرکننده ای که جنیان در آن به طور فطری مهارت دارند ، می توانم تا حدی با احتیاط ، آدم ها را در ارتباط شغلی و روابط معمول روزانه گیج سپس وادار به معاشرت کنم ، اما با زن و فرزند در ارتباط هر چه نزدیکتر و گاهی بی عایق ، چه باید می کردم ؟

به مصلحت و برای رفع شائبه از خود که مبدا به نظرشان از مابهران بیایم و در ماهیتم شک کنند ، سعی کردم مانند از خود بدتران یعنی آدمیزادشوم و به ازدواج و فرزندآوری و عواقب این نوع پیوند وحشتناک تن بدهم که کلاً با رسوم آزاد و بی قید و شرط ما اجنه - که هرکی به هرکی و اباحی گری مطلق است - تفاوت دارد .

● - مغمی علیه نشغلوت ؟

\_ کلا تشغلوت

\_ الحذر که اشغلوت

\_ مطمئنا پشغلوت قبل این که پیشغلوت .

ما جن ها ، از نظر ظاهری با آدمیزاد چند تفاوت فاحش داریم یکی این که چشم های ما خلاف دیدگان آن ها عمودی است و این حالت به ما کمک می کند که دیدن مسافتات دور عین مشاهده نزدیک شود چنان که بایک نگاه از این طرف شهر آن طرفش را روشن و دقیق ببینیم ، بعضی هامان کشور را به یک نظر می پیمایند. دیگر این که پاهامان به جای انگشت سم دارد که نتیجه

کلسیم زیادی است و به همین خاطر خطر پوکی استخوان ما را تهدید نمی کند. سوم این که دم داریم. بشر هم می داند که روزگاری دم داشته و حالا دمش به هر دلیل افتاده و مفصل دم به بدن به صورت دنبالچه دراو باقی مانده. در جن های ماده آن شیار عمودی هم افقی است. در تغییر شکلی که می توانیم به خود بدهیم و عین آدمیزاد شویم همه چیز عوض می شود حتی چشم و سم، امان از دم که در هر تغییر وضعیتی باقی می ماند و در مواقع حساس ماهیت ما را لو می دهد.

گفتگوی بالا بین ما دو جن ردو بدل می شد. درباره جن سومی که همکار ما بود چاره جوئی می کردیم. بین پانزده هزار عضو وزارت جنگ فقط ماسه جن نفوذ کرده بودیم و کار خودمان را پیش می بردیم. نفر سوم که ارشدمما بود و مقام ژنرالی داشت امروز پشت میز حالش به هم خورده و بی هوش شده بود. علت اغمای ژنرال ما که حدود دویست کیلوئی می شد، هجوم حداکثری قند و اوره و فشار خون و کبد چرب و ویبوست مزمن بود. مغزش هم چندسالی بود که متناوب کار می کرد مثل قلب خرابش. ژنرال به اغما رفته بود و سریع برده بودندش بیمارستان. پزشکان گفته بودند خطر این است که به زودی ژنرال فداکار میهن را در عزای خود سوگوار کند. رسانه ها با آب و تاب گزارش لحظه به لحظه ای از این ضایعه کشوری و اغمای لشگری می دادند. آجودان او که همان جن دوم بود، در فرصتی کوتاه آمده بود به من گزارش دهد که تا حالا سعی کرده موضوع دم ژنرال به اغما رفته را از چشم پزشکان و خبرنگاران مخفی کند و نگذارد پائین تنه مشکوک او به بهانه آمپول زدن موجب رسوائی ملی و صد درصد بین المللی شود.

برگردان مکالمات بالای ما به طور خلاصه این که :

- بیهوش شده به هوش نیامده؟

- کلا خودش را به موش مردگی زده

- مواظب بودی که دمش افشان شود؟

- مطمئنا خودش را غیب خواهد کرد قبل از این گندش در آید

همین طور هم شد، جن ارشدمما در وزارت جنگ در فرصتی کوتاه که دوروبرش خلوت شد به صورت یک خانم پرستار زیبا از اتاق درآمد با عبور طبیعی از جلوی محافظان انبوهی که در بیمارستان ولو بودند از آن حدود دور شد. غیبت ژنرال فقط به خاطر افشانشدن دمش نبود بلکه او مثل همه جن

ها آینده رامثل کف دستش می شناخت و می دانست به زودی گرفتار خواهد شد . او که مسئول خرید ماهواره و تسلیحات موشکی و زیر دریائی اتمی ارتش بود خوب می دانست افشای اختلاس میلیاردی - که بابت زیر دریائی خرید شده به حساب بانکش در سوئیس واریز کرده - سر آغاز فاش شدن راز تمامی معاملات مشکوکی خواهد بود که طی این سال ها دلارهایش را در بانک و بورس خارج از دسترس حکومت به جریان انداخته . حکومت که گزارش دقیق اما بسیار دیر سؤاستفاده های مالی ژنرال را دریافت کرده بود ، حیرت زده بود که عملکرد نورچشمی مورد وثوق عالیجناب ، بیشتر به غارت و چپاول یک مستعمره چی بی باک شبیه بود تا اختلاس و لفت و لیس معمول دولتمردان رژیم . وقتی که خبر فرار مرغ را از قفس پراز محافظ بیمارستان نظامی شنیدند ، فهمیدند با این رسوائی آشکار و چنین اقتدار و امنیت بی بنیاد نمی توانند از این پس به خودشان هم اطمینان داشته باشند تا چه رسد به آن همه جاسوس و خبرچین و سرنیزه دار ، که مدعی حفظ و تداوم شکوه و عظمت نظام هستند . سکوت محافل رسمی در مورد غیبت ژنرال به شایعاتی دامن زد که بلافاصله توسط ایادی ساخته و پرداخته شد و در سطح کشوری با قوت و وسعتی به مراتب بیشتر از اخبار رسمی مردم رادچار حیرت و اندکی تأمل کرد . شایعه قوی این بود که ژنرال عامل اجنبی بوده و طبق توطئه ای نصفه نیمه که اکنون کاملاً کشف شده ، قصد خرابکاری در تأسیسات اتمی و فاضلاب شهری را به صورت انهدام همزمان داشته است . سیستم اطلاعاتی طبق معمول به موقع از این توطئه خبردار شده و برای جلوگیری از رسوائی هرچه بیشتر ژنرال - که محبوب بالادستی های رژیم و منفور پائین دستی های دلسوخته بوده - پس از بیهوش شدن در پشت میزش با آمبولانس به بیمارستان نظامی برده اند اما نه به بخش اورژانس یا جراحی بلکه یک سر به اتاق ویژه و تزریق آمپول ویژه بعدش به سردخانه . طوری این شایعه را دقیق و منطقی ساخته بودند انگار کسی از اول تا آخر شاهد ماجرا بوده و به قید قسم گزارش آن را به دوستان محرم داده . شایعه ای قوی تر از آن دوروز بعد دهان به دهان از پایتخت تا دورترین روستاها رفت که دشمن همیشگی این مرزوبوم با جاسوسان ورزیده ای که همین اواخر به طور ناشناس وارد کشور کرده نقشه کشیده ژنرال صدیق و فداکار را - که خدماتش به مقامات عالی و قاطبه اهالی برکسی پوشیده نیست - در فرصتی استثنائی هنگام بیهوشی اش با آمبولانس ظاهراً نظامی بدزدند . این جا دونوع پایان بندی برای این مقام ربائی طراحی شده بود : بزودی ژنرال شجاع را با داروهای خاص اراده زدائی کرده و به تلویزیون های رژیم دشمن می آورند تا بتوانند به مدد شکنجه و داروهای دروغ افزا ، او را اوار کنند علیه مصالح کشور و منافع مقام والا حرف بزنند . پایان دیگر این که نمی توانند او را به صورت غیرقانونی

از مرزهای هوایی و زمینی و دریایی وطن خارج کنند ، پس ناگزیر در برابر قدرت اهورائی ملت و دولت ما تن به شکست داده ، بناچار دریکی از قهوه خانه های بین راه، جسم بی جان این قهرمان دولتی را در مستراح عمومی خواهند انداخت. البته هر دوی این شایعه را خود ژنرال سابق و پرستار لوند فعلی ساخته سپس با کمک اذنان خود در آسمان افکار عمومی افسانه پرست پرواز داده بود. دولت پس از خط گرفتن از چند جا و مشاوره های بی شمار با جناح های فریبکار به این نتیجه رسید که اگر این شایعه دوم را فعلا تأیید کند بهتر است چون گندی که ژنرال بالا آورده بود طوری نبود که فقط به حساب او نوشته شود بلکه دامن خیلی هارا می گرفت . لذا تلویزیون دولتی دریکی از شبکه های فرعی خبری کوتاه پخش کرد که احتمال دارد ژنرال قربانی یک آدم ربائی ناجوانمردانه شده باشد . مقامات هشیار اطلاعاتی به زودی اطلاعات تازه ای از این توطئه خارجی را به آگاهی مردم شریف و صبور خواهند رساند. البته هیچ وقت این اطلاعات و هر اطلاع دیگری در مورد او، به سمع و نظر صبوران عالم شرف و افتخارات نیاکانی نرسید.

\* اجنه فرق اساسی دارند با ازما بدتران . بشر به ما می گوید از ما بهتران . یعنی پذیرفته ما از او بهتریم . بنابراین ازما بدتران لایق گیس و ریش آن هاست . فرق بنیادی ما با آن ها در این است که ما فنا ناپذیریم ازازل تا به ابد . مثل فرشته ها از خمیره دیگریم بیشتر از نور و آتش سرشته ایم و آن ها از خاک رس ورزیده شده که جنس کوزه و سفال است مایه دارند . این ابدیت زمانی که داریم مارا زمانمند نمی کند تا ناگزیر مثل ازما بدتران زمان را به قطعات مشابه تقسیم کنیم به گذشته و حال و آینده . ما در همیشه حضور داریم و باز همان دم در حال . حالت هستن فارغ از زمان و مکان و امکان به هر شکل و شمایی در آمدن ، همواره مارا در موقعیت های متضاد نامنتظر - از نظر دیگران - قرار می دهد . نمی توانیم مثل ازما بهتران هویت و فردیت واحد و موقعیت ممتد یک سانی داشته باشیم تا بتوانیم از سرگذشت خاصی سخن بگوئیم خلاف آدمی که کودکی دارد و نوجوانی و برنائی و میان سالی و کهنسالی بعد وفات . من از هزاره های پیشین تا حالا و بعدش تا قیام قیامت در هزاران شکل و قالب حلول کرده ام و در عوالم بسیاری حاضر خواهم شد . گاهی در آن واحد در چند شخصیت ظهور داشته ام و آرزو دارم حتا بتوانم به تنهائی توی جلد ده پانزده نفر از چند جناح متخاصم باشم که البته کار مشکلی است و نیاز به تمهیدات تکنولوژیک آینده دارد . بنابراین نمی توانم توصیفی از خود به دست دهم مگر این که شما حوصله داشته باشید تمامی عمر صدساله تان را به شنیدن ذره

ای از فعالیت های من صرف کنید و بفهمید خاطراتم از زمان های نوری پیش از ظهور کهکشان ها شروع شده و تا انبساط زوال پذیر کائنات ناشناخته ادامه خواهد یافت .

\* انواع گوناگونی هستیم ما ، جن و پری و غول و دیو و ملک و بسیاری دیگر . بعضی از ما ابدی هستند چون ملائک و پریان واجنه اما برخی از ما چون دیو و غول تا حدی بی مرگند به شرط این که شیشه عمرشان به دست هرکس و نا کسی نیفتد که آن را برسنگ بکوبد و دود هوشان کند . عوام شرقی ، افسانه آن غول را که سلیمان در کوزه کرده و مهرزده به دریا افکنده بود شنیده اند همین طور عوام غربی شیفته اسطوره پاندورا هستند و قصه غولهای مهار شده بعد رهاگشته در خیال مردم . عوام شنیده های نسل اندر نسل را به عنوان یک حقیقت و واقعیت باور دارند و ماجنیان به این اعتقاد پوچ و بی معناشان می خندیم ، لکن به مصلحت است در اشاعه هر خرافه ای که درباره ما ساخته اند یا ورشان باشیم و به آن شاخ و برگ بیفزائیم . آن پرت و پلاهای هیروتنی را برای تثبیت قدرت ماورائی مان بر آن خیل ذلیل مرده لازم می دانیم . افسانه سرائی می کنند که می توانند جن را تسخیر کنند ، با اوراد و عزائم و چله نشینی ما را مطیع خود سازند ، خب اگر می توانند بکنند . بعضی شان مخصوصا قوزی ها ادعا کرده اند در مجلس عروس یا محفل عزای ما جنیان ، آن هم در حمام های شبانه حضور داشته اند یا ما را سحرگاه در کوچه دیده اند که سرمان به ابر می رسیده ؛ ایرادی ندارد کمی تخیل خود را غنی کنند . باور دارند جن در تن کسی یا در دل و سرش حلول می کند و معتقدند بابا زار و ماما زار می توانند جن را از بدن اهل هوا بیرون بیاورند ، دستکم نصف آن ماجرا راست است . می گویند جن کافر داریم و مسلمان و این ها هم با خود در جنگند هم با ما ، ابلهان هرگونه توجیهی را برای ناکامی های خود لازم دارند . می گویند جن موذی داریم و جن مددکار یا بی آزار . خلاصه کنم : آن خیالبا ف ها از جن ها هیچ چیز نمی دانند جز آن چه ما به شان باورنده ایم .

\* نمی توانیم مانند بشر از سرگذشت خود نقلی جمع و جور بگوئیم ، چرا که هزاران سرگذشت را تجربه کرده ایم ، از طرف دیگر حافظه بلند مدت هم نداریم چون احتیاج به آن نداشته ایم . به قول عوام گفتنی ، یاد و خاطره ما شبیه حافظه ماهی است که یک آن وجود خود را حس می کند ، یک دور که در ظرف آب چرخید خود پیشین را از یاد می برد و به خود جدید آگاهی می یابد . البته این تشبیه پایه علمی ندارد ، اگر ماهی حافظه اش پس از یک چرخ زدن در تنگ محو می شود پس آن میلیون ها ماهی که هر ساله برای تخم ریزی خلاف جهت رودخانه های پرتلاطم شناسی کنند و



در جریان تکثیر طبیعی خود طعمه خرس و عقاب و ماهیخوارها می شوند چی ؟ خودکشی نهنگ ها و دلفین ها چی ؟ به هر حال مانیازی به حافظه و هویت و این جور چیزها که ابزار دفاعی بشر دوپاست نداریم ، اما حيله گری و شرارت قدرت جوئی و قساوت داریم تا بی نهایت . در این زمینه خود را مدیون انسان های متمدن می دانیم.

\* در کشورهای دمکراسی زده، عده ای حرف می زنند و بقیه خواه ناخواه دنباله روهستند . در دیکتاتوری همان یک عده هم حرف پیشواشان را تکرار می کنند و جرئت اظهار وجود ندارند . در دمکراسی دو گروه ظاهراً متفاوت و در باطن یکسان ، روبه روی هم جناح بندی می کنند اما هدف هر دو شان کسب قدرت و حکمرانی است و شیوه های حکمرانی شان هم عین هم . در واقع آن دو عده مثل همان یک عده دیگرند. همه این قدرتمداران می خواهند بر اکثریت خاموش وفادار مطیع سلطه داشته باشند و این را حق خود می دانند . در عالم جنیان حکومتی در کار نیست ، نه پادشاهی نه پارلمانی نه زندان و پادگانی . چون ما در فضائی بی کران به صورت مرئی برای خودمان و نامرئی برای آدمیان حضور داریم ، نه غذا می خوریم که دفع کنیم ، نه دفع می کنیم که محتاج غذا باشیم . بادمی خوریم و کف می رینیم همین . البته بین خودمان تفاوت های کوچکی داریم . غالب فرشته ها مجبورند فقط خوبی کنند و اکثر ما مختاریم هم خوبی کنیم هم بدی و ترجیح می دهیم در حوزه خدمات فرشته ها دخالت نکرده، تا حد ممکن شرارت و فسق و فجور پیشه کنیم . دیوان و غولان هم مقلد ما اشکیا هستند ، پریزادان این وسط ها سرگردانند . این که اجنه بیشتر میل به اذیت همه و بیشتر از همه قصد جان آدمیزاد را دارند جزء فطرت ماست . از داشتن این ذات شرور مفتخر نبوده ایم اما چه کنیم که از ابراز ظرفیت طبیعی خود ناگزیریم . برای انجام وظایف حیاتی خود که آزار آدمیزاد است در لایه های نامرئی سیاره ، غالباً زیر همین زمین ساکن می شویم که دسترسی فوری به دشمن بی چاره و بی پناه روی زمین را داشته باشیم . عین مین زیر خاک . کسانی از ما با داشتن روحیه ماجراجوئی شدید ترجیح می دهند برای همیشه به شکل انسان ظاهر شده و بین جماعات انسانی زندگی کنند و دم خود را چنان گم کنند که دستشان رونشود . این ها کیفشان کوک است که نه از زیر زمین یا ماورا بلکه رویارو خنجر می زنند . حدود سه میلیون از اجنه را به اسم رسم می شناسم که در تاریخ بشری منشأ خطرات مهم بوده و در کره ارض خدمات انهدامی و صدمات انضمامی صورت داده اند با روشن کردن آتش جنگ های قبیله ای و قومی و ملی و بین المللی خواه عرفی یا دینی . در این جنگ ها در رأس قدرت یا در جوار اقتدار جویان ظاهر شده

اند به صورت جادوگر، رئیس قبیله، سلطان و خلیفه و امیر و ژنرال ایسمو حتا سر جوخه سابق، نام بسیاری شان با تعظیم و تجلیل در دفتر ایام زندگی از مابدتران ثبت شده است. آن دسته از ما که موفق به کشتارهای عظیم در جبهه های نبرد نشده اند کوشیده اند در کسوت اشراف، اسقف ها، راهبان و مفتیان به نابودگری گروه های انبوهی از آدمیان در زمان صلح قناعت کنند. گاه توانسته اند در هیأت دیکتاتور مصلح، پیشوای نجات دهنده، رئیس جمهور یا پادشاه میهن پرست، با بدبخت کردن میلیاردی بشر در کشورهای توتالیتار و ایدئولوژی پرست و استبدادی یا مناطق توسعه نیافته با مردم نادار و نادان شان، داد خود را از کهتر و مهتر بستانند. ادعایم بدان معنایست که آدمیزاد در این میان قربانی ما بوده بلکه می شود گفت ما این حد از پدرسوختگی و مادر قحجگی تاریخی را گام به گام از آن دم بریده های شرور آموخته ایم و در طول تاریخ در محضر آن استادان شقاوت و حماقت فقط درس پس داده ایم. در این مورد خاص باور داریم آن ها از ما بهتر و برترند.

اتفاق افتاد که زمانی در کشوری، خود من در قالب پیشوای محبوب قوم رفته بودم. همزمان در جلد دشمن او فعال بودم که علیه پیشوا قیام کرده بود. هر دو خبرنگار داشتند که من او را و دشمنش را به حيله های گوناگون رهبری می کنم. هر دو شان از یک خمیره بودند به یک میزان جاه طلب و کینه توز و مستبد. یکی زودتر جنبیده و شده بود حکمران، دیگری که او هم سودای شبانی این رمه را در سر داشت برای سرنگونی رقیب زرنگترش به جان می کوشید. مثل کسی که با خود شطرنج می بازد یا غایبانه با کسی نرد بازی می کند، آن دورا به مهلکه هائی می انداختم که راه برونش را در سردیگری پرورانده بودم. به نوبت آن دو دیو غرور مست، گاهی غالب و مغلوب، زمانی امیدوار و نومید می شدند و در این جنگ و گریز طولانی هزاران هزار تن کشته و مجروح شدند و میلیون ها زن و مرد بی خانمان و در به در گشتند. آن ها که از این تلفات وحشتناک ککشان هم نمی گزید و حاضر به خالی کردن میدان برای رقیب نبودند. تا این که خود من از این بازی بیهوده خسته شدم و آن ها ناگزیر با هم صلح موقت کردند و با شرایط کنار آمدند.

\* اتفاق افتاد که کل حرمسرایم را با مجموع حرمسرای خدیو مصر معاوضه کردیم و این مشکل در مجلس شراب حل شد که مستی کارها را آسانتر می کند، هر چند خدیو نمی توانست در برابر امر سلطان معظم عثمانی تابع نباشد. در عمر ازلی ما هر خطر و امر خطیری، به غایت ساده و طبیعی و بی گزند است، لکن در عمر کوتاه و مغشوش آدمیان تجربه هاشان چندان غنی و عمیق نیست که بود و نبود انسان ها و اشیا و کشورها و تعلقات برایشان بی تفاوت باشد. معاوضه یک دوزن و دختر

بین آدم ها رسمی جاافتاده بود خاصه بین امرا و سلاطین که برای تحکیم روابط ، دختر و خواهر به هم قرض می دادند ، اما تا آن موقع معاوضه دو حرمسرا اتفاق نیفتاده و بعدها هم نمونه ای را به خاطر ندارم . شرارت ما جنیان در طراحی امور فتنه انگیز نه چنان است که در طبیعت بشر نباشد اما آن فرومایگان ، جسارت عملی کردن هوس هاشان را ندارند مگر این که کالیگولا یا ولید بن یزید اموی باشند . باری سلطان عثمانی در مجلس باده گساری بر آن شد که حرمش را با شصت زن نموده و آزموده و بیست دوشیزه نیازموده پارسی و ترک و گرجی و مغولی بعلاوه خدم و حشم آن ها از دایه و خدمتکار و مشاطه بدهد به خدیو مصر ، چون او بر اثر مستی و راستی چنان وصف هیجان انگیزی از مباشرت زنان هوشربای آفریقائی و دختران عرب نقل کرده بود که با آن حکایت پراز جزئیات ، دل پیر سرد شده ما را لرزانده و به دیدار و تمتع آن نازنینان سخت بر انگیزته بود . تقصیر خودش بود که حرمسرایش را از دست داد و ما را مجبور کرد این پیشنهاد آتشین پر هوس را به او تحمیل کنیم . فرستاده تام الاختیار ما در پایان سفر با مرحمتی انبوه ما همراه او رفت تا حرم او را کلا تحویل بگیرد . در کاروان عشرتی که آمد بیش از صد زن و دختر تنومند پر عشوه سیه فام بود که تلاطم و التهاب حضور آن همه اندام شکیل دلفریب و تازگی رخساره های پر خواهش کامجو ، هوش و طاقت از کف می برد . کنارشان چهل دختر نازک و بانوی فربه عرب آمده بودند که ذوق زیبایی مرا با عیارهای هوس انگیز تازه شان ، زیر و زبر کردند . بیشترین باکرگان بودند که هنوز خدیو فرصت نیافته بود درج گوهر آن ها را بکاود . این واقعه مرا یک دوسالی از کار ملک و رعیت غافل کرد و چه بهتر . برای جنی چون من که آزادی بی حدود و حصر جامعه جنیان را در روابط جنسی ناممنوع آزموده بودم و گریز و پرهیزی از هر نوع عیش و عشرت برایم معنائی نداشت ، باز هم تجربه مهرورزی شبانروزی ام با آن جمع زنان و دختران خوشگل و عشوه گر و شیرین حرکات که هریک از میان صدها زیبای دیگر برگزیده شده بودند تازگی حیرت آور لذتباری داشت . حالت گرگی سیری ناپذیر میان بره های شیر مست فربه که چوپان وسگی اصلا در آن حوالی نباشد . بخت شادی انگیزی بود نادر ، که از ازل تا به ابد یک بار رخ می دهد که در کامجوئی نوظهور دیوانه کننده ای غرقه شوی و ندانی که توکئی و این ها کجا بوده اند و این عشرت پایان ناپذیر در گرداب کدام روزگار شناور است .

داشتن حرمسرا ، رسمی عادی برای سلاطین و خلفا و شیوخ بوده ؛ تقریباً با تجربه جنسی شهروندان عادی که مردی عاشق یک یا دو زن می شود چندان فرقی ندارد ، چون زنان انتخاب شده توسط واسطه های رسمی حداکثر سه ، چهارتائی به تدریج وارد حرم می شوند ، و صاحب حرم

کسی را بین آن ها انتخاب و او را با احوال خود آشنا و سازگاری کند . اما وقتی شخص ناگهان و به یکباره با صدوپنجاه زن ودخترندیده و نشناخته که از نژاد های گوناگون و زندگی های متفاوت آمده اند روبه رو می شودحتا اگر جن بو داده ای مثل من باشد عقل نداشته اش از سر می پردو مجنون می شود . پس از دوسال عیش وعشرت مدام با گنج نامحدود لذات بود که عاقبت بر اثر غفلت از ندیدن عاقبت عیاشی ، آن شکست نمایان را از دشمن خوردیم و متصرفاتی که به صدجنگ به چنگ آورده بودیم به یک شکست آسان از دست دادیم . اگر بشر بودم کمی افسوس می خوردم از این شکست ، اما برای ذهن محدود آدمیزاد ، شکست و پیروزی دو چیز متفاوت است و در اصل هر پیروزی مقدمه شکستی است و بالعکس .

\* درامور آمیزشی و آموزشی ما مثل آدمیزاد عمل نمی کنیم به طبیعت جانوری نزدیکتریم ، گرچه آن هاهم روزگاری همانند حیوانات پیرامون عمل می کرده اند بعد بدبختی زده پس گردن شان وبه این روز افتاده اند. باری جن های نر در پی جفتجوئی ماده های خوشایند را به هر شیوه و ترفند گیر می آورند و ریتو ! پس از دوران کوتاه یا نسبتا کوتاه کامرانی رهایش می کنند . طبیعی است که نر هیچگاه پایی بچه ها نمی شود چون در اجتماع هرکی به هرکی ، این وظیفه جن ماده است که بزاید و بیورود وبه موقع توله را رها کند تا سر خود زندگی اش را بسازد. روی این حساب ، شمار فرزندان من که از آمیزش من با مادگان جن و بیشتر بشری به دنیا آمده اند در ابدیت عمرم تقریبا به اندازه جمعیت یک کشوری شدند اگر آن فرزندان که در جامعه بشری پس انداخته ام زنده می ماندند. هنوز هر جا که می روم با افراد بسیاری پیریاجوان روبه رو می شوم که با شوق زائد الوصفی مرا پدر بزرگوار و کمتر وقتی پدر جان خطاب می کنند . من این عنوان شبهه انگیز در مورد بی عفتی مادرشان را به روی خود نمی آورم و آن را بر ادب و تعارف شان حمل می کنم ، اما آن ها ول کن نیستند ، با استناد به قول مادر، می خواهند مرا پدر واقعی خود می دانند که غالبا درست است اما به مصلحت من نیست . با جاه طلبی خاصی که دارم همیشه در هر جا در موقعیت اجتماعی والائی هستم ، نمی توانم و نمی خواهم مجبور شوم آن ها را به عنوان فرزند دلبندم به مقامی که شایسته اش نیستند برسانم.

یک بار در سمینار علمی بیناکشوری ، که به ریاست من برگزار می شد سه تن از پروفیسورها که هر یک از کشوری آمده بودند با ارائه گذرنامه ومدارک از پیش آماده شان ثابت کردند که پسر و نوه و نتیجه من اند . مادر دوتاشان مرده بود اما مادریکی شان او را در این سمینار همراهی می کرد . از

تور پهن کرده این آخری به هیچ وجه نمی توانستم بگریزم. از پروفیسور و مادرش - که روزگاری معشوقه دلخواه من بود - خواستم پس از پایان گردهمائی به کاخ من بیایند. در کاخ آن ها به جای من با دومرد خوش پوش ستبراندام مسلح روبه روشدند و دیگر کسی هیچ وقت آن ها را ندید. من که با معشوقه و پسر من این طور عادلانه و عادلانه رفتار می کنم چه توقعی دارند دوستان دور و نزدیک یا دشمنانم که سهم کمتری از مرگ و زوال و انهدام را طلب می کنند ؟ اخلاقیات دم بریده ها دردوران زبونی شان ابداع شده چون تا موقعی که قوی بودند حق را به غالب می دادند که خودشان باشند . رسوم رایج و مقبول فرومایگان وضعیفان نمی تواند برای سلطه گران و مهاجمان سد و بندی پدید آورد ولو بهترین صفات را بار آن قواعد ساختگی کنند . ضد اخلاق خلاق عمل کردن نمی تواند برای همیشه تورا در قدرت نگه دارد ، مدتی کوتاه یا دراز، به عنوان پیشوا یا دولتمرد فاشیست هر غلطی دلت خواست می کنی اما سیر نمودار وحشت آفرینی بناچار فراز و فرودی دارد. بشر نادان هنگام فروپاشی اقتدارش غالباً فرار می کند ، گاهی هم مقاومت کرده قربانی می شود ، اما راه حل های دیگری هم هست که در برابر کودتا و انقلاب و توطئه علیه تو می تواند به سود تو و زیان بداندیشان عمل کند ، من این فوت و فن ها را از برم ، به همین خاطر همواره ماروی آبیم و شما ته آب . اما همه چیز را که نمی شود به همه کس گفت.

\* وقتی در جائی ، در آن واحد درسه تن فعالیت می کردم ؛ در جلد وزیر آموزش و پرورش بودم همان زمان در پوست یک سلاخ رفته بودم که دکان قصابی داشت هم رئیس اتحادیه پوست و روده و پیشگل بود ، در عین حال در قالب یک مدرس علوم قدیمه عرض اندام می کردم که تخصصش در معارف هجده هزار عالم جبروت و تدریس مسائل وقف و ارث بود . هیچ یک از سه نفر از روابط مشترک بامدیر نامرئی شان خبردار نبودند ، تنها در عالم خواب بود که رؤیاهاشان به هم گره می خورد. وقتی بیدار می شدند ، قصاب از این که مسائل وقف خاص و عام را در سلاخ خانه برای تن های خونچکان گوسفندان طرح کرده و پاسخ صحیح می خواسته است دچار حیرت توأم با عصبانیت می شد . وزیر وقتی از خواب می پرید هنوز تیزی ساطور را بر اندام های شرحه شرحه اش به یاد داشت و در رؤیا تنها دلخوشی اش این بود که از تنش گوشت قربانی مناسبی فراهم می شود برای سدجوع گرسنگانی که در یتیم خانه اوقاف و زندانهای خاص، استخوان لیس می زدند . یادآوری رؤیاهای ثابت تکراری ، آن ها را در بیداری دچار حالت منگی و گاه مشنگی می کرد . بی اختیار

حرکاتی عجیب و غیرعادی از خود برای دفع آن اشباح و خیالات انجام می دادند که از چشم اطرافیان دور نمی ماند.

اشتباه کوچک من در روشمندی باعث اشتباهات عمده زندگی آن ها شد که در پی آن خطاها، جان و مال و حیثیت خود را از دست دادند. سهل انگاری من در مدت طبقه بندی افکار و اعمال آن سه نفر - که در پذیرش خواست هوسبازانه من بی اختیار بودند - باعث سردرگمی آن ها و درهم آمیزی خیالات شان شد. گاهی کمی از این شخصیت در قسمتی از آن شخصیت نشت می کرد و بالعکس. حرف های مدرس گاهی بر زبان سلاخ جاری شد و سلاخ حرف ها و حرکاتی مناسب خود داشت که ناگهان در سخنان وزیر یا حرکات آن عالم علوم غریبه ظاهر می شد. اولین قربانی و لنگاری من، سلاخ بینوا بود. کار نمایان او در زندگی، اقدام به مرگ زود هنگامش بود. بنیه قوی جعفر آقای قصاب باشی که می توانست او را هفتاد هشتاد سالی سرپا نگه دارد یک دفعه ناچیز وزیر خاک شد به خاطر حرفی که از دهنش پریده بود و آن حرف اصلا مال او نبود.

خواهر رئیس شهربانی مشتری خاص جعفر آقا بود و او همیشه احترامش می کرد به خاطر اقتدار رئیس شهربانی و بیشتر به علت لوندی لات فریبش. چندباری خانم که شیفته برز و بالای سلاخ شده بود اجازه داده بود که قصاب خوش بنیه بیشتر از حد لازم احترامش کند. یک بار طبق معمول تلفن زده بود به دکان جعفر آقا که چند کیلو راسته و پشت مازو برای من بگذار کنار، عصر می آیم ببرم. عصر با ماشین آمده بود دم قصابی اما گوشت حاضر نبود و جعفر آقا یادش رفته بود. همان طور که چندباری یادش رفته بود سروده حاضر شود تا به خواهش افراطی آن عشوه گر نومید از شوهر، جوابی تسکین پذیر دهد. زن این بی اعتنائی را حمل بر بی ادبی و تحقیر کرد. حالا در این عصر آمده بود رابطه سرد شده را ولرم و بعد داغ کند. سلاخ که مورد بهتر و کم خطری را براو ترجیح داده بود در برابر سرزنش ملایم او که پرسیده بود قرار بود راسته را بگذاری روی گوشت پشت مازو آماده، چرا یادت رفته؟ با اشتلم جواب داده بود خانم گوشت آماده نیست، تمام شده. جروبحث بالا گرفته بود و قصاب برای ختم آن رابطه گفته بود. این همه گوشت فروشی، تشریف ببرید جای دیگر. خواهر سرخورده به برادر همیشه عصبانی اش از جعفر آقا و لحن توهین آمیزش به خانواده سرهنگ، شکایت کرده بود. برادر که به سبب میل شدیدش به بی ناموسی، از ماجراهای پنهانی وزیر آبی رفتن کل اهالی از جمله خواهرش خبر داشت، برای جلوگیری از بی آبرویی احتمالی دستورات جعفر آقا را کت بسته به اتاق او بیاورند.

- چه طور جرئت می کنی به خانواده ما بی احترامی کنی ؟
- من نکرده ام
- همه ندانند کرده ای ، من که خبردارم

هردومی دانستند چه می گویند و خبرداشتند طرف به چه موضوعی اشاره می کند . دردنباله این گفت و شنود خصمانه که ممکن بود با عذرخواهی سلاح تاحدی به طرف آشتی و ترک دشمنی برود ناگهان قصاب با لحنی دیگر و جملاتی که بیان آن ها شباهتی به مکالمات این صنف نداشت خطاب به واری بر زبان راند : وقف خاص در مواردی که حکمش را ما تعیین می کنیم می تواند و باید که به وقف عام منجر شود . مالی که نتایجش پیش از این عاید یک یا چند نفر می شده دروقف عام امکان می یابد به عموم تعلق گیرد، چنان که همه بتوانند کما هو حقه از برکات آن متنعم گردند. مالی که پیش از این در انحصار موقوف علیه بوده و حکم ملک موروثی را داشته ، بعد از این طبق وقف عمومی ، عده زیادی لا تعد ولا تحصی می توانند در آن ملک ورود کرده و در مشاعات آن بکارند و درو کنند و از ثمراتش ، قبلا کان او دبرا ، بهره مند شوند .

رئیس شهربانی که تاحدی به قوانین وقف آشنا بود از این همه گستاخی و تغییر لحن ناگهانی آن بی سروپا به خشم آمد و فی الفور او را بازداشت کرد و فی المجلس دستور داد پرونده ای برایش باز کنند مشتمل بر چند مورد لواط که در واقع توسط او انجام گرفته و سابقا با رشوه منتفی شده بود و ارتکاب دو فقره قتل که آن هم توسط جعفر آقا شخصا صورت گرفته لکن با گرایش سریع پرونده به وقوع یک نزاع دستجمعی توسط اجامر و اوباش فراری ، کل قضیه مسکوت مانده بود با اهدای یک باب ساختمان به قاضی و یک بنز به جناب سرهنگ . سرهنگ توانست آن قاضی را سریعا با خود همراهی کند که وجود این گونه اخلاگران نظم عمومی بیشتر از آن که به ضرر آرامش خلایق باشد، ممکن است در آینده به زیان خود ما تمام شود. بهتر است که ماده فساد هر چه زود تر قلع و قمع شود و چنین کردند . آقا سید نقی زرجه بستانی ، روحش هم خبر نداشت که مباحثه کوتاه او با یک طلبه در باب وقف - که در آخر با او در مورد نسوان هم مزاحی کرده بود - عینا در زمان و مکانی دیگر از زبان سلاخی زناکار ادا شود به قصد و منظوری جز آن چه در مخیله ملا و آن طالب علم گذشته بود .

توجه من به آقاسید نقی موقعی جلب شد که شخصی برایم حکایت کرد " آن جناب روزی شرح کبیر را درس می گفت و در اثناء خواندن عبارت به جایی رسید که نوشته بود ذکر کان او انثی ؛ یکی

عرض کرد که من ذکر را ندارم. آن جناب خندید و فرمود که من دارم به قدر یک ذراع ... در سالی از سنوات میرزای قمی به زیارت عتبات عالیات مشرف شد و مذهب میرزا حرمت طعام مشتمل بر کشمش بود. مذهب آسید نقی بر حلال بودن آن طعام بود. شبی میرزا مهمان آقا سید شد، یعنی سید او را ضیافت کرد و امر نمود که قدری طعام کشمش دار طبخ نمودند. پس چون غذا را حاضر ساختند میرزا از خوردن امتناع نمودند. آقا سید بند دست میرزا گرفت و گفت با من محاجه در این مسأله کرده باش و مرا مجاب ساز یا این طعام را اکل کن! میرزا فرمود که تو می دانی که من در مجادله بر تو غلبه ندارم و مذهب من حرمت این طعام است چرا مرا آزار می کنی؟ پس آقا سید نقی تبسم کرد و گفت که برای میرزا طعام بی کشمش آوردند. مسموع شد که جناب سید از حکمت عاری بود و چون می خواست تعریف ملک نماید به تلامذه می گفت تعریف ملک چیست تلامذه عرض می کردند جوهر مجرد. ایضا آن جناب در علم هیأت عاری بود اما دل و جگری داشت در اجرای حدود و احکام الهی بسیار پیگیر و سختگیر بود، چنان که به دست مبارک چند نفر را گردن زده بود، تازیانه زدن بریدن پی پای راهزنان و قطع ید، که وظیفه شاق گاه گاهش بود و از آن ثواب آخرت را چشم می داشت ... آقا سید نقی گفت سبب اشتهار کرامت من از آن است که هر کسی از مادر متولد می شود در میان طایفه اجنه نیز در آن حین کودکی از مادر متولد می شود و آن کودک را همزاد این شخص می نامند و مرا همزادی است که آن همزاد اتفاق افتاده که پادشاه طبقه ای از طبقات جنیان است و او همزاد من پنج شش نفر از اجنه را برایم فرستاده که در خانه من باشند و مرا خدمت نمایند. مثلاً گاهی ظرف خانه من خالی از آب است به یک دفعه ملاحظه می کنی پر آب است و گاهی طفل در گهواره گریه می کند و بسا باشد که گهواره می جنبد بدون این که کسی آن را بجنباند یا این که هیزم نیست ناگاه هیزم آورده می شود یا این که خاموش می شود به یک دفعه آتش چیده می شود بدون این که کسی آتش بچیند و چون مردم این گونه امورات را می بینند گمان می برند که از کرامات است و حال آن که مرا کرامتی نیست بلکه این گونه خدمات از آن اجنه است. هر کسی را همزاد است از اجنه چون او ملول شود انسان بدون جهتی به سبب ارتباطی که به او دارد ملول می شود و سببش را نمی فهمد.

از این که او ادعای خدمتگزاری شاه اجنه را کرده بود خواستم او را گوشمالی داده به خدمت خود در آورم و چنین کردم. سید با این که سواد چندانی نداشت رسالات زیادی تألیف کرده بود به زبانی ثقیل که فقط خودش آنرا شرح می کرد و به گمان من آن رسالات را هم یکی از خدمتگزاران ادعائی



اش نوشته بود . مثلا این فراز از جملات او به یادم است که روزی برایم خواند و معنایش را پرسیدم . هرچه کرد نتوانست آن را به من حتا به خود بفهماند . شاید هم آن متن را از جایی برداشته و به اسم خود ثبت کرده بود : " برتست که بدانی برزخی که بعد از مفارقت از بدن و از نشأه دنیاویه ارواح در آن جا قرار گیرند غیر برزخی است که در بین ارواح مجرده و اجسام است ، زیرا مراتب تنزلات و معارج وجود ، دوری باشد ، و مرتبه که پیش از نشأه دنیاویه است از مراتب تنزلات است و مرآن راست اولیت ، و نشأه که بعد از مراتب دنیاویه است ، از معارج است و مرآن راست آخریت ."

گفتم فکر نمی کنم این عبارت مال تو باشد .

خندید : وقتی مال و ملک مردم به طرفه العینی با گردش قلم مال ما می شود ، تصاحب عبارتی چه قابل دارد؟

پرسیدم : نکند معارف هجده هزار عالم را هم این طوری مفت مسلم .

گفت : نه آن معارف فرق می کند و از وجه تجرید و انتزاع است همان که فکلی های می گویند آب ستره .

بعد شرح داد که آن معارف به کلمات در نمی آید ، زبان بشری از وصف آن عوالم قاصر است ، معرفتی است فوق کلمات و اشارات ، فهم آن معارف تنها از طریق اصوات وردگونه میسر است . در همین موقع که ما جملات اخیر را سرخوشانه رد و بدل می کردیم وزیر فرنگ رفته آموزش پرورش دکتر رئیسان ، خط روی خطش افتاده بود و همین عبارات را در کنفرانس رامسر با حضور متخصصان عالی رتبه پرورشی به عنوان دستاوردی علمی مطرح می کرد . این طوری شد که ابتدا در برنامه پرورشی کودکان و مدارس ابتدائی پنج ساعت در هفته تعلیم اصوات آهنگین گنجانده شد . این اصوات شبیه هوره خوانی و زارخوانی یا مویه داغ دیدگان عشایر بود . صوت محض بود که از دوسه ملودی ساده و آشنای کوچه بازاری تشکیل شده بود . این آهنگ با ریتمی خاص داریم مکرر می شد تا از حد طاقت خواننده و شنونده فراتر رود . آوازه خوانان که از آن حد عبور می کردند در وجد سماع به تسخیر شوری دیوانه وار در می آمدند . ملودی ها که در پایان ضربی و تند شده بود افراد را به جست و خیز و سررقصانی در کلاس یا حیاط مدرسه می کشاند . موفقیت این تجربه آهنگین در مدارس ، که ترکیبی از ورزش و موسیقی و سنت عوامانه را در هم ارائه می کرد ، باعث شد شکل تکامل یافته اش در دوره های کارشناسی سپس دوره ارشد و دکتری ناپیوسته ، خاصه در

دانشگاه های شبانه، رشدی برق آسا و ناموزون پیدا کند. چنان که جنبش نوظهور وردخوانی بی کلمات، عنصر اصلی فعالیت های پرورشی جوانان جویای نام و کام شد. گرایش فوق العاده دختران و پسران لجام گسخته به این نوع سماع مدرن، شاهدگویائی برصالت بیان وزیر آموزش و پرورش هوشمند در کنفرانس رامسر بود. اگرچه دولت قدر و منزلت پروژه آّبستره خوانی را که به کرامت انسانی نسل جوان منتهی شد ندانست و آن وزیر را به بهانه ای واهی به استعفاکشاند و بعد دادگاهی کرد؛ اما شورش جوانان در زمستان آن سال، بالأخره وزیر با تدبیر فداکار را از زندان و شاید مرگ برنامه ریزی شده رهانید. از چند منبع موثق خبر داشتم از عوامل مؤثر در استعفای ناخواسته آن وزیر همیشه زیر فشار، همین آفاسید نقی زرجه بستانی بود که برای مقامات اثبات کرده بود برنامه فهم معارف غیبی او توسط مقام وزارت پرورش به سرقت رفته و آن مناسک و مراسم قدسی در شرایط غیر ماضع له صرف شده است. هفت سال بعد، به دنبال ناآرامی های وسیعی که در ۳۰۰ شهر کشور همزمان شروع شد و شورشیان داخلی تحریک شده از خارج، به تخریب بانک ها و عشرتکده ها و سازمان های دولتی و پارک های فناوری اقدام کردند، دولت دست به خشونت متقابل زد و طبق آمار رسمی صدهزار نفر را مضر و مقتول و مفقود کرد. خبریافتیم که جزو این مفقودان حتما معدوم، آشنایانی بوده اند که من به احوالاتشان آشنائی و به جزئیات زندگی پرفراز و نشیب شان اشراف داشته ام، از جمله آن رئیس شهربانی عصبی و خواهر جعفر سلاخ بعلاوه فرزند نامشروع شان، وزیر پرورش سابق و عمو و پسرخاله اش که معاون هنری و پارلمانی او بودند و در آخر آقا سیدنقی و چهار زن عقدی اش و تعدادی طفل صغیر و گهواره ای، به اضافه هشتاد نفر از مریدان و فریب خوردگان حلقه ارشاد او که همگی هنگام سماع توأم با جماع دستگیر شده بودند.

\* "سندرم گاد" را فرنگی ها در مورد چند صنف آدمیان به صورتی حاد و عملی تشخیص داده اند، اگرچه در عموم افراد علائم بیماری، بالقوه دیده شده. این سندرم در گروه هایی بیشتر و بهتر دیده می شود که خود را در مقام خدائی تصویری کنند و وهم خود خدا بینی آنان را وامی دارد دیگران را بندگانی بیندارند که زندگی و مرگ شان به دست آن هاست. در عالم اجنه سندرم گاد امری بدیهی و همگانی است بین مخلوقات نامرئی که ماهستیم خداپنداری کمابیش رواج دارد اگرچه بعضی از ما به خاطر منطقه پرواز آزاد، از این نیروی فطری نمی توانند استفاده کنند، گفته می شود ملائک بیشتر در حوالی عرش پر سه می زنند و ندرتا اجازه می یابند به کهکشان های پائین تر سری بزنند. شیاطین و اذئاب آن هم بیشتر بین ستارگان و نزدیک به زمین می چرخند و همزمان در دل

کافران و مؤمنین حضوردایمی دارند ، غولان و دیوان غالباً در مغاره ها و بیابانهای بی آب و علف مأوا گرفته و بامزاحمت های گاه و بیگاه برای بنی بشر حضور زاید و زیانباری دارند . پریان هم مثل ما آزادند در ارض و سما یک سان فعالیت داشته باشند حوزه استحقاقی پریان و شیاطین و ما جنیان با زیستگاه آدمیزاد مشترک است . بیشتر جنیان از سندرم واگیردار خود خداینداری درامان نیستند چون بیشتر با آدمیزاد سروکار دارند و قادرند هر بلائی که بخواهند سر این موجودات ابله بی دفاع ببارند . آزادی بی مرز جنیان در جامعه خودشان ، به هیچ قانون و قاعده ای محدود نمی شود و این هرج و مرج آشوبزا را آورده ایم به عالم آدمیزاد و در این ارتباط گروه هائی از آنان را با خود همدل و همسو یافته ایم مثلاً بعضی طبیبان که می پندارند شفا و مرگ بیماران بسته به دانش و اختیار آن هاست ، پس رفتاری برده اندیش با مریض های بینوا دارند . دیکتاتورها هم به این سندرم چنان مبتلا هستند که سرنوشت ملیون ها نفر را به خاطر خیالات جاه طلبانه شان طوری جا به جا می کنند که آبادی گورستان های تقدیس شده نمادی از افتخارات ملی باشد، البته دیکتاتور که به تنهائی نمی تواند چنین گند گسترده ای بزند، خیل مشاوران، وزراء، قاضیان ، سپاهیان و جماعت کثیر عافیت اندیش سازشکار، هریک به سهم خود از این سندرم بهره ها داشته و او را بدین حماقت فرعون آسایاری کرده اند . رؤسای مذاهب و آئین ها نیز از سندرم گاد بهره ای وافر دارند فتواهای جنگ های صلیبی و این اواخر جنگ جهادی فتحعلی شاه با روسیان کافر ، مصداق های نزدیک تر به عصر تاریخ اندیشان یا به تعبیری تاریک اندیشان است . اختلاف است بین ما علما در تشخیص خاستگاه این سندرم که از زمین به آسمان رفته، از بشر به ما سرایت کرده یا بعکس. من دلایلی دارم که وهم خودخدا پنداری، نخست بین آدمیان ابداع شده بعد این بیماری واگیر دار به جن و شیطان و غول سرایت کرده ، همه اش را نمی گویم اما اولین دلیل آن که همین بشر نخست خدا باوری را ابداع کرده است . حالا این کرونا ی ازلی از هرجا آمده باشد واقعیت این است که ما یا بدان مبتلائییم یا در معرض خطر واگیری هستیم.

در مورد همین زرجه بستانی خودمان ، نمی توانم به دقت مشخص کنم آشوب عظیمی که او به پا کرد حاصل تلقینات من بود - که البته بدم نمی آید تصور کنم این تأثیر را داشته ام - یا او بود که با تصور همزادی با پادشاه اجنه و کراماتش یک باره هوا برش داشت به جاه طلبی یک عمر نهفته اش ، جامعه عمل پیوشاند و بکند آن کاری را که خود من و دوروبری های او را انگشت به آن حیران کرد . اگر او به میل من آن کار را کرده بود پس چرا من از کارش چارچنگولی مات و مبهوت شدم ؟ ظاهراً

زرجه بستانی در تسخیر من بود اما شاید در عمل او مارا درکوزه کرده بود. گفتم ما جن ها حافظه چندانی نداریم و در واقع به حافظه اعتماد و باور نداریم ، حالا هم که می خواهیم از کارهای خودبینانه ملا زرجه چیزی نقل کنم ، تصویرهای مشوش درهم شده ای به ذهنم می آید که هر تکه اش از جایی و کسی می آید . نمی دانم این ها برای او اتفاق افتاده یا وقتی دیگر برای فردی متفاوت اتفاق افتاده و من آن را به حساب وی نقل می کنم . وقتی برای دوستی از سابقه ملا زرجه تعریف می کردم که جایی خواندم " فتحعلی شاه را به او اخلاص بسیار بوده و در همه امور مطیع آن بزرگوار بود و به امر او سلطان جمع عساکر کرده و مهبیای جهاد با سلطان روس شد. آن جناب به جهاد امر نمود و خود بنفسه با جمع کثیر از علما و متدینین و طلاب بدان صوب رفته ، لیکن مسلمانان تقصیر کردند و مغلوب روسیه شدند و آن جناب به قزوین معاودت نمود و از حزن و اندوه چنانچه سجدیه آبا و اجداد آن جناب بود مریض شد و در همان سفر فوت نمود . " دوست من بلافاصله یاد آورد که این ماجرای فتوای سید محمد مجاهد است و ربطی به زرجه بستانی ندارد. گفتم یک وقت دیگر این بچه سقو با نیت ظهور آخر الزمانی در ولایات افغانستان شورشی عظیم راه انداخت . همان آدم که هر شب با هم نرد بازی می کردیم و گاهی هم روابط تنگانی داشتیم زنهارداد که بچه سقو چه ربطی دارد به این آدم . گفتم اما شباهتشان بیش از اندازه است. گفت از نظر ادعای نزدیک شدن آخر الزمان بعله . گفتم ولی رابطه او را باشیخ عبده و بن غلمان که انکار نمی کنی . سکوت توأم با حیرتی پیش گرفت. من خاطرات همکاری و گاه رهبری زرجه را در نهضت اخوان المسلمین تا القاعده و طالبان و جیش النصره و داعش برایش نقل کردم با کمی پس و پیش در تاریخ ها. سکوت او ناگهان با قهقهه ای درهم شکست و همین باعث باختش در آن دست شد . وقتی عناد تعصب آمیز این بازنده ناشی را دیدم گفتم آخر امیر المؤمنین طالبان که ملا عمر و این جانشینش باشند چه فرقی دارند با جناب ملا محمد و این زرجه بستانی شرور؟ گفت در اصل فرقی ندارند یکی را این علم کرده آن یکی را دیگری ، در بازیچه شدنشان من تفاوتی نمی بینم . می دانم با انواع حمایت های آشکار و پنهان تو و ژنرال بوده که زرجه بستانی علم طغیان بلند کرد و جان و مال و حیثیت این همه نفوس بی گناه ساده لوح را به نابودی کشاند . گفتم ماهمه باید ادعای صادقانه ملا زرجه را درباره همزادش شاه جنیان فراموش نکنیم . او که روحش هم از جن بودن من خبر نداشت خندید:

می گوئی این ها همه جن زده بوده اند

- در این جا همه جن زده ایم .

- من علت اصلی طغیان زرجه را از روزی می بینم که آن وزیرمنحوس، در کنفرانس رامسر هوره خوانی را رسم کرد. ابتدا در مدارس بعد در جامعه رواج یافت، حتا به جاهای دیگر هم سرایت کرد، عین آتش در خرمن گاه.

حرفش در این مورد استثنائاً درست است برای بو نبردنش از بقیه ماجرا پیشنهاد کردم بحث به کنار، بیا بازی کنیم!

" ازدفتر جهان ورق باد برده ایم . "

اعداد مجروح در جهان کم شمار نیستند و به یک علت هم مجروح نشده اند . جراحات یافتگی اعداد از یک تا هزار و از هر شماره تا صد میلیون و بیشتر گاهی در یک قرن ، یک دهه ، یک سال حتا یک روز اتفاق افتاده است . شنیده و دیده شده که دروقتی خاص، فضا فعال تر شده بیش از ۲۰۰ میلیون عدد جراحات پذیر داشته این سیاره . این جا عنوان اعداد مجروح می تواند به معنای عدد آماري مقتولان ، شهیدان ، مفقودان ، جانبازان ، موجی ها در جنگ ها باشد ، یا اعداد مجروح حکایت کننده از شمار کشتگان ، تصادفات جاده ای ، سیل و آوار و ورائش کوه و سونامی . از جهتی اعمال خشونت های فردی و جمعی بنی آدم علیه یک دیگر باشد؛ خواه توسط گانگسترها و تروریست ها و چریک ها و سازمان های مخوف آشکار و پنهان ، یا به دستور حکومت ها در سحرگاه تیرباران و قتل عام زندانیان ، یا حاصل کودتا ها و جنگ های شهری و منازعات فرقه ای ، قومی یا نسل کشی به دست خودی و بیگانه . یا هر علت دیگری که بهتر از من آن را به خاطر می آورید .

اعداد مجروح طبق افسانه ای احتمالا از یک نفر شروع شده که آن موقع یک ششم جمعیت کل عالم بوده . در آن ازلیت خون افشان ، که بشریت منحصر به آدم و حوا و قابیل و هابیل و عیال هاشان - که به قولی خواهر و به روایتی جنیه بوده - هابیل به عنوان اولین عدد مجروح عالم کشته و مدفون و قتلش افشا شده و قاتل بی مجازات به زندگی ادامه داده . معمولا قاتل یک آدم تا چند نفر را مجازات و قصاص می کنند، اما سنت همان جامعه بر این قرار گرفته که کشتار از چند نفر به بالا افتخار و خدمتی بزرگ در تاریخ بشریت محسوب شود . قاتل های انبوه کش، سزار و داریوش و ناپلئون و حجاج و استالین و فلانی غالبا ناجی بشر و فاتح ممالک و رهبر محبوب شمرده شده ، تا ابد هم عنوان های غرور آمیز خواهند داشت.

اعداد مقتول و مفقود فقط محدود نمی شوند به شمارگان بدیهی که در خاطر جمعیت زود تراز دیگران به یاد می آیند، بلکه بی شماران نامرئی هم وجود دارند که در طول زندگی جمعی به تدریج و آرام له شده، سرکوب و مطرود گشته ، رانده و نادیده گرفته می شوند . آمار آن ها نسبت به کل جمعیت ، بسی بیشتر از حد ارزیابی یک شهروند محترم سربه هواست . اینان در مقایسه با دیگر قربانیان ( چون به قتل

رسیده و تیرباران شده و کشتگان جنگ و حوادث ناطبوعی) نه در شماره کمترند نه در میزان عذاب و هیچ و هدر شدن؛ اگر چه همیشه در حافظه و چشم ناظران دلسوز نمایان نبوده اند. اشاره دارم به نود و چند درصدی که استثمار و غارت می شوند توسط چهارپنج درصد مسلط، به کسانی که الزامات اقتصاد سیاسی در یک کشور یا جهان، اقتضای کند حضور و زیست دهک هائی از جمعیت در آمار نادیده گرفته شوند، توجه می دهم به مال باختگان در بورس ها و خانه باختگان به بانک ها، به خاک سیاه نشستگان سیاست های غلط اقتصادی، به رفتار های بحران ساز و تحریم پرداز سرمایه داری حریص در سطح کشورها و در جهان. زاغه نشینان، بی خانمان ها، کارگران جنسی غارت شده، معتادان شرایط غلط خودشان که نمی خواسته اند چنین زندگی نکبت باری داشته باشند، من و شما که خواب راحت داریم شاید در افروختن شعله های استخوان سوز این خواب از سر گریختگان، عامل اصلی نبوده ایم اما شریک جرم چرا؟ با رأی خود، سکوت خود، یا نداشتن همدردی با قربانیان، به تداوم قدرت های فاسد تباه کننده چپ و راست و تاخت و تاز اقتدار سرکوبگر غارت کننده یاری رسانده ایم. سهم خودمان را از مذلت تاریخی فراموش نکنیم.

•

من یک عدد مجروحم. البته شماره ام مهم است، چون فرق می کند آدم شماره ۵ یا ۲۰ باشد یا عدد ۲۰۲۰. من از حکومت شونداگام نه از حکومت کنندگان، اما نگذاشته ام کسی بازیچه ام کند، بی پناه و مغلوب بپندارم، ازم سواری بکشد، به ام بخندد، البته من هم در حق کسی چنین بازی هائی را در نیاورده ام اما عددی مجروحم. چرا!؟

من یک دخترم از هرات. طالبان این جا را گرفته. زن و دختر در شریعت این ها، حتا عدد هم نیست. صاحب چهره و اندام نیست، جنسی پیچیده در پارچه است، کادوپیچ شهوت مردان. شئی است، شناسنامه ندارد، حق حیات اجتماعی ندارد. ما این جا دست به دست می شویم، یک روز تکلیف ما را انگلیس ها تعیین می کردند، بعد سرنوشت ما افتاد دست روس ها، طالبان؛ آمریکازده ها و حالا دوباره طالبان. اصل قضیه حکومت های خارجی نیستند، ما در واقع بازیچه دست مردانیم و محکوم شریعت من در آوردی جامعه. مطرود جامعه ای هستیم که قرن هامغزشوئی اش کرده اند.

من یک پسرم دچار سرنوشت خاورمیانه ای ام. در خاورمیانه به دنیا آمده ام، هر که این جا به دنیا می آید ناگزیر تابع موقعیت خانواده و شهرش است و محدود می شود به شرایط خاص جامعه و کشورش. فرد

و جامعه در این منطقه ، محصور در یک چهارچوب جعلی است که دولت های مسلط خارجی و زورگویان داخلی برای این منطقه تدارک کرده اند . به دنیا می آئیم علیه قوانین کهنه ، آئین های پیش ساخته می کوشیم ، آن ها عوض نمی شوند و ماعوض می شویم از جوانی به پیری می رسیم و در این جا خاک می شویم مثل پیشینیان خود که علیه شرایط دشوار و جعلی در این منطقه جنگیدند علیه استعمار ، علیه عقب ماندگی تمدنی ، علیه شرایط دشوار داخلی که برای در بند کشیدن انسان آزاد آگاه طراحی شده بود . شاهد ویرانی فرهنگی و شرافت انسانی خود بودیم ، بیشتر عمرمان در اثبات این امر بیهی گذشت که بگوئیم ما هم حق حیات داریم و حقوق بشر شامل ما هم می شود . سرنوشت خاورمیانه ای یک الگو است و گرنه در پاکستان و مصر و ترکیه و ایران یک هوا جریان دارد ، در این هوا فرهنگ های کهن ملت ها می کوشند در مقابله با تمدن جدید دولت های زورگو مقهور نشوند . خواست شرافتمندانه ملت ها در برابر دسیسه های سرمایه داری جهانی و همدستی دولت های فاسد داخلی مجال رشد نمی یابد . در این مناطق جغرافیائی محروم ، دولت ها بیش و کم کودتا کنند حتا اگر با کودتا سرکار نیامده باشند ذاتشان کودتا گر و غاصب است . کودتا علیه مردم ، علیه تاریخ ، در نهایت علیه مشروعیت خود . مادر بحران های کودتائی زاده می شویم ، زندگی می کنیم و می میریم و کودتا همواره برقراری ماند ؛ کودتائی علیه شعور فردی و سرگذشت ملی خواه توسط خودی یا بیگانه .

من یک پدرم ، یک مادرم ، یک آموزگار ، کارمند ، کشاورز ، کارگر ، بازاری ، نظامی ، وکیل

من یک بیکارم ، بیعار ، مطرود ، تن فروش ، معتاد ، دلال ، شکنجه گر ، زورگیر ، قاچاقچی

من یک فرد آماري از ميليون ها آدم آمار گرفته در اين گوشه دنيا هستم . در نطق های انتخاباتی من ملت مبارز حق طلب شریفم ، یک عنوان کلی جمعی که ربطی ندارد به فردی که من هستم ، به هنگام شورش های خیابانی اخلاک گرمز دور اجنبی پرستم که ربطی ندارد به فردی که من هستم . به عنوان یک فرد حقی ندارم ، حل شده ام در جمع و در آن ناپدیدم . البته جمع هم مخفی مانده زیر عنوان های کلی سیاسی که معنائی دوباچندگانه دارند و در اصل معنائی ندارند . کسی به من به صورت یک انسان نگاه نکرده ، جزئی ناپیدا بوده ام از خانواده ، ایل ، شهر ، کشور ، قاره . انسانی نامرئی که می توان آسان در جداول آماری حذف کرد ، در حوادث عمومی از زلزله تاجنگ و اصلاحات اجتماعی ، خط زد حیاتش را . وقتی صحبت از تعطیلی کارخانه می شود ، زیان دهی کارخانه مطرح است نه من که آن جا برای چند روز جان می کندم . می شود حتا یک دهک ، یک قشر ، یک حرفه را در برنامه ریزی اقتصادی / سیاسی نادیده گرفت و کاری کرد که به تدریج از عرصه ناپدید شوند . قربانی شدن ده هزار ، صد هزار نفر



در برابر بهبود وضع میلیون ها نفر در جدول های آماری امری منطقی و معمول است. حالا اگر آن بهبود به هردلیل فراهم نشد ، مهم نیست . برنامه آماری دیگر می توان پیشنهاد کرد. آدم بودیم برای خود و آشنایان . بی آن که بخواهیم و بتوانیم مانع شویم در جامعه عدد شدیم در یک حاصل جمع . سیاست پیشگان آن اعداد را بی محابا خرج کردند در جنگ ها ، در اردوگاه ها ، زندان ها و برنامه های پراشتباه اقتصادی.

من یک عدد مجروحم ، جراحت خونریزم را نمی توانم ببندم نه با موعظه و خطابه ، نه با صلح و ستیزه ، نه با تسلیم یا مبارزه ، من بایستی عدد نمی شدم ، خودم هم نخواستم عدد باشم ، یک شماره ناقابل از هفت میلیارد شماره . اما شده. حالا در تلویزیون می گویند نیمی از این کشور آشوب زده به زودی از گرسنگی و بیماری خواهند مرد ، من در میان آنانم . در رادیوها می گویند در نسل کشی سه دهه اخیر در این کشور یک پنجم جوان ها از بین رفته اند ، هیچ کس ( از دولت تا مجامع جهانی تا نیکوکاران سازمانی فردی ) برای پایان دادن به این وضع کاری نمی کند ، می دانند من هم یکی از آنانم ، . در جنگ های منطقه ای هر روز هزاران نفر کشته می شوند نام من بین آن هاگم شده ست چون دیگر کشتگان . خشکسالی و بی آبی می آید قحطی می آید ، القاعده داعش و طالبان از پس بدتر از آنان می آیند ، در انفجارهای اجتماعی ویتنام و خمر و عراق و یمن و روهنگیا من و تو عدد هائی هستیم محوشده بین اعداد رسمی و بیشتر اعلام نشده . آتشفشان وسیل و زلزله و کرونا می آید ایم و من و تورا می برد که طبیعی است ، اما آن چه برای عدد طبیعی و پذیرفتنی نیست جنگ میکروبی ، انبارهای بمب و موشک ، تغییر نقشه کشورها ، نابودی گسترده قشرهای فقیر ، زوال معتادان و رهاسدگان و بی خانمان ها ست از یک سو اما آن چه حالا برای این عدد که من باشم اهمیت یافته سوی نامرئی ماجراست ، خطر جهانی انهدام شعور و قتل عام اندیشه پردازان در سراسر گیتی که گلوبالیسم سرمایه پرست کور نقشه آن را دیرگاهی پرورانده ؛ انبوه قربانیانش در افاق تراژیک این عصر به زودی ما را در محاصره اجسادشان بیشتر از این واقعیت آگاه خواهند کرد .

چرا این حرف ها به شما می گویم که مدام با این خبرها مشغول یا مشغوف اید و بالا پائین شدن آمار تلفات و شمارش اعداد ما در هر حادثه طبیعی و غیر آن ، شمارا به خیالپردازی های هوشمندانه ای می کشاند که بهترین دستاویز برای وقت کشی و اظهار فضل است .

وقتی به سن عقل رسید پنجاه سالش شده بود ، سن عقل برای هرکسی متفاوت است ، بعضی زودتر به این حد می رسند بعد از مدتی از آن همه باید نباید منطقی خسته می شوند و در اولین فرصت ممکن ، کاهلانه وشادمان تن به عقلی سابق می دهند. عده ای دیرتر به عقل می رسند حتا در آستانه زوال عقلی به نوعی عقلانیت موقت دست می یابند ، این ها قدر عقل دیررس زودگذر را بیشتر می دانند . اما این ستون نویس روزنامه های معتبر، بی عقل نبود، منافع ومصالح خود را خوب تشخیص می داد. هوش فردی نگهبان و ناظر سودوزیان زندگی شخص است - درغریزه جانوری هم مشابه آن دیده می شود - شخص از اموال خود ، زن وبچه اش ، از هرچه در مالکیت و سیطره دلخواه اوست مواظبت می کند و می خواهد به هر صورت با تفوق بر دیگران ، منافع بیشتری عاید خود کند ولو به ضرر عالم و آدم تمام شود ( به شرط آن که گیر شرع وقانون وحاکم نیفتد ). ستون نگار ، با تجربیات بسیار ومطالعات اندک شمار به این نتیجه رسیده بود که به عنوان یک فرد ممتاز در اجتماع خاک بر سر خودش ، باید هرچه زودتر صاحب درک اجتماعی شود که رسیدن به شهرت و قدرت وثروت محصول احتمالی آن است . هوش اجتماعی ظرفیت فرد را از اداره امور شخصی فراتر می برد و او را قادر می سازد که با نهادهای قدرت ، سازمان های اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، بویژه اقتصادی وارد بده بستان دوراندیشانه شود و در حوزه قدرت حاکم وبر حیطة افکار عمومی تأثیر مطلوبی داشته باشد و بشود فردی محبوب دولت وملت درکشور خودش یا جهان . حالا می دانست هوش وتجربه اجتماعی، شمشیر دولبه است ، لبه ای سر دیگران را می نوازد لبه ای تن خود را ، غالبا به سود اکنون توست ، بیشتر به زیان عمرت. وقتی در پنجمین دهه عمرش به حدی از هوش جمعی رسید که دیگران هم آن را خواسته و ناخواسته تصدیق کردند ، اندکی در ادامه کار ستون نویسی اش درنگ کرد و آن درنگ به تردید وشک رسید تا بدان حد که کمی هم ترسید ، تشویش خاطرش بالاگرفت و بناچار مدتی به خود مرخصی استفهامی داد و ستون های روزانه اش را در دو نشریه مشهور متوقف کرد . عازم ویلای راحت مجلش شد که حضور در قلب وقایع روزانه ، آن آسایش وآرامش را مدتی از او دریغ کرده بود .

هنگام گذراندن مرخصی، سؤالی جان سوز سرش را داغ کرد که با این درجه از شهرت ومحبوبیت چه بنویسد و چه مسائلی را مطرح کند که بدون آسیب زدن به محبوبیتش ، بتواند شهرت فعلی را دستمایه قدرت وثروتی دلخواه کند. در پایان هفته دوم به این نتیجه مبهم مشکوک رسید که دیگر از این

مشهورتر و محبوب تر نخواهد شد ، مگر این که رویهٔ عدالت خواهانه اش را به آزادیخواهی افراطی بکشاند و مضمون سخن هایش را از شفاف سازی به افشای حقایق برساند. این احتمال در کارمی آمد که نوشته های هر روز تندترش ، دولت و نظام را عصبانی کند یا مردم را از صداقت واقعی او نومید سازد . نمی دانست پس از این چه ها بنویسد و چگونه ؟ تعطیلات روبه پایان می رفت که نیمروزی آفتابی وقتی در باغ کوچکش قدم می زد ، با شهودی شگرف به درک تازه ای رسید که از این پس ، چه چیزها نباید بنویسد.

باید برای خود مشخص می کرد به چه چیزهایی نباید فکر کند و از آن ها بنویسد . سه ورق کاغذ روی میزش گذاشت و بالای هر یک از آن ها عنوانی نوشت . روی ورق اول نوشت : اصلا فکر شو نکن ! زیرش نامرتب باشتاب و تاحدی کنائی ، سطرهایی نوشت :

" ... نیچه ، مارکس ، سارتر ، کامو ، ریچارد داکینز ، هیچینز ، ملحدان ناکام و زندیقان بی اثر . افراد معدود آسیب پذیر ، چرا باید دربارهٔ چیزی که دیدنی نیست استدلال کنند که نیست ، برابر بسیاری که بدون استدلال می گویند حتما هست . بیشتر مردم سیاره دنباله روی خوش خیال های بی دلیل بوده اند تا استدلال کنندگان عاقبت ذلیل . پس اصلا فکر شو نکن ! دربارهٔ ارواح مکرم سراسر گیتی لال بودن اولی . مردم از عصرت ها و جادوگران احتیاج داشته اند به انواع نیایش ها و مناسک . طرفداران این آدم مقدس مخالف هواداران آن مقدس دیگر بوده اند و طبیعی است هر کس بازار خودش را داشته باشد . عیسی را از جهان مسیحیت بگیر ، چی از آن می ماند ، بودائی ها بدون الوهیت بودا چه هستند ؟ شخصیت هائی بی جایگزین اند . توکی هستی که بگوئی باید احتیاج نداشته باشند ! منکران زئوس و اهورامزدا و یهوه به کجا رسیدند ؟ مفاهیمی ست که اصلا راجع به آن ها نباید حرف زد . موضوعاتی که می توان از شان حرف زد اما پس از گفتن مکافات می خواهی دید چون طرد و حبس و رسوائی و انزوا . سابقا که دار و آتش و غرق آب در کار بود . جز آن دو مورد بدیهی برای همه ؛ هنوز بسیار چیزهاست در این عالم که اصلا فکر کردن به آن ممنوع است تا چه رسد به بیان آن فکرها .

ده فرمان را در نظر بگیر ! می گوید : قتل مکن ! زنا مکن ! دزدی مکن ! در عالم نظر همه قبول دارند که فعل " مکن " درست است و عقلانی ، اما در عمل قتل هست به وفور ، زنا و دزدی هست به قدر کفایت ، این ها مکن را شاید بکن شنیده اند . حتا اگر مکن را قبول کرده باشند ، عمدا یا سهوا خلاف آن عمل کرده اند . فقط سعی داشته اند در آن رفتار ناپسند اما دلخواه پنهانی ، اشتباه نکنند که گیر قانون بیافتند . در دورهٔ ما ده فرمان شده هزارویک فرمان . خلاق در هر جای دنیا با دقت و احتیاط در حال

دورزدن این فرمان های منطقی و طبیعی هستند . امت خطاکار، که از گدا تا شاه در آن عضویت دارند. اما چیزهائی هست که می شود حول وحوش آن حرکت کرد و حرفی زد، درعین حال مکافاتش را تحمل کرد. جسارت طرح موضوعی که به نظرت گفتن آن حقیقت لازم است اما به نحوی خلاف عقاید عمومی یا مصالح حکومتی است دونتیجه متناقض دارد یا قهرمان ملی موقت می شوی یا خائن و جانی ابدی . سرفرصت باید لیستی از این موارد تردیدآمیز تهیه کنم ، شاید بشود بعضی را به شیوه کنائی " گفتن درعین نگفتن " بیان کرد."

روز بعد ، توانست کلنجرهائی که روزپیش و شبش ، باخود داشت و به منزل دیگری رسیده بود به صورت کلمات در آورد درورقی که بالایش نوشته بود : حالا فکرشو بکن !

" ستون نویس مشهور تا حدی محبوب ! حالا چرا می خواهی وارد عرصه ای بشوی که ممنوع و محرمانه و بیان نشدنی است ، اگر راست می گوئی و باخودت رو راست هستی دوباره برگرد ببین چی نوشته ای و چه جووری نوشته ای . چون چیزهائی را که تا حالا نوشته ای در حکم نانوشته اند، می دانی که بسیاری از آن ها دوراز واقعیت و حقیقت تایپ شده اند . در این سال ها ، هروقت نشستی جلو کامپیوترت که جستاری ، مقاله ای ، یادداشتی بنویسی تو بودی و مقداری ملاحظات. آن ملاحظات هرگز نگذاشت و نمی گذارد که نوشته ات بازگوکننده همان فکری باشد که نخست در ذهن تو شکل گرفته بود. مثلا ، مقاله " شکوه خودبسنائی " یادت هست ! نوشته شورانگیز حماسی چاپ کردی درباره این که کشور در محصول گندم امسال به خود کفائی دریک کالای استراتژیک رسیده و این خودبسندگی استقلال و امنیت غذائی ملت را تأمین می کند به کوری چشم دشمنان و بدخواهان . آن موقع که سرگرم نوشتن آن یادداشت بودی آگاهانه و به عمد چند چیز را کنار گذاشتی : قیمت نازل پیش خرید دولتی گندم را از کشتکاران ، تفاوت آماری آشکاری که دولت در میزان محصول سالانه گندم اعلام کرده بود با آن چه سازمان آمار کشور می گفت و باز فرق داشت با اطلاعات صمت و بانک مرکزی و سازمان بازرسی . آماری تظاهر به خود کفائی داشت و آمارهای دیگر از ناکفائی حکایت داشتند، ترجیح دادی سمت مصلحت دولت را حفظ کنی. با آن که می دانستی مسئولان بقایای سال پیش سیلوها را هم به مقدار محصول جمع آوری شده امسال افزوده اند. اگر بیشتر کنجکاوی می کردی به یک واقعیت مدهش می رسیدی که آن ها مقداری از این کالای خود کفا نما را از آن کشور دشمن بدخواه خریده اند و جز دلالان پنهانی شان کسی از این معامله به دقت حفاظت شده خبر ندارد . حتا اگر از این قضیه خبر می یافتی و از میزان اختلاس هنگفتی که نصیب شرکت خصولتی انحصارگر شده بود می نوشتی ،

مگرسردبیر و مدیر مسئول روزنامه مرده اند که هر کس بتواند هر چه اطلاع دارد را چاپ کند و داروندار آنها را به خطر بیاندازد؟ دلیل واضح مسأله آن که چراکشور فقط دو سال در این زمینه خودکفا شد و بعد بی کفایت شد. خب تبلیغ شان را کرده بودند و نیازی به ادامه بازی نمی دیدند. مقاله شکوه خود بسائی فقط این اشکال ها رانداشت بلکه نویسنده اش تن به تحریف واقعیت و کژنمائی حقیقت در یک امر ملی داده بود، چون در دومقاله پیشین اندکی بی پروائی کرده بودی و روزنامه اخطار گرفته بود و توصیه کرده بودند: دادادش یواش! فتیله را پائین کشیده بودی چون داشتی شغلت را ازدست می دادی. اضافه می شد به ترس موقتی تو در آن روزها، آن وحشت تمامی عمرت از قدرت حاکم. امثال تو به محدوده متعارف سخن پراکنی در رسانه ها عادت کرده بودید در متن خوگری های فرهنگی رایج در نسل امروز که مصلحت اندیشی را عمل گرائی معنا می کند و منافع فردی را به هیأت خوشایند مصالح جمعی می آراید. البته آن دوسه ماه بازداشتی را که تحمل کردی، حد قبول تحمیل بر تو را افزایش داده است، فهمیده ای که خیره سری خرخری است. مسأله حالا این است در زمینه مسائلی که می توان و باید نوشت، تا چه حد قادری هر دروغی را راست نمائی نکنی؟ اگر تو بخواهی، رسانه هم می خواهد و اجازه می دهد؟ اگر چنین نیست پس حرفت را کجا می خواهی بزنی در کدام اتحادیه، حزب، سندیکا؟ پس تن می دهی به بیان نصفه و نیمه ای در رسانه ای بی پناه و ناپایدار و از هرسو کنترل شده."

درورقه سوم نوشت :

" حالا که خوب می دانم چه چیزهایی را نباید نوشت و خوبتر از پیش می دانم آن چه می نویسم بی اهمیت تر از نوشته هاست، پس از این تعطیلات استفهامی چکنم؟ باید کاری کنم که در عرصه باشم باشهت بیشتر و شاید محبوبیت کمتر اما باشم و گم نشوم از ذهن فراموشکار جامعه. وکیل شدن بندوبست های درازمدت می طلبد، وزیر شدن بستگی به استعلام عبودیت کامل دارد که دست مانیست. همیشه گفته ای و بیشتر از دیگران می دانستی که وزیر وکیل شدن آدم را در معرض حسادت و دشمنی قرار می دهد، رقبا می خواهند جای تو باشند و نیستند پس می خواهند توهم نباشی. تمام ایرادهائی که حریف به یک وزیر می گیرد وقتی خودش وزیر می شود می فهمد شرایط این طوری است، تقصیر آن بیچاره نبوده. خوب که فکر می می بینم بی خودی یاد آن شعربی خودی نیفتاده ام. با این موقعیتی که در رسانه ها داشته ام و سال ها با ارباب قدرت دمخور و گاهی محرم بوده ام دستکم می توانستم مدیر کل جائی بشوم و با خودنمائی ذاتی و حمایت تبلیغی یاران ترقی هم بکنم؛ با نزدیک شدن بیشتر به رجال پشت پرده حتا به معاونت هم برسم اما وزیر هرگز! چون به استیضاحی و استعفائی

رفتنی است اما معاون های متعدد که گرداننده اصلی دستگاہند، دوراز چشم رسانه وافکارعمومی ، با نشان دادن مراتب لیاقت وابستگی به قدرت های پنهان وآشکارکه دوره اش را باکمال مهارت طی کرده اند ، می توانند آمد و رفت چندوزیر را با خیال راحت تماشاکنند ، وقتی هم که وزیری عوضشان کرد از مقام ومنصب نمی افتند ازاین وزارت خانه می روند به وزارت خانه دیگر دستکم به مدیریت آن نهاد واین سازمان ، چون کلید اصلی اداره کشوردست چنین افراد کاربلد مطیع انعطاف پذیر است. معاون ومدیر کل درکاری ورشته ای باید تخصص وکارآئی داشته باشد ولو آن تخصص به رشته شغلی اش مربوط نباشد . باید اعتراف کنم درزندگی پنجاه ساله ، جز ادعای همه چیز دانی وعیب جوئی از عالم وآدم ، تخصصی ندارم . دروضعیت من شعرایرج مرزا راه حل خوبی است " چندروزی مرا مشاورکن ! "

این همان است که دنبالش بود. مشاوروزیر یک عنوان تشریفاتی است که بالا دستی ها برای بخشیدنش به دوستان ورام شدگان ، چندان سخت نمی گیرند ، به این فکرکرد ازشغل تشریفاتی ظاهراکم اهمیت شروع می کند وکودتای خزنده را از همان صندلی کم اعتبار پی می گیرد . شهرتش ازطریق وانمود به دانش وفهم مسائل مهم کشوری وجهانی فراهم آمده حالا محبوبیتش بابت این عنوان رسمی اگر لکه دارشد به درک ! مگرچندسال ازعمرش مانده ؟ این همه آدم با بی آبروئی و خیانت وجنایت بر کرسی های زرین نشسته اند . او که خوب می داند پایه کرسی های زرین بر گوشت واستخوان مردگان وکشتگان و ستمدیدگان وبی چیزان پرچ شده.

این ملاحظات واقعهگرایانه وی را دچارشعف کرد و با یافتن این راه حل دچارنعوظ فکری شدچنان که مغزش ازکار افتادو چیزی که مدتی ازکارافتاده بود چندساعت بعد کاردستش داد . راوی البته نمی خواهد به امورجانبی زندگی وی التفات چندانی داشته باشد. اما زیبای تن فروش دعوت شده به ویلا احساس کرد آمدنش به این جا موهبتی بوده که باید آن را ازحالت موقتی بودن دربیآورد وتا نتیجه ای دندان گیر، تداوم یابد واین کاررا خلاف میل آن مشهورنامحبوب عملی کرد. مرد که مدتها بودبه خاطر فواید معنوی از لذایذ مادی خودرابی بهره کرده بود در بهره برداری ازاین موقعیت چندان سماجت به خرج داد که دلبسته آن عشوه گر شد و عشوه گر بلد بودبندهای نامرئی را به زیرکی گرد عقل گرد او بتند . تاجائی که او به هنگام ترک ویلا کلید آن را دردست عشوه گرگذاشت درپی تقاضای عاشقانه ای که همین جا بمان تا بر گردم . رفت وآمد مرد میانسال به ویلایش زمان بندی مرتبی داشت ومکرر می شد .حتا موقعی که مشاور وزیر ارتباطات شده بود ، دوروزآخرهفته از پایتخت ناپدید می شد و آشکارمی شد در بزمی که معشوقه برنامه ای پرهیجان برایش داشت.دیرتراز مطلعین محلی فهمید که

درغیاب او خانم ویلایش را استراحتگاه حفاظت شده ای کرده برای عیش نهران جوانان تنومند و دختران برومند، نوعی عشرت خانه خصوصی سطح بالا که در آن نواحی می توانست تقلید و تکثیر شود. مشاورتا فهمید بر آشفت، کاربه دشنام و درگیری مختصرکشید اما عشق پیری ضعف های ذاتی خود را دارد. ناچارپس از مدت ها کشمکش توافق شد که این روش متوقف شود اما کار تعطیل نشود، بلکه با شناخت وسیع و عمیقی که آن هوشربا از شبکه عشرت پرستان اعم از مردوزن دارد برنامه ای مدرن جایگزین روش های قدیمی شود چنان که که اجناس لطیف به طور آنلاین به مشتری ظریف تحویل شود. استثنائاً در مورد افراد بانفوذ ثروتمند منعی از حضور پنهانی در ویلا نباشد یه شرطی که قبلا با شریک بزرگوار مشورت شود. سال ها گذشت و برای ایشان و شریکش مشکل خاصی در روند روبه رشد پیش نیامد. همیشه که نباید داستان پایان تراژیک داشته باشد خاصه که مستند باشد.

فاصله بین دو نقطه را مکان می نامیم ، به وقتی که بین این دو نقطه جریان دارد زمان به می گوئیم .تعریفی است کنار ده هاتعریف دیگر از این دو موضوع . تعریف هاچه قدر حقیقت دارند وبه واقعیت نزدیک اند ؟ زمان ومکان هر دو تصویری ذهنی نیستند همچون معیار حقیقت و واقعیت ؟ مفاهیمی رانام می بخشیم برای ساده تر کردن امور زندگی بشر ؟ بقیه موجودات از نبات وجانور و جماد روی این سیاره در این تعریف ها باما سهیم اند یافارغ از تصور وتصویر زمان ومکان ( ضروری ذهن ما ) زندگی خود را می گذرانند؟

اگر زمان همان باشد که ما تصور کرده ایم یعنی وقتی که می گذرد بین فاصله قبل تا بعد ، ( که البته این قبل وبعد وفاصله راهم فرض کرده ایم) مفهوم وکارکردی یک سان در حیات خود وزندگی آدمیان ندارد . به تجربه می دانیم وقتی که در یک واحشادی می گذرد همان نیست که در همان واحداز اندوه . زمانی که بر شخص می گذرد به هنگام بیماری وكابوس ودلهره ویا ساعتی قبل از اعدام اش ، معلوم نیست همان قدر زودگذر باشد که لركسی در میخانه سرگرم با رفقا به وراجی .

اگر آدم ابو البشر می بود ، قبل از این که حوا از دنده اش آفریده شود چه نیازی داشت بداند یا یگوید حالا چه سالی ، ماهی ، روزی ، ثانیه ای است ونام حوالی این صخره که به آن تکیه داده چیست ؟بعدها، فرزنداناش در حوالی پارینه سنگی هم به این قبیل موضوعات ناضرور کمترین اعتنائی نمی کردند .نقاشی که گاومیش را که می کشید تعریف نمی کرد برای دیگری که این "نقاشی " را " فلان وقت " در " فلان مکان " انجام دادم " و" به خاطر آن " . تنها جادویی یا آرزویی بود وسوسه گردر ضمیرش . ناگزیری های زندگی جمعی به تدریج مارا به فرض ها و تعریف های ساختگی کشاند که آئین و رسم وقانون نام گرفت . آن چه را به ضرورت اجتماعی ، برساخته بودیم جهت راحتی وسادگی کارها، بعدها آن قدر جدی اش گرفتیم وواقعی پنداشتیم که اگر کسی در حقیقت آن شک می کرد ، عاقبت زندیق بودن را به او می فهمانیدیم .

اگر زمان سنجی ( گاهشماری ) اصالتی نداشته باشد وتصور مجعول بشر اجتماعی باشد برای تقسیم بندی فواصل موجود در روز وشب وکارهایی که در این فاصله ها باید انجام شود ، تصور بی زمانی هم همان قدر جعلی یا ناممکن خواهد بود . هر چه باشد فاصله هائی وجود دارد بین دمی که فرو می دهیم وبرمی آوریم وهمه در این دم زدن ناچاریم . این را کوچک ترین واحد فرض کرده ایم از عمری که داریم



. بین کل زندگی یک فرد و ذره ای از آن، غیبی جاری است که تو می گوئی اش زمان، می گویم اگر گرفتارمان نکند ایرادی ندارد که باچه نشانه ای بنامیش . اما این نام گذاری عواقبی دارد که با آن چه کارخواهی کرد؟

جانوران به طورغریزی ساعت درونی دارند که هرچه را به وقتش انجام می دهند از گردش وشکار خواب وخوراک تا فواصل جفتجوئی و فرزند پروری و آئین روزانه وشبانه شان. در متن طبیعت، بشر از جانوران متمایز نیست ، اگرچه خلاف اغلب جانوران ، کار را اختراع کرد وفواید آن را برای خودش ودیگران با درآمدوهزینه تعریف کردو چنان معتادش شد که زندگی بدون شغل برایش مشکل شد ، برای انجام آن روزرا برگزید وشب را غالباً به بیکاری خوابناک گذراند . اگرجانوران حوصله داشته باشند ازخود یاازما به زبانحال می پرسند : چراشما شغل دارید .کاری کنید ، مگرما که شغل نداریم از بی غذائی و بی مکانی مرده ایم ؟ اما بشر مدتهاست زبانحال طبیعت را نمی شنود یانمی فهمد.فقط شیر وپلنگ این اعتراض را ندارندحتا کرم خاکی وماهی کورته اقیانوس هم حماقت شاغل بودن را می فهمد وتن به آن بدعت غیرطبیعی نمی دهد. حرکت اورا برای تغذیه واموردیگر را می توان جنبش ناگزیر زیستی نامید نه شغل و کارموظف . طرح این نوع مباحث، خواننده را ازخواندن بقیه متن می رماند اعتراض کنان که " آمدیم دودقیقه آسوده خاطر شویم."

ازخزان بی خبری

\* طوری این پیامک را نوشته بود که من خواندم از خران بی خبری و تعجب کردم چرا فکر کرده از او بی خبر مانده ام. به خاطر دلتنگی اش، زنگی به او زدم ، جواب نداد . من هم انتظار نداشتم در عالم خرها موبایل نقش نگران کننده ای بازی کند . این که یک باغبان کلمه خزان را طوری بنویسد که خران خوانده شود و بلافاصله خود را در زمره آنان در آورد برایم تعجب آور نبود برای این که باغبان ها از ما به طبیعت نزدیک ترند و خطر جابه جایی شان در عالم گیاهی و جانوری همواره در صدد بالائی داشته است . چند سال پیش همین باغبان به علت نشست و برخاست با گل هائی که تصویری کردند معشوقه جفاکاری هستند و بلبلان عاشق پیشه وفادار را در طول تاریخ از خود رنجانده اند تصمیم گرفته بود بلبل شود تا از چگونگی عشق یک طرفه بلبل به گل آن هم وقت سحر در فصل بهار و عشو های گل سرخ خاردار ، عملاً آگاه شود، تجربه خوشایندی بود و درس ها آموخت از وفای عاشق و جفای معشوق ، از صبوری هجران و لذت وصال احتمالی که یک دفعه خود را در قفسی دید آویخته در دکان پرنده فروشی عشقباز که این نوع بلبل را هرگز ندیده بود . در روند تبدیل شدن به بلبل هجران کشیده، همه چیز را از نظر علم عندلیب شناسی مراعات کرده بود جز این که یادش رفته بود قبل از ریش اش را بتراشد و در دگرگون شدن به مرغ خوشخوان، ریش بزی اش به زیر منقار بلبل باقی مانده بود که او را در جمع بلبلان عادی رسوا می کرد . به محض حضورش در فضای پرندگان آن دکان ، دوازده بلبلی که در آن ردیف بودند از خواندن باز ایستادند و در شمایل آن باغبان بلبل نما خیره و مبهور ماندند که این دیگر چه بازی است در آورده. هزارستان جدید سعی کرد با کوتاهترین نغمات و حداکثر چهچهه به آن ها بفهماند که قصد بدی نداشته و در تراشیدن ریش کوتاهی کرده که اصلاً برای آن پرندگان عاشق سر به هوا قابل قبول نبود و به اتفاق آرا از جمع آنان طرد شد . درست است که هر مرغی ظاهراً تنهاست اما طرد شدن از سوی مرغان غزلخوان برای او که می خواست از آنان فنون عاشقی ورنج هجران بیاموزد و مراتب گل پرستی اش را پر مایه تر کند ، بس ناگوار آمد و بر ریش ناکارآمد خود نفرینی بی تحریر فرستاد . یکی از بلبل ها که به علت دل نازکی فطری اش ، طرد و انزوای آن تازه وارد را بر نتافته بود به رغم جمع خشمگین ، به لحنی هشدار دهنده از قفسی نزدیک به قفس او آواز داد که

مشکل تو ریش نیست ، بوی آدمیزادی تو رسوات کرد .

بلبل / باغبان گفت نیتم خیر است ، می خواستم معلومات خود را در

بلبل واقعی گفت : مگر نشنیده ای معلومات اساس مجهولات است ؟

\_ نه

\_ پس به عمرت چه شنیده ای ؟

من فقط یک باغبانم ، همین

طبق معمول قصه ها ، بلبلان را دل به حال آن بینوا سوخت و با او بر سر مهر آمدند و او را به جمع خود راه دادند و فنون عاشقی را طی یک هفته به او آموختند . باغبان می خواست معلومات بیشتری از آن دنیا دیده ها و کار آزموده ها بیاموزد اما زودتر از آن چه صاحب دکان انتظار داشت به فروش رفت . مشتری خوش ذوق از این که بلبلی می تواند ریش بزی مینیاتوری داشته باشد چنان ذوق زده شد که در خرید آن پرنده نادر ، چند برابر قیمت واقعی را پرداخت و ککش نگزید . چند روزی گذشت دوباره آن مرد درد کان ظاهر شد و مرغ را پس آورد . بی آن که پول خود را طلب کند به پرنده فروش گفت : این بلبل ریشدار تو از فنون عاشقی چیزی نمی داند ، بیشتر به درد بیل زدن باغچه می خورد تا چهچه زدن دلبرانه .

فروشنده گفت جنسی را که فروخته ایم پس نمی گیریم

این را به شما هدیه می کنم ، مال بد بیخ ریش بزی اش .

عشقباز از این که مجبور نیست با مشتری ناراضی درگیر شود و او بدون هر نوع درگیری دکان را ترک کرده ، دچار شعفی نوظهور شد که با صدای ناخوش زد زیر آواز ، که بلبلان و قمریان و کرک ها بارها از او و الاغ چنین عرعر می شنیده بودند . در آن چند ماهی که در بهار و تابستان طی شد باغبان سابق و مرغ لاحق در هنرآموزی چنان کوشید که نه فقط به تخلیه اطلاعاتی بلبلان دست زد بلکه معلومات آوازی کرک و سهره و سینه سرخ و چند پرنده بی نام را هم به گنجینه اش افزود . چنان که عشقباز از هنرنمایی او در پس دادن درس های هنری / عاشقی دچار حیرت شد و قیمت فروشش را هشت برابر کرد . می دانست مشتریان عادی نمی توانند چنین بهای گزافی بپردازند ، بلد بود دندان روی جگر بگذارد .

اگر یک باغبان می تواند بر اثر میل مفرط به هزار آوا خود را به بلبلی تبدیل کند اما برای هزارستان فعلی این تجربه و ظرفیت ممکن نبود خود را دوباره باغبان سازد . لذا خود را به ادامه زندگی بلبلی ناگزیر دید گرچه از خاطر نبرد پیش از این زن و دوفرزند داشته است که بر اثر هوسی آنی و غریب ، آن ها را

از نعمت سایه بالای سر محروم کرده است . باغبان در جوانی بی بهره از عنصر والای عشق ازدواج کرده بود ، حتا به کودکان خود نیز عشقی احساس نکرده بود چرا که طبعا از عالم عشق بی خبر بود. حالا که در فن عشقبازی سرآمد آن راسته شده بود ، دردش عشق زن و فرزند آشوبی به پا می کرد که در شور آوازش ، در تحریرهای جانسوزش نمایان بود و هر شنونده ای را به وجد می آورد بی آن که از راز آن چهچهه رنج آلود پر اشتیاق آگاه باشد . بلبلان روزی دوسه نوبت از این عاشق سرگشته و پشیمان می پرسیدند موقعی که می خواستی به جلد بلبل در آئی فکر برگشتن امروز را نکردی ؟ پاسخ مکرر حزین او از نادانی اش به روند بازی رفت و برگشت حکایت می کرد . این گفتگوهای شماتت آمیز تا آن روز مکرر می شد که در چهارشنبهی نامتعارف ، ساعت ده ناگهان زنی دست در دست دوفرزندش به اتفاق یک مرد بارانی پوش شاپو به سر وارد مغازه شدند.

زن باغبان که از غیبت شوهر کاربلدش سخت اندوهگین شده و بی خرجی مانده بود، مدتی صبر کرد شوهر سر به هوا پیدایش شود و نشد . به کلانتری مراجعه کرد و نام شوهر را در دفتر مفقودان مشکوک ثبت کرد و برای رفع شک خود به سه بیمارستان شهرک ، پزشکی قانونی و به دفتر ثبت واردان جدید گورستان سرزد . وقتی از همه جا نومید و گریان به خانه برگشت در حالتی سوزناک و ننگفتنی ، بر اثر دیدن قسمتی از یک سریال خارجی در تلویزیون، که زنی برای پیدا کردن شوهر گم شده اش به کار آگاه خصوصی مراجعه می کند و هر دو زمان و زمین را به هم می دوزند تا آن فراری از خانه را به خانه برگردانند ، او هم به نوبه خود کوشید به کمک برادر مواد فروشش که وضع مالی نسبتا خوبی داشت کسی را پیدا کند که بیشتر یک خبرچین پلیس بود تا کار آگاه ، اما از هیچ بهتر بود . این خبرچین به موسیقی هم معتاد بود ، و در اوقات بیکاری که وقت فراوانی در اختیارش می گذاشت انواع ترانه های روز و اصوات قدیمی را بارها گوش می داد. در یکی از این ترانه ها از بلبلی حکایت می شد که در عشق کل بی تاب شده و خود را به گلزاری پراز خار دچار کرده بود . خبرچین به این فکر افتاد بدنیست این فرضیه نسبتا محال را دنبال کند که باغبان مفقود بر اثر نیاز شدیدی به خبردار شدن از رموز عاشقی به جامعه مرغان خوشخوان عاشق پیشه دلبسته شده باشد و خبرچین می تواند رد پای او را در پرنده فروشی ها دنبال کند و در اولین فرصت که چند هفته بعد از این فکر بکر بود او به صد مرارت توانست به خیال محال خود جامعه عمل ببوشاند . خوشبختانه بیش از یک پرنده فروشی در آن شهرک نبود و او یک راست رفت سراغش . خبرچین ها معمولا شانس نمی آورند اما او شانس آورد و در صف قفس های پرندگان خوشخوان متوجه پرنده ای شد که با دیگران تفاوت داشت در آواز خواندن و خودنمایی . حس کرد این

پرنده پروبال زنان وجست وخیز کنان می کوشد خودرا کاملا به این خریدار احتمالی معرفی کند. به این پرنده لوس توجه بیشتری کرد ویک باره در ذهن پراز اوهامش برقی درخشید ازدیدن ریش واره زیر چانه مرغ. این ریش توری را کجا دیده بود. تقلاها کرد چیزی به یادش نیامد، سرتوالت بود که یک دفعه یادش آمد آن را کجا دیده. در عکس سه در چهاری که زن باغبان دراختیارش نهاده بود. زن وکودکان به اتفاق بارانی پوش شاپویر سر با مشاهده آن مرغ درقفس حیران شدند که چرا این قدر خودرا به دیواره قفس می زندوآوائی سوزناک بروزمی دهد که شبیه نغمات دلنشین بلبل نیست. خبرچین پلیس بود که حس کرد این لحن مویه مانند به آه وناله مظلومان شکنجه دیده سلول ها شباهت دارد واین را به موکل مبهوت خود گوشزد کرد. به اصرار خبرچین این بلبل را خریدند که شاید از طریق او بتوانند شوهر مشکوک مفقود را به خانه و اهل وعیال برگردانند. به محض خریدن پرنده، دیدندش از پروبال زدن دیوانه واردست برداشته وسردرگریبان کنج قفس کز کرده است. اگرچه باغبان گم شده، هیچ وقت پیدا نشد، اما دو دخترنوبالغ او با پرنده خوشخوان چنان انسی گرفتند که روزتا شب به نغمات گوناگون او که ترکیب بندی از آوای بلبل وصوت قمری و آواز کرک بود گوش می دادند. با این که او از جنس طوطی ومرغ مینا نبودکه صدای آدمی را تقلید می کنند اما دخترها به مرور دانستند او این استعداد را هم دارد. کوشیدند به او کلماتی را تعلیم دهند ودیدند چه آسان وزود پرنده می تواند صدای آن ها را تقلید کند. بعد از آموختن سلام و شب بخیر و باریکلا، او خیلی درست و فصیح توانست جمله خاصی را تکرار کند که به او یاد داده بودند. به مادرشان خبردادند که بلبل ریشدارمان، می تواند صدای آدمیزاد را عینا از گلوی نازکش درآورد. زن داغدار که حوصله گوش کردن به چهچه و غلغله پرنده را نداشت اهمیتی به حرف آن ها نداد. اما دخترها دست بردار نبودند واورا پای قفس کشاندند تا عبارتی که یاد مرغ داده اند بشنود. مرغ با دیدن زن پروبالی زد وبهجتی ازخود بروزداد. سپس با آوائی که عین صدای دختربزرگتراما ظریف تر از آن بود خواند: بابای خوبم کجائی؟ زن تا این لحن غمناک آشنا را شنید یک باره بغضش ترکید. باغبان حس کرد دوران هجران به سر آمده اما وصال همچون آرزویی محال از آنان دورتر شده.

\* برداشت اول - شوهرم یک مرد عادی وشهروندی معمولی است ، تابع قوانین شرعی وعرفی .  
ازشما تم مردم واز آبروی خود می ترسد همچنین از همسایه ها وکلانتری وخصوصا من . از او بی آزار تر فقط مرغ خانگی است . دیشب او را به جرم اخلاخل در نظم عمومی از خانه بردند پس از این که خانه را زیر وزبر کردند . اخلاخل نظم عمومی شامل همه جرم ها می شود حتا خلافاکاری هائی که تا حالا ابداع نشده . این بی نوا که از سایه اش هم می رمد چطور می تواند نظم عمومی را برهم زند ، او تنها قادر بوده مزاج خودش را ، زندگی ما را وارتباطات فامیلی طرف مرا مختل کند . البته هر شب غیبت های مشکوک مرتبی از منزل داشته که در آن ساعات می توانسته باعث اخلاخل نظم شده باشد . اوایل فکرمی کردم برای خوش گذرانی بیرون می رود . برای دیدن آن کاره ها یا قمار وجلسه عرق خوری وتریاک کشی ، شبکاری را بهانه کرده . اما با دقت درلیست حقوق ماهانه که به اضافه کاری شبانه اش اشاره داشت فهمیدم واقعا سرکاری مشغول است . اما این چه کار اداری معقولی است که از آن با کسی حرفی نمی زند . البته آدم کم حرفی است . اما من محرم او بوده ام وهمیشه با من درد دل می کرده ، لابد نمی تواند از آن مشغله حرفی بزند حتا به من . یک وقت فکرمی کردم زندانبان است یا خدای نکرده شکنجه گر وبازجو . موقع نامزدی از این جور شغل ها برایم گفته بود با ابراز حیرت ووحشت . اگر حالا خودش هم جزو آن هاشده باشد اثری از خون باید روی لباس اش باشد که نبود . بعد فکر کردم شبها مأموریت دارد به طور رسمی چیزهائی را قاچاق کند از مبادی رسمی ، همان چیزها که رسانه های بیگانه می گویند ، اما این قاچاق دولتی حالا آدم باشد یا کالا یا مواد مخدر ، هیچ وقت باعث اخلاخل نظم نمی شود . علقم به جائی قد نمی داد ، با کسی هم نمی شد از آن ماجرا حرفی زد ومشورتی خواست . این گیج ومنگی تا دیشب ادامه داشت وپس از بردنش با آن خفت وخواری وسکوت خوفناک او ، سرگردانی وهزارفکروخیال رهایم نمی کند .

برداشت دوم - در روزنامه ها نوشته اند او یک متهم اقتصادی است . اخلاخلگراقتصادی باید در روز فعالیت داشته باشد نه از ساعت ۱۱ شب تا ۷ صبح . تا آن جا که خوانده ام می دانم اقتصاد شبها استراحت می کند تا درروزبتواند سیر نزولی اش را باشتاب هرچه بیشتر بپیماید . اصلا شنجرفی را چه به اتهام اقتصادی ، کسی که هشتش گروی نه است . وکیلی گرفته ایم واو هم پس از چهارماه دوندگی و به هرسوراخی سرکشیدن نتوانسته سر دربیآورد او شبها چه نوع اخلاخلی دراقتصاد کلان مملکت می

کرده که این همه دیر متوجه شده اند . مسئولان سرپسته به او گفته اند خودش را به خطر نیاندازد و از کنجکاوای بیشتر در این زمینه خودداری کند و تنها به وظیفه عمومی خود، که شنیدن دادخواست دادستان و تن دادن به حکم قاضی است رضایت دهد. او که می خواست استعفا بدهد با خواهش و تمنای من هنوز برقرار مانده اما کاری از این جوان مهربان خوش سیما ساخته نیست.

برداشت سوم - نمی توانم جیک بزنم . دست از پا خطا کنم رفته ام پای اعدام . خودم که نمی خواستم و اصلا دل و جرئت این کار را نداشتم اما مأمور غیر از اطاعت محض رؤسا چه می تواند بکند ، مخصوصا که دستمزد خوبی هم در کار باشد. اوایل گفتند بیاشبها زندانی ها را ببر برای بازجوئی . بعد گفتند اگر می خواهی ترفیع بگیری شلاق زدن تنها راه پیشرفت است . ساده لوحانه پرسیدم پیشرفت کی ؟ گفتند پیشرفت کشور . مثل چند همقطارم سعی می کردیم به پیشرفت هر چه بیشتر کشور کمک کنیم . البته هر چه بیشتر شلاق می زدیم کشور که آن وقت در خواب بود جم نمی خورد، تنها نعره اهل کشور گوشمان را جرمی داد . یک بار با یکی از هم شلاقی ها در ددل می کردم که این چه کاری است ؟ او خیر خواهانه گفت این چه حرفی است؟ احتمال دارد او گزارش داده باشد فلانی به کاری که هر شب انجام می دهد ایمان ندارد . پست سازمانی ام را عوض کردند و نزدیک سحر با سه نفر دیگر مأمور بردن زندانی حکم گرفته ، به حیاط بودیم و من آن ها به چوبه می بستم . بعد ارتقای درجه گرفتم و تیر خلاص هم می زدم و اضافه کاری اش تکافوی مخارج خانواده پر جمعیتم را می کرد. یک بار مأمور بردن یکی از بچه محل هایم به پای دیوار قیامت شدم ، البته از این موضوع خبر نداشتم . وقتی از سلول بیرون آوردمش و چشم در چشم شدیم از خجالت مردم . اول حرفی به من نزد و من هم نمی توانستم کلامی بگویم . سال ها باهم فوتبال دستی و آتاری بازی کرده بودیم . وقتی او را به حیاط بردیم ، گفت : محمد ، دستکم ، به زن و بچه ات رحم کن ! نتوانستم به نعش سوراخ سوراخش تیر بزنم و این را همقطارانم گزارش دادند. این گزارش فهرست پرونده خطاهای شغلی ام را لابد درازتر کرده . سه روز بعد شدم صاحب پرونده اخلاص اقتصادی که گفتند ده سال زندان در انتظارم است . قبل از بازداشتم به من تفهیم اتهام کردند که نباید از شغل قبلی ات به احدی حرفی بزنی یا از این قضایای بعدی با کسی چیزی بگوئی . تو دیگر به درد ما نمی خوری ، مکافات سرپیچی تو از دستور مافوق معمولا محاست . اما جهت ارفاق با اتهام آبرومند اخلاص نظم عمومی به زندان می روی . جلوی زبانت را نگیری ، می روی پای دیوار قیامت

برداشت چهارم - سه سال آن تو بودم . زنم غیابا طلاق گرفت . بعد فهمیدم زن دوم همان وکیل شده است . در این جریان یکی از بچه هایم - چه دختر شیرینی بود و نگفتند چه طوری - ازدست رفت . خداراشکر که دوتا پسرم برایم باقی مانده اند . بعد از سه سال که در حبس نظامی بودم ، حسن رفتار و نامه نویسی های توبه کار نجاتم داد . لابد بالا دستی ها ، چیزی در پرونده شغلی من دیده بودند که نه تنها آزادم کردند بلکه در همان شغل ماندم به تدریج معاون رئیس زندان شدم . خودم هم تعجب کردم که شانس از کجا به سراغم آمده اما آن ها که به پرونده و فعالیت ما نظارت دارند بهتر و بیشتر از ما مأموران جان بر کف ، خبردارند از چه کسی چه کاری بر می آید . حالا که شب و روز در زندان فعالیت دارم دیگر به فکر ازدواج مجدد نیستم . با این شغل و گرفتاری فرصتش نیست ، فقط آرزو دارم بتوانم دست پسرانم را در این جا بند کنم که پیشم باشند . یکی شان را استخدام کرده ام و ردست خودم اما دیگری چموش است و بدلگامی می کند .

برداشت نیمه نهائی - سند شماره ۱ : از شعبه ۸ عملیات برون مرزی به شعبه ۶ اقدامات درون مرزی محمد شنجرفی حالا به مرحله ای از آمادگی سازمانی و پادمانی رسیده که بتواند به وظائف مهمتری اقدام کند . تعلیماتی که در دوره های آموزشی و پرورشی اخیر دیده ، در پست معاونت زندان به کار نمی آید ، این مأمور متهور هوشمند شده ، می تواند کارائی بیشتری برای مشارکت در رویدادهای اجتماعی داشته باشد که اخیرا اداره را درگیر کرده .

سند شماره ۲ : ریاست ستاد محترم عملیات آفندی

ضمن روند راست آزمائی که در مورد مأمور محمد شنجرفی ( کد ۸۸۹ ج ن ) به عمل آمده ، وی آمادگی دارد در عملیات برون مرزی نقش سازنده ای داشته باشد . پیشنهاد می شود در پوشش وابسته نظامی به اسکاندیناوی اعزام شود چون ۳۴ تن از معاندان سرسخت رژیم در آن کشورها شناسائی شده اند که علاوه بر فعالیت حزبی و رسانه ای ، قصد نفوذ به داخل و کمک به ایادی خود فروخته دارند . هر چه زودتر از آن منطقه و عملا از فعالیت معاف شوند . به مصلحت است ، در صورت موافقت ، با وزارت خارجه هماهنگ شود .

سند شماره ۳ : به معاون محترم ستاد آفندی

سفیر محترم ما در سوئد گزارش داده که کد ۸۸۹ ج ن متأسفانه نتوانسته در یک سال اخیر به هدف های معین در دستورالعمل ۷۰۰۰ دسترسی عملیاتی داشته باشد ، نقشه تروردوتن از دانشجویان



کنفدراسیون که اخیراً در جراید انعکاس یافته ، به ابتکار شخصی اصغر گاف پسرعموی سفیر محترم طراحی شده بوده که بر اثر ناکامی در اجرای نقشه ، حالا وی متواریا در اسپانیا ست . لذا دستور داده می شود ۸۸۹ ج ن سریعاً بازگردانده و شدیداً مؤاخذه شود.

سند شماره ۴ ریاست ستاد محترم آفندی

خاطر ریاست کل ، سخت مکدر شده زیرا محمدشنجرفی که به منظور تمشیت امور برون مرزی گسیل شده بود با پناهنده شدن به دولت سوئد و حمایت گسترده منفی بافان بین المللی و دشمنان کوردل ، به افشای مطالب غیر واقع و کذب پرداخته و رابطه دولت مقتدر ما را با آن کشورهای کم اهمیت به مرحله بی اهمیتی سوق داده است . البته هر چه گفته اند سریعاً تکذیب کرده ایم ولی متأسفانه تکذیب ما را تکذیب می کنند. چون دسترسی سریع برای ساکت کردن سریع او فعلاً میسر نیست ، فرستادن مأمور ویژه ای برای تعقیب و تفحص آن موجود خائن واسکات وامحای او ضروری است . ضمناً ، پسر تکاور این جانب اشتیاق و آمادگی ورود به این عملیات را دارد، در صورت موافقت آن مقام ، سریعاً اعزام می شود .

سند شماره ۵ به معاون ستاد آفندی

با ابلاغ مراسم خاص ایشان بابت ضایعه جزغال شدن فرزند رشید شما در اتوبان یوتی بوری ، ترجیح دارد بلافاصله دو مأمور ورزیده برای جبران این واقعه اسفبار گسیل شود و مراقبت شود که به آسانی دچار آفند نشده ، بلکه با عملیات پدافندی به ریشه کن کردن ماده فساد امداد شود .

برداشت نهائی :

" اکنون که با تشخیص قطعی پزشکان متخصص و عطف به آزمایش های متعدد ، چند ماهی به پایان عمر سراسر مبارزه ام علیه استبداد سیاه باقی نمانده ، به عنوان رنجنامه این زندگی پر تقلا در راه صلح و دموکراسی و آزادی ، این چند سطر را برای آگاهی آیندگانی که خیلی بهتر از گذشتگان احوال ما در گذشتگان نستوه را خواهند فهمید به یادگاری گذارم ، و یقین دارم که دردنیای عجیب و غریب فردا ... "

شنجرفی که در منطقه ای خاص با نظارت شدید امنیتی ، در آپارتمان راحت رو به دریاچه اش ، برمبل گرمزا لمیده بود و نوشیدنی ملس خود را مزه می کرد، برای نقل مهم ترین تلاش انسانی اش برای

آزادی ودمکراسی، ذهنش را زیر و رو کرد چیزی نیافت جزاین عبارت که " محمد دستکم به زن وبچه ات رحم کن ! " دید این زن سوئدی که بچه ای هم از او ندارد نمی تواندمورد خطاب آن عتاب جانگداز باشد . اما یادآوری این جمله دروصیت نامه سیاسی اش چه ربطی به مبارزه افشاگرانه یک مأمورامنیتی پناهنده دارد ؟ باید هرچه زودتراین رنجامه را به یک بیانیه سیاسی قابل انتشار تبدیل می کرد . پیش ازاین که بر خود مجاله شده به کف اتاق درغلتد زنهار آن پزشک متخصص دراستهکلم را به یاد آورد که ماه پیش ، بعد از معاینه طولانی او گفته بود : این داروهای عجیب خطرناک را کی برایت تجویز کرده ؟ دستکم به خودت رحم کن !

\* بیا خیال کنیم من جلوتر و تو در پی ام ، رفیق موقتی امروز من ! یک روز زمستانی را تصور کن که بیرون از خانه هستی ، برف می بارد، راه می روی ، راه امتداد دارد ، بارش ادامه دارد و جاده برفی با درختان صنوبر و چنار دوسویش درانتهمای پیچد به سمت دریاچه ای یخ بسته که عده ای روی آن پاتیناژ می کنند . از سرما و برف هیچ وقت خوشت نیامده ، اصلا از زمستان دل خوشی نداری ، اما تصویر مردی با شاپوی سبز و شال گردن عنابی و پالتوی بلند ماهوتی در امتداد خیابانی پر برف و خلوت ، با پرواز وقار قار تک و توکی کلاغ ، می تواند نمای سینمایی شاعرانه ای تلقی شود ، بیننده با دیدن چنین منظره دلپذیر آشنا ، اصلا به این خیال نمی افتد که مرد از سرما ذله شده ، برف رفته تو گل و گردنش ، گوش و بینی اش یخ زده و خرده عقلی که داشته منجمد شده . گردشگر هوای عذاب آور که جوراب نمدارش از برف و گل ، مانع هر سرخوشی احتمالی می شود خود را ناگزیر از تحمل این وضعیت دشوار ناگوار می یابد . از ته دل باور دارد خوش تر است مناظر برفی از داخل اتاق گرم مشاهده شود مثلا دیدن یک تابلوی زمستانی نقاشان روس ، یا عکسی هنری از رهگذر خوش بنیه سربه هوا در گستره برف یا ضمن تماشای فیلمی با مضمون پرسه زدن مستانه یک شاعرسودائی که علاقه مند به فضای امپرسیونیستی بوران و مه غلیظ است.

تصور کن در انتهای راه که از شدت خستگی و برف و بوران بی حس کننده نمی توانی قدم از قدم برداری در حاشیه دریاچه ، رسیده ای دم کافه ای دنج و گرم با نوشیدنی های خوشگوار و مبل های کنار بخاری دیواری و چند دختر و پسر جوان هیاهوگرا پشت میز پر از خوراک و نوشاک . فضای دلپذیر گرمابخش آن طرف شیشه بلند روشنی است که تو این طرفش ایستاده ای . عابران نمی توانند حسرت و خشم بلندبالای پالتوپوش را حدس بزنند چون او را از پشت سر می نگرند که مشتاقانه به درون کافه خیره مانده . کسی تعبیری ناخوشایند از این وضعیت جذاب ندارد چرا که ترکیب بندی نوستالژیک این منظره برای تماشاگر خوش ذوق خاطره انگیز است . مردی برف زده از پیاده روی پشت شیشه ، به درون کافه ای می نگرد که مشتریان رنگارنگ جوانی در آن سرگرم شادباشی و خوشگذرانی اند . خیال نگرنده با دیدن این باسمة آشنا به اقلیم های متفاوتی پرواز می کند : مردی است که از سفری دور و دراز به خیابان خود برگشته ؟ گردشگری غریبه است ، به شهری رسیده که در آن هر چه برایش جذاب است ؟ تازه از زندان آزاد شده ، طعم آزادی را با نشستن آسوده در یک کافه خواهد چشید ؟ فرزند گم کرده

ای است که احتمال می دهد دختری یا پسرش توی این جوان هاست ؟ یا این منظره ساده برای نمایاندن دوفضای متضاد طراحی شده ، هوای برف آلود سرد بیرونی که پراز سفیدی واشباح خاکستری است در مقابل بارنگ های گرم وشاد درون کافه وردیف بطری های رنگارنگ وآتشی گداخته درشومینه . هرکدام ازاین تصورات خوشایند یاجزآن ، ربطی ندارد به ولوله آزارنده ذهن مردی که دریک روزبوران زایادش رفته کارت وکیف پول و دستکش بردارد یا دستکم چکمه ای بلند به پاکند تا برف نرود توی کفش ورنی نازکش . این را دیگر منشی صحنه باید یاد آورمی شد که با پالتو وشال گردن ، درروز سرد بهمنی ، پوشیدن چکمه ضروری است .

خیال کن منشی صحنه آدم نسبتا منظمی است ، پس ازچندبارگشتن جیب هایت ، کارت اعتباری ات رادرجیب کوچک پیراهنت پیدامی کنی ، می توانی به کافه بروی وبیاسائی . این طوری مصیبت تحمیلی به تودرتصوریک روزبرفی سرد می تواند تحمل پذیر گردد . قبل ازاین که وارد کافه شوی شیشه بلندی که همین حالا ازکنارش ردشده ای با پرتاب یک صندلی خردمی شود . درکافه زد و خوردی به شیوه فیلم های هنگ کنگی درمی گیرد که با فرار مشتریان ازکافه رفتن به درون کافه حماقت می خواهد که البته صاحب کافه با پائین کشیدن کرکره ، از حماقت بیشتر جلوگیری می کند. خیال کن لمیده ای بر نیمکت و به بازی ها و چرخش زیباو سریع چرخندگان روی دریاچه یخ بسته می نگری . سکوت کامل بر صحنه حکمفرماست. تصاویر متحرک بی صدای پیش رویت به تو آرامشی فراتراز یک منظره پریهاهو می دهد. خوشبختانه چکمه ساقه بلند وپالتوی پشمی تورا از سرمای بیرون مصون می دارد و بغلی توی دستت حافظ گرمای درونی ات شده. حالا که از سرما وبرف وبوران خوشت نمی آید تصورکن اواسط تابستان است . بر نیمکت لمیده ای بغلی توی مشتت است ، به قایق های تند روئی چشم دوخته ای که دریکی از آنها دختر لوندی گیسوی بلند به باد داده . حدس نمی زنی به زودی با تو در اتاق هتل دیدار خواهد کرد . همیشه تورا به تصور کردن وضعیت نادلخواه وانمی داریم؛ این را دیگر چه می گوئی؟! البته این صحنه کمی بی دقت واتفاقی طراحی شده ، بیشتر به صحنه فیلم هائی شبیه است که سرهم بندی شده و سازنده اثر به شعور تماشاچی پرسشگر بی اعتنا ست . اگر این گیسوبه باد داده سر ضرب به اتاق تو بیاید تا عفت خود را به باد دهد تماشاگر حق دارد بپرسد او که بود ، از کجا آمد ، چرا به تن خود جفا کرد و آن را به مردی ندیده نشناخته تسلیم کرد ؟ تازه این کار را بکند می توان پرسید چه هدف و مقصودی این عمل بی دلیل را کرده ؟ کار او درپیشبرد یک ماجرای عشقی ، جاسوسی یا تاریخی سهمی داشته، یا اصلا نمی خواسته عشقبازی اتفاقی اش در متن یک داستان قرارگیرد؟ صرفا دختری

هوسبازاست که ناگهان بی مزد ومنت دراتاق مسافران ناشناخته ظاهرشده وسیله خوشگذرانی آن هاگشته سپس آن ها را عمدا فراموش کرده تا اتفاق هوسناکانه دیگر . پرسشگران حق دارند کنجکاوی کنند وپاسخ بخواهند که هرکار قهرمان یا ضد قهرمان حتاسیاهی لشگر باید هدفی ودلیلی درباقت وساخت داستانی داشته باشد. دختر گیسودراز به آن ها خواهدگفت :مگر تمام کارهای این جهان علتی معقول دارند؟ مثلاکشتاربی دلیل کرونا چه توجیه عقلی دارد؟ درکدام بافت فرهنگی وساخت تمدنی می شود تصورکرد این همه بشر توسط ویروسی نامرئی، تحقیر شود؟ کسانی هستند که سؤال به جای پاسخ را خوش نمی دارند ومی توانند فی الفورگیسودراز را سرکوب کرده ، با ملایمت یا با ملامت به او بگویند فاجعه کرونا چه ربطی به مسخره بازی های توفسقلی دارد ؟ حالاکه آمدن دختر به اتاقت این همه دنگ و فنگ دارد ومورد تأئید مخاطبان خوشفکر نیست تصورکن که او درقایق تندرو گیسو به باد نداده اصلا آن روزکناردریاچه نیامده بود . ما می خواهیم به خیال هائی واقعیت ببخشیم که تو درمجموع آدم موجهی به نظر آئی وگرنه بی اعتنا به حساسیت افکارعمومی ، این خیال را مطرح می کردم که شب باشد و گیسودراز همین جا روی نیمکت در روندی رمانتیک وتاحدی پذیرفتنی به نقشه ای داغ عمل کند که از آن نقشه بی اطلاع بوده ای ، اگرچه بعدها هرشب آن خاطره شیرین تورا به سوی نیمکت هائی می کشاند که در جاهای خلوت وتاریک قرار دارند .

برای این که خیالات ما زیاد از واقعیت های روزانه فاصله نگیرد، عین واقعیت روزانه تلخ وسنگین و رنج افزا باشد خیال کن ، یک لحظه به غفلت خودت را از خاکریز بالاکشیده ای به هوای این که بفهمی چرا تیر بار روبه روی شما خاموش شده ، همان دم تیر خورده ای . چنددقیقه پیش فکر نمی کردی که این طور ناغافل آتش بگیری وتمام بدنت بشود زخم ودرد . طاقت نداشته باشی جراحت خونفشان تنت را تحمل کنی . ساعت ها غذا نخورده بودی ، از تشنگی دهانت شده بود مثل کبریت ، کبریت که این همه تلخ و خراشدار نیست . دوروبرت زجر تمام نشدنی ناله زخمی های هنوز جان نداده و قیامت نعش های تکه تکه شده ست . بدنت سرد می شود ونگاهت تیره تر ، دیگر نمی دانی تیر کجای سینه ات را دریده ، زخم گلوله گم شده بین هزار زخم طاقت سوز دیگر . یک لحظه به زحمت پلک می گشائی ، چیزی نمی بینی ، رفیق هم سنگرت را می شنوی که نامت را صدا می کند . حس می کنی ازدست می روی و هدر شده ای و دیگران زنده مانده اند شاید برای روزگار صلح ، برای فردائی که همه ازش صحبت می کردند .

خیال کن! تو و چند نفر دیگر را که در روزهای اعتصاب و اعتراض بیشتر هیجان و شعور به خرج می دادید به بهانهٔ تعدیل بیرون کرده اند و یقین دارید پس فردا دستگیرتان می کنند. چند نفر بودید که اعتصاب را شروع کردید و پیش بردید تا این که پس از چند ماه راضی شدند به وضع جهنمی شما رسیدگی کنند و به قول خودشان با کارگران محروم شریف، نه با اغتشاش گران داخل آن ها، به توافق برسند. گفتید از این وعده های دروغی زیاد شنیده ایم، دیگر گول نمی خوریم.

خیال کن زنت دارد طلاق می گیرد و حق دارد چون بیکار شده ای و فقیر تر از همیشه که بتواند نان خالی به خانه بیاورد. حس می کنی و آتش می گیری که بچه ات دیگر دوست ندارد و این خشم و حسرت از نگاهش پیداست، تو چه به اش داده ای که یک پدر معمولی باید بدهد.

تصور کن! در این خانه، در این شغل، در این جا و حالا تو چه هستی جز هیکلی از خجالت و حقارت. شرمسار ترس های خودتی، شرمندۀ داوری مردم، خجالت زدۀ ابدی خواهی بود که چه طور تحمل کردی این وضع ضد انسانی را. هزار بار دروغ می گویند، می فهمی و تحمل می کنی. هزار بار غارت می کنند، تحقیرت می کنند، با زبونی و خواری تحمل می کنی. هزاران نفر را جلو چشمت به گورهای جمعی می فرستند، رویت را از معرکه بر می گردانی چون جزوشان نبوده ای، حالا نوبت تو و همسایه هایت رسیده. می بینی که چقدر بد عمل کرده ای و خیلی دیر شده. ته دلت می فهمی برای حفظ شرف هیچ وقت دیر نمی شود حتا وقتی یک روز از عمرت باقی مانده باشد. می توانی مثل یک انسان علیه هر چه نا انسانی است معترض باشی، هیچ کس را توی قبر دیگری نمی گذارند، تو مسئول خودت هستی عمل کن! بیا خیال کنیم فردا شده. همه چیز آن طور که شده که دیروز آرزو می کردی. حالا می خواهی چه کار کنی، چه می گوئی؟ همیشه می توان از این که هستی بهتر باشی و دیگران هم می توانند بهتر باشند. همواره می توان آرزوئی داشت فراتر از امکانات. هیچ جامعه ای نمی تواند بایستد و به آن چه دارد دل خوش باشد، آرمانشهری در کار نیست اما شهرهای بهتری می توانند باشند، مردم آزادتر، دولت های کمتر بهره کش.

واقعیت های سهمناک دراز مدت هست و فضای دیگر هم هست که آن هم واقعیتی است که با خیالش آغاز می شود و چه بسا تحقق یابد. چرا چنان یک نواخت به یک سوی منظره چشم دوخته باشیم که ما را از دیدن سوی دیگر منظره نابینا کند؟ بپندار یک روز برفی است و تو در جاده ای دراز بین درختان سنگین شده از برف پیش می روی در فضائی که همه چیز در آن یک دست سفید و پاکیزه است. ناگهان خورشید طالع شده، چهره ات را گرم و روشن می کند، تو که عاشق برف و زمستانی، قدم می زنی

سبکبار و سبکروح تا دریاچه یخ بسته که در آن دختران شنگول و پسران خوشباش در آن بازی کنان  
هیاهو دارند البته آدم های مسن که گمان نیرو و شادابی به خود می برند در آن میان کم نیستند .  
حالا موقعی است که خستگی درکنی ، سری به کافه دنج گوشه شرقی بزنی و در شمال خیالات مستانه  
ات زندگی ساده یک شهروند عادی را چنان شادمانه بگذرانی که ببینند و بدانند ستایشگر لحظه های  
میرا اما ابدی شده ای از شادخواری و باخودبودن .

- راستی اگه تورو نزائیده بودن، این دنیا چی کم داش؟ حالا دنیا رو ولش! کشورت، شهرت، فامیلت حتا خانواده ت، اگه نبودی چی کم داشتن؟ رک وپوس کنده بگوا! ( پاسخ ها را به تشریحی همین اینستاگرام بفرستید)

کامنت های دریافت شده:

- مامانم قسم اصلیش بود: به جون اصغرم که می خوام دنیا نباشه
- یه استان به این عظمت، عمده تاجر برنج وچای وپشمش منم، ازاین بیشترچی می خوام، سلطان بی تاج و تخت
- همه قبول دارن بزرگ فامیلم، معتمد محلم، عضو چندین شورای شهرواستان وکشور، برین از اونا پیرسین!
- دنیا یه نون خور کم داشت، یه مستراح پرکن
- مادر سه تا دکترو یکی ازیکو متخصص تر، این از اونا پولدارتر، یه مادر غیر خوشبختی بچه هاش چی می خواد؟
- تاحالا به این سؤال فکر نکرده بودم، سؤال عجیبیه، بهتره بعد از اینم بهش فکر نکنم
- من کسی نیستم، اما توام چندان آدم به درد خوری نیستی!
- از کوپن فروشی و دلالی رسیدم این جا، بزرگترین پاساژ شهر مال منه، این دیگه ته خطه.
- تو جوونیای منو ندیده بودی جوون! کسی حریفم تو کشتی چوخه نمی شد
- مگه همه قراره انیشتن بشند؟
- هیچکی رو غیر خودم قبول ندارم، اولش تورو که این مزخرفاتو می پرسه
- کسی که بالاتر از خودشو قبول داشته باشه یه چیزیش میشه.
- اگه نوحه های منو شنیده بودی، اگه مداحی منو با اون همه سینه زن دیده بودی، این سؤالو نمی کردی
- برو از اونا که با من هم سفر بوده ن یا هم سفره بوده ن پیرس، جوهر مرد این جور جاها معلوم میشه.



- تعریف از خود نباشه ،یه قشون عائله رو عمری سروسامون دادم ، چهارتا دوماد وشش تا عروس دارم ، همه شون سر سفره من ، خدا روزی رسانه
- یه تنه صدا تا الاغ کمتر
- آدم که پیر میشه به جوونا گیر میده
- بروکتاب مفاخر قزوینو بخون تا بفهمی باکی طرفی
- ما عوام چرخ دنیا رو می چرخونیم ، اون وقت شما پزوشو می دین ؟
- همه باید مگه من باشن ما نیم من ایم ، توچی می گی که با پارسنگ نیم مثقالی !
- این حرفا بوی تبعیض نژادی می ده
- ترامپ باشی ، استالین یا دوگل ، می کشنت پائین ، رسوات می کنن ، اونی که تاحالا بهش گه نزدن کیه ؟
- مادرنژائیده کسی رو که ازاین لیچارا بار ما کونه
- خدمتتان عارضم که اولاً سؤال حرامه ، ثانیاً باری تعالی خودش خوب می داند چه کسی را برای چه منظوری خلقت فرموده، ان قلت شما دخالت درامر خلقت است وکفرمحض ، درثالث چه حاجت به حجت باکافرجماعت؟
- من اگر دنیا نیامده بودم کی شوهرننه ات می شد ؟
- ول کن بابا اسدالله !
- جامعه شناسی ژنیکی و زبانشناسی پسا ویتگنشتاین حول این سؤال مقدر به فرایندی از یک شناسه متناقض نما رسیده که تعبیرهای دیونیزوسی برای تبیین نمادها و بعضی نمودهای خودانگیخته اش درجوامع بازگرچه قطعی نیست اما شیوه ای انضمامی را درفضای تجربیدی محال نمی یابد . معنای محصل این حضور التفاتی قابل سنجه پیمائی نیست به ویژه که دستگاه های فلسفی خودنمون و دیگر نمون لفظ را از معنا ومعنا را از مرکزیت عاری ساخته اند تا اضطراب ثانوی ذهن غایب شکوفا شودو نسل معاصر در افق پس فردا درگیرانفعال نگردد.
- مانباشیم شما دلتان خنک می شود ؟
- شما نباشید ازقضا دل ما خنک می شود
- دردنیای نخبگان لازم الحیات چه کسانی عهده دار تخلیه چاه ، رفتگری معابر ومشاغلی چون تن فروشی اند؟

- آی کیوی من بالاتر از شغلم است باید جراح قلب می شدم، از بخت بد این جا فقط بدون درد ختنه می کنم. من کجای این معادله ام؟ این موقعیت تقصیر من نیست، آن هائی که کشور را به این روز انداخته اند باید جوابگو باشند.
- در فضای مجازی معلوم الحال مدتی است پرسش هائی مطرح و عده ای مجهول الهویه حیثیت و اعتبار هیأت دولت و بالاتر از آن مقدسات هفتگانه بلکه هفتاد گونه را هدف حملات موذیانه قرار داده و با طرح این که عده ای باشند و جمعی نباشند در صددند تفرقه ای در امت واحد پدید آورند که بحمدالله کیدشان به خودشان برمی گردد. مراتب جهت ارائه تحلیل راهبردی علیه این حملات سایبری وار معاندان دشمن ساخته معروض گردید.
- من یک مرده شورم، اگر نبودم کی شمارو می شست؟ ( شماره تماس ۰۹۱۲۴۶۸۷۶۹۳۴۶۸ )
- من هم روده شورم ، مردشورتون نبره با این سؤال بی جا کردنتون . بدبختی کم داشتیم اینم انداختین روش ؟
- پرسشگر محترم نباید با طرح این پرسش، مراتب ناسپاسی و بی ادبی خود را به پدر و مادر جد و آبایش نشان دهد.
- شما تمام خوشی شب زفاف را زیر سؤال برده اید طرف قبل از نطفه افکنی از کجا بداند بچه احتمالی چیزی بر این جهان می افزایش یا از آن می کاهد . عروس خانم می پرسد چرا معطلی؟ داماد می گوید شرمنده ، مرددم!
- ( گزارش تکمیلی ) در فضای مجازی لازم الانسداد ، مدتی است پرسش هائی مطرح و عده ای معلوم الحال حیثیت و اعتبار ارکان نظام و مقدسات چندگانه را هدف حملات موذیانه قرار داده و با طرح این که عده ای درجه یک باشند و جمعی درجه دو هم نباشند در صددند تفرقه ای در امت واحد یا هرچی، پدید آورند که بحمدالله کیدشان به خودشان برمی گردد. مراتب جهت ارائه تحلیل راهبردی علیه اقدامات دشمن ساز استکبار سابق الذکر معروض گردید.
- چرا این سؤال از خودت و ایل و طایفه ت نمی کنی ؟
- به نظر می رسد پرسشگر خود را در مقام افاضل و دیگران را در مرتبه اراذل ارزیابی کرده و دنبال بهانه جوئی است.
- هیتلر هم از این غلط ها می کرد ، ارت خرس به گفتار می رسد .
- آن ها که سابقا خود را خواص و علما می خواندند و دیگران را عوام کالانعام می دانستند حالا بخورند از چپ و راست.

- لابد درصدید چیزی مثل کوید ۱۹ درست کنید که تخم مارا بخورید ، ببخشید تخم مامعمولی ها را از میان بردارید
- راست میگی یه آدم مثال بزن ، احمق ترازخودت ، دانا تر از من ، دیدی چقدرمشکله ؟
- چون که صد آید ننه ت شب پیش ماست
- تقسیم بندی دانا ونادان مال دوره پیش از اینترنت بود ، توچی می دونی که من نتونم تو جیک ثانیه از موبایلم نگم
- این دعوا ته نداره ، فرض کنیم مامعمولیا حذف شدیم ، رفتیم کنار ، فقط شما نخبه ها موندین ، بازم یه عده نخبه ترن شمارو قبول ندارن ، عده ای ام می آن به زور قدرت و ثروت نخبه ترمیشن. مارو برای روزگار پیسی ت نگه دار!
- دنیارو ماخراب نکردیم، از قضا شما آقا بالاسرای از خودراضی خرابش کردین: دانشمندائی که بیشترشون ابزار دس دولتا و سرمایه داری ان ، بوروکراتا و تکنوکراتای نوکر قدرت و ثروت ، نظامیان ارشد ، روشنفکران خودباخته ، تصمیم گیرندگان عاقل از شورای ده تا شورای امنیت، رهبران خودشیفته، مردم فریبان جاه طلب، اشراف، هنرمندای از خودراضی ، کله گنده های اتحادیه ها و حزبا، فراملی ها. جامعه دست شما سپرده شد که به این روزش انداختین
- من یه زن خانه دارم ، توی خانه های دیگران هم کار می کنم، شکم بچه هامو واون بی غیرتو سیرمی کنم، اضافیم؟
- مث اینه که توباغ اگه گل و سرو هس ، علف و سرخس نباس باشه ، آخر آخرش ،من و تو یه جور خاک میشیم و کود .
- تو مالیات دادن اول صفیم ، توی جنگا اول شهیدیم ، تو کارخانه کارگران شیریفیم، تو کشاورزی دهقان آزاد ، تو اداره کار راه انداز ، شما کجای این آمارین ؟
- دنیا این طوری نیس که چیزی کم داشته باشه، حالا همه کم کم دارن اینو خوب می فهمن که دنیایه چیزی زیادی داره، اونم آدمیزاده که این سیاره روبه گندکشیده
- نکنه می خوای مارو هم تعدیل اقتصادی کنی
- بالأخره یه نفر باس تأئید می کرد به به چه سؤال بجائی! اون یه نفر هم پیدا شد ، مخلصتون تاپیست شما.
- متمم گزارش قبلی : مدتی است عده ای تفرقه افکن برای ایجاد فساد در ارکان جامعه ، پرسش خاصی را دایر بر تفاوت فاحش بین افراد یک امت ( که معاذالله در سابق مثل هم نبودند و حالیه

الحمدالله مثل هم شده اند ) مطرح کرده اند که نابرابری بنیادی را بر برادری عدالت محور رجحان دهند. برای تشخیص نوع ریگی که در کفش آن هاست ، صدها جفت کفش وده ها نوع ریگ در اختیار مرکز پژوهش های بالینی و میدانی ما قرارگرفت و تحلیلگران ما به این نتیجه احتمالی رسیدند که اصلا موضوع کفش وریگ چندان برای آن ها مطرح نبوده و پوششی بوده برای نیت مغرضانه آن ها . درصددبودند وهنوزهم هستند که شرف و غیرت را زیرپا نهاده وکشوررا تسلیم دشمن کنند. برای جلوگیری ازاین توطئه نارنجی دیجیتالی ، مصلحت اقتضا می کند که ما بدون این که نیت اصلی خودرا دایر بر انهدام دستجمعی آن ها آشکارسازیم ظاهرا خودرا با آن ها همسو نشان داده وبارخنه درصفوف شان ، ازبرنامه آینده این قشرتا اندازه ای مطلع شویم. با این روش دلایل محکمه پسندی تدارک می کنیم برای کشتارآن ها . اگر خدانکرده فردادرپیشگاه تاریخ مارا محاکمه کردند بگوئیم بفرمائید این دلیل حقوق بشری ما واین مجوز قانونی ما برای اعمال حاکمیت ملی . البته به محض قاتی شدن ما با این مفسدان خطری کارآموزان و سررشته داران مارا تهدید می کند که بسیارجدی است ، این خطر که عقاید آن ها عقول مارا تحت تأثیر مخربی قرار داده ومارا مثل خودمبتلا کنند.

\* اشیای قیمتی بردنی را جمع کرده بودند وسط اتاق و آمادهٔ ربودن آن ها بودند که کلید برق زده شد . دوشیزه ای بلند بالا و نسبتا خوشگل در آستانهٔ در ایستاده . دزدها دستپاچه و دودل شدند بین فرار یا حمله به دختر. بلندبالا بی آن که از حضور آن ها تعجب و ترسی داشته باشد ملایم و ملامت گونه پرسید : چه چیز شما را واداشت دزدانه وارد خانهٔ یک دختر تنها شده و مانع خواب و آرامش من شوید ؟ دزد اول گفت خانم ! باور کنید ما زیر خط فقر سنگین داشتیم له می شدیم . توی ده نه زمین و آب داشتیم و حیوان ، نه نان و شغل و خانه . گفتیم بیائیم شهر شاید برویم بالای خط . اولین تجربهٔ حرفه ای ماست ، اگر سروصدا کردیم ببخشید ! دزد دوم می خواست مطالبی بگوید دختر با اشارهٔ دست او را مانع شد و گفت حالا که تا این جا آمده اید اختیار این اموال باشما محرومان است ، هر چه لازم دارید بردارید. دزد دوم گفت ای دوشیزهٔ تنها ! من هم مثل او بی گناهم ، فقر سیاه مرا گمراه کرده بود . علاوه بر آن ، ازدواج هم نکرده ام. دختر گفت من هم همین طور. این جور شد که آن دو دزد خانه را تا سال های سال ترک نکردند. اطلاع خصوصی دیگری از آن ها در دست نیست .

\* سه ساعت از ظهر گذشته بوده که سه نفر دزد بی نقاب ، البته باقمه وارد منزل مسکونی این جانب شده بودند . خانواده خواب بودیم ، بجز فرزند چهارم ما که از فرصت استراحت ناگزیر ما مجال یافته بود فیلم مورد علاقه اش را ببیند . نعرهٔ او ما را بیدار کرد با این مضمون که اینا کی ان ؟ ما شش نفر از اتاق هامان خود را به پذیرائی رساندیم تا ببینیم آن سه نفر با آمادگی کامل برای تکه تکه کردن ما جلوی ورودی منزل ایستاده اند . از در آمده بودند نه از دیوار ، نه مخفیانه بلکه کاملا آشکار ، آن هم در ساعتی غیر معمول . چون روال کار این است که نیمشب از ترس دزد خوابمان نبرد. اولین کسی که حرف زد من نبودم مادر خانم بود که دیده بود فک پائینم به نحو نامنتظری رعشه دارد . این شیرزن که در عمر طولانی اش ، دزدهای زیادی دیده بود ، چندبار هم به اتهام سرقت مختصر از فروشگاه های معتبر پایش به کلانتری باز شده بود اعتراض کرد. آن ها در پاسخ سؤال منطقی اش که این جا چه می کنید ؟ جواب قانع کننده ای نداشتند جز خفه شو! بعد کلمات کوتاهی ادا کردند : پول ، طلا ، ارز بریزید این وسط . زخم صادقانه اعتراف کرد : داریم اما در صندوق امانات بانک است در خانه چیزی نگه نمی داریم . بلافاصله پس از این اعتراف کذب ، جوان ترین قمه داران باقمه کوبید به شانهٔ من که مقصودش حاصل شد ، با شانهٔ شکسته افتادم زیر پایش دمر و . دیگر چیزی نفهمیدم . از این به بعد پسر بزرگم راوی

خواهد بود : شما که بیهوش شدید ، مادر گریه کنان رفت جعبه جواهرات را آورد . آن ها قانع نشدند خودشان با مهارت ودقت فنی همه جارا گشتند وسکه و ارز و اوراق بهادار و خیلی چیزهای دیگر را یافتند . موقع رفتن یکی شان گفت اگر به پلیس یا به کسی چیزی بگوئید یکی از افراد خانواده آخر عمرش است اشاره کردند به شما که از شان تان هنوز خون می رفت . بعد با نوک قمه اشاره کرد به تک تک ما . ما سر خود را طوری تکان دادیم که فهمیدیم . دوباره تهدید کرد و قول گرفت . با همان آسودگی خیال که آمده بودند از در خارج شدند . آمبولانس شما و مادر و مادر بزرگ را به بیمارستان برد . زخم شما خوب شده اما حال آن ها هنوز جا نیامده ، سر ساعت سه می زنند زیر گریه ، آن قدر شیون می کنند که احتیاج به مسکن قوی دارند .

هیچ وقت به خانواده نگفتم که آن سه نفر دزد نبودند ، شرکای من در شرکتی صوری بودند و این اواخر بر اثر وسوسه ای ناخواسته ، سرمایه شان را از چنگشان در آورده بودم . آن ها پس از این که به حق شان رسیدند دیگر پیدایشان نشد .

\* نقی جان از ۶ تا ۱۴ سالگی دزد بود ، اما دزد خانگی . اول از جیب پدرش پول می دزدید . پدر که مچش را هنگام ورود انگشتان در جیب کت آویخته اش گرفته بود کتکی به او باراند مگر فراموشش شود و نشد . کیف مادر دومین منبع درآمد نقی جان بود ، بعد یاد گرفت اثاث خانه را بدزد به قصد فروش و این معامله به دهنش شیرین آمد و مقداری طلا از خانه کم شد و بعد چیزهای سبک وزن سنگین قیمت گم شد .

آن نقی از ۱۴ سالگی رسماً با رفقای هم مراسم دسته ای تشکیل دادند و برای دستگرمی از دزدیدن موتورسیکلت شروع کردند و در ۱۸ سالگی ماشین های مدل بالائی را به گاراژهای متروک هدایت می کردند تا اوراق شود . چند بار گرفتار شدند و در زندان دوره دیدند . اولین کارش پس از خروج از آخرین زندان ، بالا کشیدن ارث پدری از حلقوم یتیم های خانواده بود . ثروت هنگفتی بود به صورت خانه و زمین و مغازه که همه را پول نقد کرد و شبکه کوچکی با تخصص مواد مخدر راه انداخت .

از ۲۴ سالگی به بزن بهادری معروف شد . اول با لقب نقی نوچه و نقی خالدار ، بعد خودش سردسته شد . زورگیر و باج خور و شتیل بگیر قمارخانه بود . در ۲۷ سالگی یک عشرتخانه جمع و جور کنار قمارخانه اش روبه راه کرد که هم به درد رفقا می خورد هم عایدی خوبی داشت مدیریت آن را به پسردائی اش سپرد و بیشتر شبها با دارودسته در آن پلاس بود .

از سن ۳۲ تا ۵۵ چندان خبری از او نیست . نقی خان آدم دیگری شده بود . اوایل با رئیس دادگستری دمخور بود، با رئیس شهربانی فالوده می خورد . از زمانی خاص از عرصهٔ بگومگوهای شهری دوروگم شد ، سرزجاهائی در آورد که پای فضول ها و وراج ها را به محض ورود قلم می کردند . اگر کسی به تصادف می فهمید که او مدیر عامل بانک خصوصی است و رئیس هیأت مدیره شرکت های متعدد ، هرگز به تصادف نمی فهمید که او به مدد چه کسانی آن جانشسته و حافظ منافع چه کسانی است . رسوائی مالی حیرت آوری که دوازده نفر از کله گنده های مملکت از جمله مهندس نقی خان را به دادسرا کشاند، اگرچه در رسانه های سروصدای زیادی بپاگرد اما به همان سرعت فروکش کرد و به جای متهمان اعلام شده کسان دیگری به دادگاه کشانده شدند که مجازات مختصری دیدند . از آن مقامات معتبر بانک و بورس و پتروشیمی و فولاد، از هر دوازده نفر رسماً اعادهٔ حیثیت شد . تفسیر پولی و مالی روزنامه های اقتصادی به این سمت و سو متمایل شد که مگر چند نفر در اقتصاد کلان دولتی خدمت صادقانه دارند که کشور بتواند از خدمات بی دریغ آن ها محروم بماند. از ۵۵ به بعد حتا راوی هم که نسبت دوری با مهندس دارد و موقعی که او سفیر کشور در مراکش بوده، از خوان نعمت او بی نصیب نمانده، نمی داند که پس از پایان سفارت او در مراکش و رفتن به نیویورک، چگونه شخص مشهوری چون او توانسته رد عبور خود از مدار قدرت جهانی را طوری محو کند که فضای مجازی هم نتواند له یا علیه او شایعه ای جذاب رو کند.

\* بیشهٔ پرمیوه و پرند و جانورو جوی های زلال دیدار کرد باغی را که بود پرسکوت و مسکنت و ملال . باغ خود درون بیشه بود . باغ را پرسید چرا از زندگی روبرگردانده ای ، از شادی ، از هیاهو ، جنبش ؟ باغ گفتش : زندگی از من روی گرداند ، پرند ه هایم یکایک به ترک من گفتند ، میوه هایم در شکوفه گی ریختند ، آوازم را خوش نداشتند نگذاشتند که بشنوند و بشنوم . بیشه گفت امروز روز دیگری است . درد پروز نمان . باغ گفت محال تر، زیستن در فردای آرزوئی است. دوهزار سال است این گفتگو ادامه دارد، بیشه کمی شبیه باغ شده، کمی باغ شبیه بیشه . چشم انداز کهنه ناشدنی.

\* کسی که آوازش خوش و دلکش و گاه جادوکننده بود در برابر پرسش مودیانۀ رقیبی ناخوش آواز که این موهبت را کجایافتی و چگونه ؟ گفت این صدا در عالم بودومن زودتر رسیدم و برداشتم . ناخوش آواز گفت من بیچاره پس کجا بودم؟ گفت تو نیز زودتر رسیدی و سهمی را حریصانه برداشتی که نباید بر می داشتی . همه کس اتفاقاً می تواند زیباباشد .

\* رودخانه ای پر آب و ژرف این وسط بود و ما در دو کرانه رود روبه روی هم نشسته بودیم و گذراز رودخانه دشوار و بیم جان در میان بود. سال به سال رودخانه گسترده تر و ژرف ترمی شد و گذرناپذیرتر. در دو کناره نگران و مشتاق هم بودیم و هر روز در رودبار پس رونده از هم دورتر. دهه به دهه دورتر شدیم تا این که رودخانه بود و مانیز در کرانه بودیم، به سوی هم می نگریم اما همدیگر را نمی دیدیم، البته کم شدن سوی چشم هم در کار بود. اگر آن نقاش در آخرین روزهای عمرم ما دوتن را در دو سوی پهناب پرخطر تصویر نکرده و نشانم نداده بود، با این خیال از جهان می رفتم که آن حضور و همی بیش نبوده. نقاش گفت حالا او به جای من این سو می نشیند و یارش در آن سو، چه بسا یکی شجاعانه تن به آب زند.

\* - یکی از اول زندگی اش می فهمد چه کار باید بکند، یکی آن وسط ها هشیار کار خود می شود، کسی تا آخر سر رشته کاردستش نمی آید. این ها همه کار را بر زندگی کردن ترجیح می دادند. غافل از این که زیستن به قصد زحمت کشیدن که زندگی نیست.

رفیقم پرسید: یعنی نباید کار کرد؟

گفتم: این کار را نباید کرد.

از همین جا رفاقتمان به هم خورد و چه بهتر.

\* مردن نه ترسی دارد نه مصیبتی است، حادثه ای است اتفاقی برای فرد عین زاده شدن اتفاقی اش. اما این تصور که تونیستی و دیگران در عیش و عشرت مأنوس غرقه اند، حسرتی است که تورا از تن دادن به مرگ باز می دارد. تنها این نیست، تونیستی و دیگران که داوری هاشان را درباره ات، عمری پنهان نگه داشته بودند حالا بی ترس بیان می کنند همین تورا از تن دادن به نیستی باز می دارد. فقط این دوتا نیست، ده ها عامل... خب بگو نمی خواهی بمیری خلاص!

\* در پائیزی نوائی خود که برگ و باری نداشتیم، عین بهار بودم یا چنین وهمی از شکفتگی و زیبائی درمن بود. کسانی بودند که گاه به کنایه و وقتی به صراحت چشم در چشم می گفتند: رفیق پائیز، پائیز است وبس! من اما زیاد به لفظ و معنای پائیز و بهار توجه نداشتیم، جوششی آمیخته با آرامشی غریب مرا و می داشت بهار را از زمستان، شوربختی را از کامروائی بازنشنامم چرا که خود را برتر از شرایط پیرامون می انگاشتم. فراتر از الفاظ و معانی قراردادی، دیوانگئی مرا به جهان تجریدی رانده بود که در آن فضای آبستره، به عرفانی از زیبائی محض می اندیشیدم. حقیقت خود را در آن انتزاع



دست نیافتنی اما آرزوئی می جستم. فقط یک پرنده یا ستاره یا علف می تواند این همه سرشار از بودنی باشد که زیستنی است نه دانستنی. پائیز می گذرد و تابستان کرانمند، من غرقه در بیکرانگی خویشم

\* دبستان مرا کشت چون مرا از گشت و گذار وحشی صفت در کوچه بازی ها؛ بیشه ها و مزارع بازداشت. اداره مرا کشت چرا که مرا از پرسه گردی در خیابان ها، از فراغت اتاق خواب و تالارهای کتاب و موسیقی و نقاشی، از معاشرت رفیقانه در کافه ها محروم کرد. تو مرا کشتی که می خواستی مرا شبیه خودت کنی و نشدم نه شبیه تو نه مثل خودم. یک روز به خودآمدم، این جا و اکنون و هرگز در درست شناختم، خودرابی آز و نیاز از هر وقت و هر جا کشاندم به سوئی که ناکجا نبود نزدیکترین جا بود به خویشتن. به خود رسیدن خودبینی نیست. آن ها که مرا کشته بودند خواستند مرا برگردانند، جسد مرا حتماً می توان خود را از گزند قاتلان ذوق و هوش در امان داشت با فاصله گرفتن آگاهانه از دام گستران.

\* قاتلی نامرئی در فضا، به وسعت هوای دودآلود فراز شهر، مارا می نگرد، حرکات مارا می پاید، راهی را که می رویم، کاری را که می کنیم، حرفی را که می زنیم رصد می کند، مترصد است جایی مارا خفت گیر کند. قاتل نامرئی گسترده تن، از پیگرد قانونی نمی ترسد چرا که خود قانون بی تغییر است. به خود حق می دهد مارا رها کند یا دربند کشد، زنده بگذارد یا بکشد، مارا رعیت خود می پندارد و از رعیت اطاعت می خواهد و صبوری در هر ذلت و شقاوت. درست مثل عزرائیل است. بسیاری قاتل را نمی بینند اما از او می هراسند، او را تقدیر خود می بینند و سرنوشت سازشان. گروهی اندک قاتل را نمی بینند اما باور دارند عروسکی از گاه انباشته است. روز به روز این گروه دوم میل به بسیار شدن دارند، قاتل نامرئی در آن بالا خود را می فریبد که هنوز عهدشاه و زوزا ست و بازیچه ها نمی تواند روزی بازی گردان شوند.

\* پدر بزرگ درست صدسال پیش پسری زیبارو بود که گاه در تعزیه و بیشتر در نمایش های روحی زن پوش می شد، چون زن ها حق نداشتند در نمایش های عمومی بازی کنند. پدر بزرگ که از پانزده سالگی کارش را شروع کرده بود کم کم حس کرد که با ادا و اطوارش، نوع رقصیدنش، شیوه آه و زاری و فغان کردنش بیشتر زن وارست تا مرد. ده سال از فعالیت مشکوکش سپری شد تا حالت دوگانه نه مرد و نه زن بودن در او به حدی رسید که نسیم احساساتش گرایشی توفانی یافت. در اوج تردیدهای جنسیتی، ازدواج کرد. زن لوندانا، اعتماد مردانه را به او بازگرداند. روزها نصیحتش می کرد بیشتر به

تفاوت نمایش با زندگی بیاندیشد و شبها عملا او را در تبادلی دلپذیر اما مبهم، یاری می نمود. پسراین پدر بزرگ که پدر من باشد عکس این راه را پیمود. مردی ظریف طبع بود یک رقصنده باله که بعدها به دلیل تعطیلی سازمان ملی باله پس از مدتها بیکاری، با مرارت بسیار پلیس راهنمایی سرچهار راه آشیخ هادی شده بود. اگرچه در آغاز کارش برای راهنمایی اتومبیل ها و عابران از حرکات دست و پا و بدن به گونه ای استفاده می کرد که کمی به حرفه سابقش شبیه بود اما با هوشمند شدن چراغ های راهنمایی کار او به ممانعت ورود و خروج به محدوده و صدور قبض جرمه محدود شد. در کار خود آن قدر دقت و سماجت به خرج می داد که گاهی با رانندگان خاطی دست به یقه می شد. کم نبودند وارد شدگان به محدوده شهری که از او کتک نخورده بودند. همین شدت عمل توجه مقامات را جلب کرد. حالا او در یک اداره اسمش را نبر کار می کند که درآمد هنگفت رقمش را نگو دریافت می دارد و لابد کارهایی می کند که حرفش را زنن. من که نسل سوم این جنسیت های مرددم، در این اندیشه ام که امراض موروثی تا چه حد می توانند سرگذشت شخصی ما را به سرنوشت های شوم پیش بینی ناپذیر تبدیل کنند که خود در آن حیران بمانیم.

\* در فروشگاه بزرگ به دوستی قدیمی برخوردم که اگر خودش را معرفی نمی کرد، محال بود اورا بجا بیاورم. از آن ها هستم که زود شناخته می شود، یکی از آن هایم که یک آستین خالی از دست توی جیب کت شان است. مجروح جنگی نیستم از شکم مادر یک دست بیرون آمدم، البته پس از تمرین ها، پاچنبری بودنم زیاد به چشم نمی خورد. دوست دبیرستانم بود و در بارفیکس و بوکس سرآمد بود و در تمام درس هایش سخت بی استعداد. رقیب شاخص او در انواع بی استعدادی من بودم و همین باعث دوستی پایدار ما در سال های رفوزگی های متناوب بود. در اولین حرف ها اشاره کرد رئیس یک دبیرستان غیر انتفاعی بوده اما حالا بازنشسته شده است. خرید را موقتا رها کردیم رفتیم کافه فروشگاه به صحبت کردن. پرسیدم چرا دبیرستان باز کردی. گفت آن قدر توش مانده بودم که آشناترین فضا بود. دو پسر داشت که بی مدرک مانده اما کاملا پولدار شده بودند. یکیشان فعلا نماینده بود و دیگری شهردار شهری شمالی. پرسید تو چه کار کردی گفتم وضع مالی ام بد نیست راضی ام، ازدواج نکردم یعنی می خواستم نشد و وقتش گذشت. از شغلم نپرسید و خوب شد که نپرسید. قهوه و کیک خوردیم و صحبت به درازا کشید. وسط حرف هایش گفت می دانی آن وقت ها فکرمی کردم تو چه کاره می شوی؟ گفتم هیچ وقت این را به من نگفتی. گفت بیشتر فکرمی کردم که تو - ببخشید با این بی دست و پائی - بازرسی چیزی در این حدود می شوی؟ پرسیدم چرا بازرسی؟ گفت دلیلش را نمی

دلم این طور گواهی می داد . دردل گفتم به رغم خرفتی اش حدودا درست حدس زده است . پرسیدم عجیب است بین این همه شغل که می شناختیم تو چرا مرا بازپرس ببخش بازرس تصویری کردی؟ گفت حالا که بیشتر فکرمی کنم می بینم بازرس های دبیرستان چه قدر عساقورت داده و سختگیر بودند ، دبیرها حتا ناظم از آن ها حساب می بردند . روحیه تو این طوری بود، لبخند می زدی اما طرف باورنمی کرد که با او سرچنگ نداری. با اشتباه لپی ام نزدیک بود آبرویم برود . جائی اگر مجبور بودم خودرا معرفی کنم می گفتم بازپرس . درپیشانی نوجوانی من چه دیده بود که با آن همه کودنی ، کل زندگی ام را با کمی اختلاف لفظی حدس زده بود . بعد گفت اوضاع را چه طور می بینی؟ گفتم مثلا ؟ گفت گروه های ناراضی های جامعه ، آن قدر زیاد شده که نوکرهای دستگاه هم خودرا ناراضی نشان می دهند ، از اعتصابات کارگران، معلمان، پرستاران بگیرتا بگیر و ببندهای شبانه روزی ، کشتار فجیع توی زندان، مهاجرت های قطع نشدنی . می دانی پسر من با این که وکیل است و وظیفه دارد دروغ بگوید دیگر نمی تواند زیادتر از وقاحت رایج این روزها ، دروغ بگوید . به ساعتی نگاه می کردم انداختم ، فهمیدم قرار می دارم ، پول میزرا به اصرار حساب کرد و رفت . خوب که فکر کردم دانستم او خبرداشت چه کاره ام، هوشمندانه با به کاربردن عنوان بازرس خواسته بودبه من بفهماند همه حتا عقب مانده ای مثل او خبردارند از هرچه نابدتری که امثال ما درخفا یا آشکارا انجام می دهیم و فکرمی کنیم فقط رؤسا خبردارند.

\* عصر در پارک نزدیک خانه مان قدم می زدم پیرزنی عصا زنان نزدیک شد به من و روبه رویم ایستاد و سربالا کرد ، مدتی خیره به صورت من نگاه کرد ، عقب رفت ، قدوبالای مرا و رانداز کرد ، بعدبه حالتی یأس آمیز سرش را تکان داد و رفت . او را می دیدم که درخیابان دراز سایه دار دورمی شد درمسیر، دوبار راه مردانی را بست و در آن ها خیره ماند و بعد رهایشان کرد. گم گشته ای داشت اما که بود شوهری فرار کرده از خانه ، پسری از جنگ بر نگشته ، برادری معتاد و مفقود ؟ چرا حرفی نزد؟ به هر حال دنبال عزیزی ازدست رفته می گشت و نمی یافت ، اگرچه هنوز امیدوار بود بیابدش . عصر روزدیگر در همان پارک قدم می زدم . همیشه این حس را دارم این پیاده روی فرمایشی بیشتر فرسایشی است ، به جای این که آرامشم بدهد خسته ام می کند . پزشک فرموده یک ساعت پیاده روی برای قلبت مفیداست به شرطی که وزنت را پائین بیاوری ، عرق نخوری سیگار هم روش . حالا خوب شد نگفته ام که افیونی ام . البته معتاد نیستم ، هر دو روز یک بار می روم پیش انوار ، دودی می گیریم، بر بالش لمیده ، با آسودگی بیشتری از مشکلات بشر بیچاره قرن خودمان حرف می زنیم . اوهمان

قدر به مسائل مهم بشری توجه دارد که من . گاهی دچار این شک سوزان می شوم که نکند اوهم مثل من ته ذهنش کوچک ترین اهمیتی به انسان نمی دهد وریاکارانه تظاهر به بشردوستی می کند همان طور که سیاستمداران به مردم دوستی ومیهن پرستی شهره اند . روزهایی که دودی گرفته و جانی تازه گرفته ام ، دوست دارم برای کسی حرف بزنم ، خوشم می آید طرف در آن فرصت هیجانی حرفم را قطع نکند واین کمتر پیش می آید ، شاید مخاطبان اتفاقی هم اتفاقا هیجان تازه ای برای وراجی یافته اند . به عادت حرف ها را مخفیانه ضبط می کنم .

ضبط شده در گفتگوبا معلم پریشان موی عینکی روی نیمکت :

- هوازدیروز سردتر است

- اصلا نمی شود آقا

- چی اصلا نمی شود ؟

- هوا

- هوا چی نمی شود ؟

- از این سردتر

- معلوم است نقش هوا در زنده ماندن مان مهم تراز حرف زدن بی فایده دوانسان باهم است، اما آن قدر بدیهی است که دوانسان ، من وشما می توانیم ندیده اش بگیریم وراجع به چیزهایی که بدیهی نیست و راجع به آن ها فکر نکرده ایم صحبت کنیم .

- چرا بی فایده ؟

- خواهش دارم باعث قطع فکر من نشوید . فکر همین حالا خیز برداشته که اوج بگیرد و حرف های شما ممکن است

- چرامی خواهد خیز بردارد ؟

- فکر معمولا تکیه بر چهاربالش خیال می دهد ، تعبیری شاعرانه است اما تا حدی حقیقت دارد ، وقتی یک نفر غریبه رامی بیند بالش را می گذارد کنار تا از حالت لمیده در آید به قصد ادب . همه ما این کار را می کنیم . یادم رفت چی می خواستم بگویم

- راجع به سردی هوامی فرمودید

- بهانه بود، اصل مطلب این که دوتا آدم غریبه مثل من و شما چه چیزی می توانند بگویند که برای دیگری جالب باشد

- شبانه درباغچه چالش کردم

- جسد؟

- معلوم است

- کی بود؟

- عزیزترین موجود زندگی ام

- معشوقه؟

- نه

- همسر خیانتکار؟

- نه

- پس کی؟ دزد بود، کشتیش؟

- دزد که عزیز نمی شود

- من حالا با یک قاتل حرف می زنم

- تقریبا

- اعتراف می کنی آن هم به کسی که نمی شناسی

- کاملا

- به چه منظوری؟

- صحبت از تعبیر شاعرانه کردید من هم روزگاری غزل می گفتم

- این چه ربطی به جنایت دارد؟

- خودم را در باغچه شب هجران گم کردم، غباربی مقدار

- سر کار گذاشته ای مارا؟

- از آن شب که ترکم کرد باخودبرد روح و روانم را. این که باشما صحبت می کند دیگر کاظم نیست، بیدلی که روزی صاحب دل بود. بگذریم کجا بودیم؟ گویا می خواستید چیزی بگوئید...

ضبط شده از درد دل سر جوخه پاسگاه مرزی:

معمولا عصرها به پارک می روم آن روز خلاف عادت ساعت ده از فرط کسالت بلندشدم رفتم پارک  
واورا دیدم و گفتم:

- قیافه شما به نظرم آشنا می آید

- شاید در روزنامه ها عکسم را دیده اید

- هنرپیشه اید، نماینده مجلسی، چیزی؟

- نه من رئیس آن پاسگاه مرزی بودم که اشرار

- قضیه چی بود؟

- همان که رادیو گفت

- درست یادم نیست

- دو سال گذشته ست، داشتیم صبحانه می خوردیم، نگهبان برج هم اتفاقاً آمده بود با ماچای بخورد که یک دفعه بی سروصدا آمدند تو و محاصره مان کردند، روبسته، کلاش به دست. سروان مریض شده بود و برده بودندش شهر و من حالا مسئول بودم. این جا چی می کنید، چی می خواهید؟ سردسته شان گفت جان شمارا. شلیک کرد سه نفر از سربازان را که پشت به آن ها بودند و می خواستند حرکتی بکنند درو کردند. مارا ایستاندند روبه دیوار. پرسیدند رئیسستان کیست گفتم. گفت تو با ما می آئی، کسی آمد چشمه هایم را با دستمالی بست و بیرون برد. بعدا فهمیدم هشت نفر بقیه را هم سوا گروگان گرفته بودند. جیبی آمد سوارم کردند و راه افتادیم دوساعت بعد چشمه هایم را باز کردند هفت هشت نفر

روی صندلی های چوبی و نیمکت ولو بودند و چند نفری هم به اتاق دنگال می آمدند و می رفتند . می دانستم احتمالا ما را نخواهند کشت اگر طبق معمول ، معاوضه اسرا جوش بخورد . سابقا چندبار به خاطر تمرد ، انفرادی افتاده بودم اما آن جایی که مرا انداخته بودند چاه خلا بود نه سلول . مدفوع قبلی ها و خودم ، خیسی زمین و دیوار ، نان خشک خالی و آب شور . دیگر شکنجه لازم نبود . بعدا از سه ماه که نزدیک وفات بودم ، آزادمان کردند من و هفت نفر دیگر را . یکی را برای سرعت بخشیدن به معاوضه اعدام کرده بودند . تارسیدیم ما را بردند به بیمارستان . پس از آن تقاضای بازنشستگی کردم با یک درجه ترفیع که دادند .

\_ حالا چه کار می کنی ؟

\_ توی مجتمع جوشکاری سرکارگرم اما یک ساعت هم از فکرش در نمی آیم . مدتها شده بودم رزمی کار ، کمر بند سیاه دارم ، باسه نفر از همقطارهای سابقم توی این دوسال گروه شده ایم هم قسم که در اولین فرصت با تجهیزات برویم آن طرف مرز

\_ برای انتقام ؟

\_ انتقام که نه ، اتصال

\_ مگر آن ها اسیرتان نکردند ، سربازانتان را نکشتند ، این خیانت

\_ چیزهایی هست که شما غیر نظامی ها نمی فهمید

\_ همکاری با دشمن ، بی شعوری می خواهد نه فهم

\_ گفتم که اصلا نمی فهمید ، مرابگوکه وقتم را تلف کی می کنم ، هرچه گفتم مبادا بروزبدهی ، از انتقام بترس !

سه ماه گذشته بود و یک روز دیگر از فرط کسالت صبح بلندشدم رفتم پارک . اتفاقا همان مرد را دیدم که با کسی صحبت می کرد ، آهسته بر نیمکت مجاورنشستم و شنیدم :

... تاشب مسابقه شد ، من افتاده بودم با یک ویتنامی ، چغر عین سنگ و صخره . انگار با کوه دست و پنجه نرم می کنی ، اگر من می بردم تیم ما نایب قهرمان می شد . بالای جان زدم و البته اوهم بدشانسی آورد و با امتیاز بردمش . شب آخر رفته بودیم جشن بگیریم که پیداشان شد با دو ویتنامی دیگر ، از

اردو مارا تعقیب کرده بودند معلوم بود دنبال بهانه می گردند ، گفتم رفقا هواپس است ، جیم شیم . تا سفارش آجو دادند وبر گشتند مارا ندیدند . حالا تیم مارا دعوت کرده اند ویتنام . همیشه ویت کنگ ها برای ملت ما دوست داشتنی بودند ، مظلوم هائی که گیر جهانخوار افتاده بودند، اما حقیقت چیز دیگری است . حالا من مانده ام که بروم این سفر ، نروم چه کنم ، از لحاظ سازمانی ناچاریم برویم اما خب ...

دوبار دیگرهم دیدمش باقصه های دیگر.دانستم این پاورقی سازشگاهی هر بار که فیلم هیجان انگیزی می بیند خودش را بی اختیار قهرمان آن تصویر می کند. یک جفت گوش مفت ، باعث خودارضائی روزانه این مشنگ هزارکاره می شود .



\* روزها توی خانه های مردم کار می کرد . مشتری هایش عادت کرده بودند که نظم و ترتیب اورا در تمیز کردن خانه مراعات کنند . وقتی خدر سر ساعت ۸ صبح زنگ در خانه را می زد . اول باید بیاید اتاق کتابخانه و نگذارد من مثل هرروز در آن پناه بگیرم بین صندلی چرمی و میزی که رویش چیده شده بود مانیتور و کی بورد و پرینتر و دسته کاغذ ها و مدادها و چراغ مطالعه و بشقاب پروپیمان تخمه کدو . خلاقیت صبحگاهی من برای نوشتن با تخمه کدو بر انگیخته می شد که به شوخی اسم این حالت را گذاشته بودم تخیل تخمی . با انتقال جارو برقی فضائی را اشغال می کرد که چنددقیقه قبل آن را با دلخوری ترک کرده بودم . با دستمال خیس قفسه ها و کتاب های داخل آن ها را پاک می کرد که بعدها کتاب های خیس به هم می چسبیدند و در درازمدت کپک می زدند . بعد نوبت جارو و تی کشیدن و کهنه مالیدن به پارکت کف بود . در این فاصله جای کتاب ها را به سلیقه خود عوض می کرد هر بار به شکلی که فکرمی کرد این طوری خوشگل تر است . طوری که دیگر نمی توانستم کتاب های خود را برای خواندن هدفمند پیدا کنم . عادت کردم کتابی را بردارم برای خواندن که اتفاقا این هفته در این قفسه بود و هفته دیگر پس از رفتن خدر دیگر آن جا نبود و شاید در فصل دیگری آن کتاب را در همان حوالی می یافتم پس از آن که یک دور کامل قفسه های اتاق را چرخیده بود . خدر از من که خارج می شدم پرسید : حاج آقا ! همه این ها را خوانده ای ؟ جوابش را ندادم ، حاج آقائی در اتاق نمی دیدم . دفعه دیگر پرسید آقا ! همه این ها را خوانده ای ؟ همه را نخوانده بودم اما از سر بی حوصلگی گفتم بله . توقع تشویق و حیرت نداشتم و البته او هم بدون حیرت و تشویق گفت ای بیچاره ! می رفتم توی بالکن می نشستم و خودم را با صرف قهوه و توتون و نگاه داستان جویانه به گربه ها و کلاغ ها سرگرم می کردم تا خدر در پذیرائی ظاهر شود در حالی که جاروبرقی را به نشانه پایان کارزار به دنبال خود می کشد .

خدر واقع بین تر از بسیاری از شاگردان و آشنایان استاد پیری بود که من بودم . آن ها هیچ وقت وضعیت غم انگیز منتهی به بیچارگی را که از خواندن این همه کتاب بی ارتباط باهم ناشی می شد به روی من نیاورده بودند در حالی که قلبا با خود هم فکر بودند . خدر با این که عامی بود از بسیاری دیگر که خود را عالم می پنداشتند باهوش تر بود . موجودی تیز فهم که از گفتن صریح عقایدش باکی داشت چون تصویری کرد درستش این است که هر چه به ذهنش می رسی به زبان بیاوری . وقتی عصر جمعه خانه تمیز

شده را ترک می کرد اطلاعات ما کاملا به روز شده بود از وضع شش خانه دیگری که او در روزهای دیگر در آن ها فرمانروای پاکیزگی بود .

طبیعی بود که گزارش زندگی روز جمعه من وزنم را به خانه های دیگر بدهد . اتفاقا خانم یکی از آن شش خانه دیگر گاهی به خانه ما می آمد و ما گزارش خدر را از خانه مان، از زبان او می شنیدیم که هر بار نکته تازه ای داشت و از چنان حالتی که دیده می شدیم عبرت می گرفتیم . برایم جالب بود که خدر مرا که استاد بازنشسته تربیت مدرس بودم به صورت مردی نیمه دیوانه دیده و تصویر کرده بود که معمولا سه کار را بیشتر دوست دارد : یکی آه کشیدن های متناوب در عرض روز بود که یک بارشمرده بود بیست و سه بار تکرار شده . آه کشیدن ها را نه نشانه حسرت و غصه بلکه ناشی از تنگی نفس آدم چپق کش می دانست . از کل فضای کتابخانه ام حضور بشقاب پروپیمان تخمه کدو نظرش را بیشتر جلب کرده بود و اوایل از زنم پرسیده بود چرا تخمه کدو ؟ زنم گفته بود چون گوشه دندان جلویش به خاطر شکستن تخمه ژاپنی یک بار پریده . دریافته بود دلیل وبهانه خوبی نمی تواند باشد . علت تمایل کامل استاد به تخمه کدو همان بود که پزشکی از مشتری هایش اشاره کرده بود به تأثیر مطلوب تخمه کدو در بهبود پروستات و شب ادراری متعدد . سومین تصویر من در ذهن او بکلی مرا از حسن نیت او ناامید کرده ، اگرچه تأیید کامل تیزفهمی او می توانست باشد . اوصفت نیمه دیوانه را که به من نسبت می داد از این ویژگی سوم استنتاج کرده بود بدون این که سؤنیتی داشته باشد . خدر این حالت را از شکل تلفن ها و واکنش هایم دریافته بود . دیده بود که غالبا هنگام پاسخ به تلفن های متعدد ، هر بار که آن طرف چیزی از من می خواهد ، این جمله همیشگی را تکرار می کنم " البته ، حتما ، باکمال میل " . وقتی که گوشی را می گذارم باز همیشه این جمله تکراری را بی اختیار می گویم " بی ناموسا ول نمی کنن آدموا " و او از این خوشروئی هنگام مکالمه و این تندخوئی پس از قطع مکالمه به این نتیجه رسیده بود که این بابا حتما یک چیزیش می شود .

نمی رنجیدیم از خدر چون آینه داری بی غرض بود و گاهی هم سرگرم کننده وقتی از خانه های ششگانه به تناوب خبرهای دست اول خصوصی می آورد مخصوصا از خانه پزشکی که زن و بچه اش را فرستاده بود اتریش . خدر تعریف می کرد که دکتر متخصص زیبایی پوست و موست و پول هنگفتی از کیف زن های زشت بیرون می آورد . شاید کمی در این داوری اغراق می کرد ، اما ثروت میلیون دلاری این پزشک زبازند ساکنان تجسس گر خانه های تحت اداره خدر بود . بخشی از این ثروت از مطب می آمد و بخشی دیگر از معاملات قالی و زعفران و پسته توسط زن و دوپسر پزشک عالی مقدار ( بر اساس مقدار پولش

( حاصل شده بود . این مطلب برای من اهمیتی نداشت از این دوشغله های متضاد زیاد دیده بودم، اما خدر نکته تازه ای از زندگی پزشک برایم فاش کرد دوران چشم زخم ، چون فکرمی کرد خبر پخش می شود :

\_ دکتر هرچندماه یک بار عاشق یکی از منشی های خوشگلش می شود

- طبیعی است چه کند تنهاست .

\_ مدام منشی ها عوض می شوند طاق وجفت

\_ لابد کارشان را خوب بلد نیستند

خدر گفت : برای شان شعرمی گوید ، حیرتم .

گفتم تا حالا سه کتابش را دیده ام که به خرج خود

\_ ببخشید شما هم جای برادر من . اگر می توانست کاری کند چرا شعرش را می گوید ؟

-خب شعر ممکن است محصول فعالیت مشترک باشد

\_ شما که صاحب کمالاتید چرا این حرف را می زنید ؟ آدمی که کارش را کامل می کند ، دیگر حرفش را نمی زند

\_ خدر ! منشی ها به تو چیزی گفته اند ؟

\_ زنها این موضوع را می فهمند لازم نیست کسی اعتراف کند

گفتم : تخصص زیبایی خیلی شبیه آرایشگری است ، آرایشگرها معمولا

\_ دلم برای زنش می سوزد

\_ من دلم برای دکتر بیشترمی سوزد

\_ از لباس های زیرش من چیزها فهمیده ام که لباس رویش هم خبر ندارند .

\* برای رسیدن به ساعت ۹ یا گذر از آن هرچه سعی کردم نشد . ساعت ۹ روز چهارشنبه - که امروز باشد - را نمی گویم . ساعت ۹ آن همه روزهای گذشته که از دسترس خارج شده بود . در ساعت ۹ روز نیامده چگونه ممکن بود حضور داشته باشم .

وقتی این مطلب را با دوستم درمیان می گذارم ، مقصودم را نمی فهمد یا من مقصودش را نمی فهمم که می گوید حالا چرا ساعت ۹ ، مثلا ساعت ۱۲ نه ؟ می گویم عدد ۹ و ۱۲ مطرح نیست ، مشکل اصلی من ، رسیدن به وقتی است که در اختیار من نیست . می پرسد چرا برای رسیدن به وقتی موهوم ، فرصت حالایت را تلف می کنی ؟ می گویم این کاری است که همه ما می کنیم ، همه عمر .

\* برای رسیدن به ساعت ۹ سعی کردم خودم را برسانم به ایستگاهی که همسر جوانم از آن سوار قطار می شد . از محل کارم باید خود را به موقع می رساندم با یک ساعت راه به جایی که زخم از آن جا عازم سفر بود . یک دفعه تصمیم گرفته بود بروم و کمی دیر به من خبر داده بود . به دیدار پدر و مادرش می رفت و من زنده اش داده بودم که در این ایام که جنگ در آن جا جریان دارد از سفر صرف نظر کند و او گفته بود دیگر طاقت ندارد پدر و مادر پیرش را در آن مهلکه تنها بگذارد . می رفت که آن ها را با خود بیاورد به شهر ما که فعلا دور از خطر جنگ بود . همه چیز دست به دست هم داد خرابی ماشین و شلوغی جاده و حرکت دیر من . وقتی رسیدم قطار رفته بود . پس از سال ها که جنگ پایان یافته اندوه من پایان نگرفته . هنوز هم آن وقت لعنتی ، ساعت ۹ شب نرسیدنی مرا می آزارد که از آخرین دیدار همسر محبوبم محروم ماندم .

\* ساعت ۹ روز چهارشنبه آن ماه و سال دور شده ، برای ما بچه های دبستانی روزی بود سوای روزها و ساعت های دیگر . در حیاط مدرسه صف بسته بودیم . سرود خوانده شده بود و ناظم نطق کرده بود و حالا موقع آن بود که هدایای آن کشور رؤیائی که برای کودکان محروم این طرف دریاها فرستاده بودند و سهم مدرسه ما ۳ بسته بیشتر نبود توسط مدیر قرعه کشی و تقدیم برنده شود . قرعه کشی شد و یک بسته اش نصیب پسر عموی من شد که یک کلاس از من بالاتر بود . البته منصب پدرش در شهرداری در این قرعه کشی دخالت داشت . خانواده ما هم در قسمتی از خانه درندشت عمو ساکن بود . پسر عمو بسته را باز نکرد تا رسیدیم به خانه . موقعی که تمام اعضای دو خانواده جمع شدند ، او وسط

جمع با شوق و ذوقی حسرت بر انگیز ، کارتن کوچک را که با کاغذالوان ستاره داری بسته بندی و با روبان زردی محکم بسته شده بود در آغوش گرفت و به جلو نگاه کرد ، نه به ما بلکه به جایی که نمی دانستیم کجاست . انگار مقابل عکاسی نامرئی برای ثبت آن لحظه بی نظیر ایستاده . عمو گفت حالا باز کن پسر ! پسر عمو با ملایمت گره روبان زرد را گشود ، درز کاغذ چسب زده را بی آن که پاره اش کند باز کرد . کارتن قهوه ای رنگی پدیدار شد که در آن با چسب کاغذی محکم شده بود و با حوصله زیاد ، آرام باز شد . درون کارتن چند چیز بود ، کراوات کوچکی که بالایش کش داشت و به گردن وصل می شد . رنگ آبی داشت با ستاره های صورتی . تا آن موقع ندیده بودیم بچه ای کراوات داشته باشد . کراوات را به گردن آویخت ، کوتاه بود و قشنگ مثل مدال لیاقت . یک دفتر بزرگ بی خط و یک جعبه آبرنگ که معلوم بود پسر عمو باید در آن نقاشی کند . من نقاشی بلد بودم و او سررشته ای نداشت ، اما آن ها از کجای دانستند چه چیز را برای چه کس بفرستند . آخرین چیزی که درون جعبه بود باعث همهمه شد . تنکه ورزشی قرمز رنگ که فقط در عکس ها در تن قهرمانان شنا دیده بودیم . همهمه به کلماتی تبدیل شد که ستایش و سرزنش فرستنده از آن فهمیده می شد: / یعنی چه تنکه شنا برای بچه های مدرسه ؟ / این قرتی بازی ها مال آن جاست / پسرم کجا این را بیوشد ؟ / پوشیدن این جور چیزها قباحت دارد . / آداب و رسوم ما رانمی فهمند کراوات و مایو ؟ اما آن همهمه علت دیگری داشت که به زبان نیامد اما از خاطر خیلی ها گذشت . آدم های آن کشور رؤیائی از کجا می دانستند پسر عمو شاشو ، هنوز هم صبح ها تشکش را بر عکس می کند تا نقشه جغرافی توی جایش دیده نشود .

\* ساعت ۹ یک زمان ثابت یا معین نیست ، گذراندن ساعت ۹ رسیدن به آن یا گذشتن از آن برای خانواده ما ، در شرایط مختلف حادثه آفرین بود . ساعت ۹ برای کسی چند دقیقه است برای کسی دیگر چند سال و برای دیگری یک عمر . ساعت ۹ دوشنبه ۲۴ شهریور ( سه ماه دیگر ) آزمون سراسری برگزار می شد . برای خرخوان خرفتی که من بودم طنین این ساعت تشویشی کشنده داشت . دلم می خواست آن ساعت را از سه ماه دیگر بیاورم به دیروز و از شر آن وقت شوم دلهره آور خلاص شده باشم . ساعت ۹ رأی دادگاه برین اعلام شد و حکم محکومیت اعدام پدرم قطعی شد و عجب این که ساعت ۹ هفته دیگر ، او دیگر نبود . پاساژ پدرم که به اسم پسر خردسالش بود ساعت ۹ شب عملاً مصادره شد . تطابق این ساعت ها با هم مادرمان را چنان ترسانده بود که وقتی می پرسید ساعت چند است و آن ساعت بود ، درست جوابش را نمی دادیم اگر وقوع آن دقایق را می شنید ، رعشه می گرفت ، نمی توانست از این ساعت همیشگی منحوس عبور کند ، فراموش کند تمام بدبختی های آن وقت پرآزار را

. برادرم ساعت ۹ نامزدیش مسجل شد. مادرمان زنده نبود وگرنه محال بود آن ساعت بادسته گل در خانه لیلا باشیم . همواره خسته و خواب آلود می رسیدم به اداره درست سر ساعت ۹ که تا ساعت ۴ در آن اتاق پرپرورنده دوام بیاورم . ۹ آغازبیداری واقعی ام بود که ازعالم خواب و منگی مدام فاصله گرفته بودم هرچند ساعتی طول می کشید تا فاصله رختناک خودرا با ارباب رجوع کم کنم . سی و پنج سال ازبهترین ایام عمرم را از ساعت ۹ شروع کرده ام ، ساعت حضوردراین دنیا .زنم ساعت ۱۰ درمحضر ازمن رسماً جداشد ، اگر یک ساعت معطلی خودرا درمحضر پیش ازآمدن کارمند مربوط حساب کنیم ، معلوم می شود این ساعت ریده است به زندگی فامیل ما . بی ناموس می داند که با ما چها کرده است ، ونمی دانیم چها باماخواهد کرد ؟

\* هرچند شب یک بار در عالم خواب ، بوم سفیدی روبه رویم حاضر است با ابعاد ۷۰ در ۱۰۰ . قلم موها و کاردک تمیز و جعبه رنگ و شستی هم . باید ایده ای را که دارم روی بوم بیاورم . اما هرچه فکرمی کنم می بینم ایده ای ندارم . ذهن من هم مثل بوم ، یک دست سفید است . خالی از هر مضمون و شکلی . شروع رؤیاها همیشه یک سان است اما پس از این تصور ( که نقشی برای بیان ندارم ) ، خوابم تصویرهای دیگری می پذیرد .

یک دنیای غیر فیگوراتیو که در آن شکل ها و رنگ ها و خط و نور و حرکت بر چیزی جز خود دلالت نمی کنند بر من چیره است ، یک دنیای انتزاعی محض که رنگ ها و شکل ها دلالتگر نیستند ، از خود چیزی جز خود تراوش نمی کنند ، آبی آسمان نیست یا دریا یا زیر پوش . آبی همان رنگی است که از رنگدان بیرون می خزد و با قلم مو می نشیند روی بوم . این دنیای آبستره نمی گوید و نمی خواهد بگوید چه معنائی دارد و به چه کار می آید . تجرید رنگ از هرچه جز خود ، لجوجانه فارغ از هر اشاره و مقصود است . خط ها و شکل ها و در نهایت ترکیب بندی تابلو اشاره ای به دنیائی و مفهومی و واقعیتی ندارد ، حقیقتی است که حقیقی بودنش را در هر جا برای همیشه و همه کس انکار کرده است . تابلوراتا نیمه پیش برده ام اما هنوز ساخت و ساز درستی ندارد که او را می بینم .

نه همیشه ، گاهی کنارم ظاهر می شود هر بار به شکلی واسمی که یادآور کسی است که تاحدی منتظرش بوده ام . نرسیده می پرسد :

– این را برای چه کشیده ای ؟

– باید چیزی می ساختم ، می آفریدم

– به چه منظوری ؟

– به هنرهای تجسمی علاقه داری ؟

– رؤسا علاقه دارند

– از صراحتت خوشم می آید

– برای خوشامد تو این جا نیستم

– یک کاراست که از آدمیزاد سر می زند مثل خندیدن یا پیاده روی

– باید جواب سرراست به آن ها بدهم مرا نییچان !

– مضمونی ندارد ، هم نشینی اتفاقی رنگ ها وشکل هاست

– آدم که کاری را بدون علت نمی کند ، چه نقشه ای داشته ای ؟

– برهم زدن نظم موجود به خاطر بی نظمی اش

– بعد ؟

– آفریدن نظمی تازه از بی نظمی پیشین ؟

– بعد ؟

– داری ضبط می کنی ؟

– بعد ؟

– نظمی نوین که از بی نظمی قبلی زاده شده و ممکن است به بی نظمی بعدی تن دهد

– برای چه این کار را می کنی ؟

– نشان بدهم معنائی خاص اعتباری ندارد برابر بی معنائی عام

– باید به تو نشان بدهند

– مدال ونشان لازم ندارم

– نشانت می دهیم ، بعدا می فهمی

مزورانه با استاد ( خودش این عنوان را به من داده ) روبوسی کرده صحنه را ترک می کند .دراین

تشویش پلک می گشایم و یک دم می اندیشم فرضا اگر رؤیا نبود چه بلائی ممکن بود سرم بیاید . ازاین

شانه به آن شانه می غلتم .



- \* باز روبه روی آن بوم ایستاده ام . این بار پیش از آن که دست به کارشوم آن موجود ظاهر می شود ، این بار شبیه یکی از نقاشان است که آشنائی مختصری با هم داریم . می گوید :
- \_ قصد کارشکنی ندارم آمده ام کمک کنم
- \_ ( هدفش معلوم بود البته بدون قصد کمکش ) نه مرسی !
- \_ به من مأموریت داده اند
- \_ که دستگیرم کنی
- \_ نه ، ترابه راهی بکشانم که ناگزیر خودت تشخیص بدهی چه بکشی و چه نکشی
- \_ یعنی من نباشم و توباشی به اسم من
- \_ من کاره ای نیستم ، نقشه مال آن هاست
- \_ خب ، چی بکشم ؟
- \_ چیزی که آن ها دوست دارند
- \_ آن ها می دانم چیزی را دوست ندارند
- \_ خب همین را بکش اما طوری باشد که نشان بدهد آن ها دوست دارند
- \_ چی را ؟
- \_ مردم را ، وطن و آزادی و این حرف ها را
- \_ این که نمی شود هنر
- \_ اما صنعت که می شود
- \_ اهلش نیستم ، از این کارها بلد نیستم
- \_ پس من این جا چه کاره ام ؟
- \_ اگر قبول نکنم

- قبول می کنی

- اگر قبول نکردم

- امر حکومت اما و اگر ندارد

- چرا خودشان نمی کشند؟

- باید به دست شما این زنگوله

- حالا آن گربه کجاست؟

- زیر پایتان ، بالای سر ، دورو برتان

- من شرفم را زیر پا

- کی گفت حالا زیر پا

- پس کجا؟

- توی هر سوراخی که جا بگیرد

- این که نمی شود نقاشی من

- می خواهی اولش را من شروع کنم

- نه این بوم من است و آتلیه من ،

چون عالم رؤیاست ، این طوری تمام می شود که او تابلورا می کشد کامل . من روی آن تابلو مجددا رنگ می گذارم کامل ، طوری که معلوم شود من کشیده ام نه او . امضا کرده و تاریخ گذاشته ام . دوباره تابلورا اصلاح می کند به طوری که تابلوئی دیگری شود و آن دیگرگون شده را رنگمالی می کنم و می شود اثر من ، دوباره او تابلورا به شکلی دیگر درمی آورد و من همان شکل را امضا می کنم و باز ... آن قدر که ذله می شوم و از شدت عصبانیت ازو یا درمی آیم .

\* شبی دیگر ورؤیائی دیگر با آن موجود که حالا شخصیتی دیگر است اما من هنوز همان آدم دست و پاچلفتی ام .

\* پیپ ام را چاق می کنم، احتمالاً در دود معطر این توتون جاذبه ای است که اشباح را به خود می خواند، در آن دودادود موج آبی سفید، یکایک ظاهری می شوند، نه چنان که دیگران ببینندشان، این فراخوانی خصوصی است. نخست سی بل اهل کومی به چشم آمد، که در قفسی آویخته بود، کودکان دوروبر قفس فریادکنان که "سی بل! چه می خواهی؟" پیرانه سر نگاهشان می کند باحیرت و دلهره. اگر از حال خود بگوید صدای ضعیفش در آن غلغله شنیده خواهد شد؟ در همین اثنا نقاش ماخولیائی ظاهری شود، حسین برادر رنگ پریده استخوانی ام با زلف شبق رنگ رمی برپیشانی، می آید نزدیکتر چنان که بشنوم آواز مهربان نحیفش را که "می خواهم بمیرم" و دراز می کشد کنار زنی بلندبالا و نیرومند که درهاله ای از استخوان های اقلیم کسوف روح گرفتار آمده. نقاش زمزمه می کند "سی بل را کندم روی پیپ تو با آن آهوی رمنده." پیپ یک نفره و قهوه جوش دونفره هنوز دوام آورده اند در گنجه ام، از پس مصیبت های سالیان وحشت که کوه را جابه جا می کند. از قهوه فروش ارمنی خریده بودمش که قیافه وهیکلش یادمانده در آن مغازه تاریک باریک شرق میدان چندگنبد، اما لهجه اش به یادمانده با کلمات به دشواری بیان شده "برای طبخ قهوه عثمانی باید حوصله داشته باشی که سرنرود" آن وقت درست نفهمیدم قهوه سرنرود یا حوصله من که هنوز هم لازم است سرنرود.

پیپ را دود می اندازم، بی آن که بخواهم یا بتوانم که نخواهم در چشم انداز مه گرفته، هیکل هائی ظاهری شوند درهم و برهم، محو و آشکارا، که نام بعضی شان را هنوز به یاد دارم: این کشاری است در انتهای کوچه یخچال جوادیه با شکم تغار و زن و دختر و لنگارش که اولین صاحبخانه ام بود، آداب اجاره نشین بودن را او به من آموخت که رسمی شبیه بردگی بود. این دراز تاس، سرهنگ کوچه مجد پشت مسجد است، موجر دیگرم دو هووی هم سازگار در یک خانه داشت و یک مستراح خصوصی که از در همیشه بازش خود را به تماشا می گذاشت و مستأجران حیرت زده از اقامت طولانی اش در آن استراحتگاه نکته ها می گفتند. ایران کوره در غرب شهر و در شرق کوچه خانه ای دوطبقه داشت که چهار اتاق طبقه اولش را به شش نفر اجاره داده بود و هنرش در تنظیم ساعت ورود و خروج مستأجران مضاعف بود. خیلی هارا دیگر به یاد نمی آورم حتا در مستراح و آخورشان؛ اما هستند و در افق دور و نزدیک کوچک و کوچکتری شوندا ما صاحبخانه بودنشان را به رغم سپری شدن این همه سال صاحبخانه شدنم به رخ می کشند و هنوز ترسناکند. وول می خورند و لوله می کنند و گاهی در حفره

ای از فضا می افتند و گم می شوند بی آن که خاطرات پوچ و بی هووده رهایم کند از ارتباط نامربوطی که یک زمان با آن ها داشته ام . یکی از آنان که آخرین ارباب خانه در خیابان قوام است می پرسد چرا آمدیم و کجارتند؟ از کی سؤال می کند و از که پاسخ می طلبد تا چه بشود ؟ کی می تواند علت حضور اتفاقی ما را در فواصل تصادفی عمر توجیه کند برای دیگری که کوچک ترین اهمیتی به این کمندی حزن آور نمی دهد . جمعی مردگانی خود را زندگی می کنند و حضورشان پس از غایب شدن هنوز هیبت روزهای تشویش را پژواک می دهد . ازدحام غریبه ها مرا از خود دور می کند بی آن که به آن ها نزدیک کند . برای شناختن اشباح از یک دیگر لازم نیست عینک بزنم تا آن ها را مثل آن روزهاشان ببینم ، بهتر است از خاطر بزدایم آشنایان قدیم و تقسیم بندی تقویم را . نقاب مه به رخسارشان زده اند و ابهام فضا ، به مالکان بیچاره مجال می دهد با مات و محو شدنشان ، مستأجر بیچاره تراز خود را به میدان داوری و رویارویی نکشانند . نمی خواهیم به اتفاقات نامرتبط ارزش روایتی درست و درمان بدهم . ندیدن آدم ها آرامشی به ام می دهد که دیدنشان آن را از من دریغ می کند .

پیپ خاموش شده دوباره روشنش می کنم و قلاج می دهم . اتاق های زرد و قرمز و آبی در شمال کوی امیر آباد جایگاه نهائی دانشجویانی ست که تجانسی باهم ندارند اما به قید قرعه هم اتاق شده اند ، این عرقخور حرفه ای است آن یک کتک خور عالم معرفت . این از بازداشت وسین جیم آمده ، هم اتاقش از سر سجاده دیر بلندی شود . این شعر می گوید ، آن شعر نمی فهمد ، مجاوران اتفاقی یک ساله اند و باید باهم بسازند جوانان عاشق ، امیدوار ، کمی محزون ، مترجم ، معتاد ، فوتبال دوست ، خاموش و بازیگوش . هم اتاق ها سعی می کنند این دوزخ را نه بهشت بلکه برزخی کنند قابل سکونت . تصادم تربیت ها و تضاد رفتارشان ، در این قفس محترمانه ، درگیری بوزینگان نا همگون را شبیه سازی می کند . درهراتاق سه نفر جاداده شده اند که دستکم اخلاق و عادات دونفرشان با آن یکی به شدت متفاوت است . خروجی رادیوهاشان باهم سرچنگ دارند حتا مجله هائی که در جیب دارند و خوانده نمی شود چون خرید و داشتنش محض یزدادن است .

پیپای یک می زنم ، دود معطر توتون ، اشباح را می آورد جلوتر و سرفه ای طولانی آن ها را می ماند . قهوه درست می کنم و هنوز داغ است و داغی آن صورت های گرم ، شمایل های ولرم ، اندام های مجرد از تن را احضار می کند . این بدن شمالی است ، لهجه آشنایش با پستی و بلندی رفتار افقی اش هماهنگی دارد . آن تن ازده آمده هنوز خشن و مهمان رمان است . این جسم از غایت سبزه بودن لاغر تر به نظر می رسد و این فربهی سپید اگر بیرون از دوکوچه موازی بدنام بود شاید باعث خوشنمایی صاحبش می

شد یا لا اقل مایه خوشبختی اش . نیم کره هائی درانحنای شمال که درپیچ وتاب جنوب مضاعف شده ،دوایر و اسلیمی نشسته درحجم دل انگیز، مفاک نمایان از ورای پوشش روئیدنی وبافتنی ریتم هارمونیک یک ترکیب بندی طبیعی را به صورتی غیر طبیعی می نمایند . این هندسه فقر است که حالا زیر نور نئون والتهاب عاطفه وهیجان خودرا در معماری شب عشرت می آراید . گمان می بری آهوئی ست که می توان بیشترازیک بار شکارش کرد ، چه خرس سفید قطبی تناوری که هماورش باید جنمی متناسب با ظرفیت کشتی گرفتن او داشته باشد. چرا باید به جانورتشبه می کردی پسندیده یک ساعته ای را، مگراین که جانوری شده بودی برانگیخته که دندان های تیز غریزی اش در تن اندوهگین بی پناهی درمانده فروکرده به قصد دریدن حیثیت زبون شده . امشب را نقاشی اکسپرسیونیست ازیک مینیاتورصفوی تقلید کرده. ته لیوان شادکامی جرعه ای از تلخی عقوبت به جای می ماند.

پیپ را روی میز می گذارم وبه دودهای سبکسار ازهم واشدنی نگاه می کنم درخط های موازی سایه روشن کرکره . می گویم که خسته ام کردید ، می گریزند جزدوشبح که یکی زیباتراز آن است که بتوانم چشم از او بر گیرم ودیگری باهوش تراز آن که باحضورش مرا بیازارد . آن که زیباتراست جلوترمی آید که بی عینک دقیقا یقین کنم خودشعراست . می توانست فروتن باشد وخودرا شاعرانه بنامد نه ذات شعر اما زیباییان خودستا ازچه کس بیم وپروا دارند . آن دیگری دورترک ایستاده نه خودرا به نامی ونشانه ای می شناساند ونه من ازاین فاصله اورا جز بادریافتی رؤیاگونه وشهودی می توانم دریابم . شاید سکوت او بود که عالم اشراقی اش را طنین عرفانی می بخشید. حرکت ظریف بازویش ، از تنش که درسایه بود ساعدش را بلند کرد و ازنورعبورداد ، حالا دستش نور بود وبلوربود . انگستان لطیف چابک را بر پیشانی اش که هنوز درسایه بود کشید. نوازش نور سایه هارا ازهم گسست ودرروشنای طالع چهره اش اورا بازیافتم . برابر شعور ذاتی طبیعت که پیش نگاهت برهنه شده چه کلماتی داری تا بنامی اش جزاین که آهی به حیرت یا حسرت برآوری. همیشه یکه خورده ام از دریافت ناگهانی چیزی که پیش ازاین نبوده یا من از آن بی خبر بوده ام . آن نابودنی و نادیدنی یک باره پدیدار شده ، آمده درفاصله ادراک ذهن . پدیدائی اش بزرگترین لذت از کشف پاره ای دیگر از اقلیم نامرئی را به من بخشیده.برای رسیدن به او دراین فاصله – هرچندکوتاه ، اما نه آسان – نمی توانم ازراه رفتن مدد بگیرم ، رقص وپروازی باید . ذهنم چون دودسانان به جنبش درمی آید رقصان . پلک می بندم وپرمی گشایم درهوای دودینه .

اگر دستی در حقهٔ پیپ من اندکی افیون یا بنگ تعبیه کرده بود ، می توانستم در بیداری همان ها را ببینم که معمولا به رؤیا می بینند . این شوخ چشمی در حق من نشده بود ، بارها چنین عوالمی را به هشیاری زمان بیداری آزموده بودم بی مدد هوشبر و جاندارو . خاصیت مغزمن بود که همچون پیل مست ، شرابخانه ای در پیچ وواپیچ هایش سراغ داشت و مستی اش عین هشیاری بود . چنان که صوفیان رؤیا دیدن به روز را واقعه می نامیدند که واقعیتی پیش چشمشان بود . چنین شد که دود پراکنده شدم در آفاق پراکنده با روشنای صدها ذهن پراکنده در این عالم سایه وار ناپایدار .

سرائی که در آن بوده ام سقفی داشت از دود به بلندی آسمان و اکنون آن سقف با ابرها می رفت ، هم راه با مه و نور و باد . سرنوشت دودناکم بود که از آتش دیرین برخاسته و پیش از خاکستر شدن ، خود را به ارتفاع نامیرائی می کشاند . اکنون که خانه ام ابر است و دیوارهایم دود و دست پایم زرین از اشعهٔ بامدادان ، باید از آتش دیرین اخگرهائی فراهم آورم تا شعله ای شود که دمای سرد بالاها را برای پوست عادت کرده ام به پوستین ، تا حد طاقت تحمل پذیر کند . در عوالم فقر شرافتمندانه ، ذهن هائی هم هستند که گدای راه نشین اند اما گدارو نیستند ، سلطان عالم خودند چون حافظ . اینان اصالت و نجابتی عالی در نهاد خود دارند که من اشرافیت ذهنی می نامش . اشرافیت نه به معنای تکبر و تفاخر یک قشر ، بلکه توانگری معنوی و بی التفاتی ست به کار هر دو جهان . اشرافیت ذهنی با بعضی کسان هست و بابسیاران نیست . اینان بی نیازند و دامن افشاندن اند از تعلقات . هنرمندان گاهی از این اشرافیت ذهنی و توانگری معنوی بهره دارند ، اما فقط بدانان محدود نمی شود ، به ابو الحسن خرقانی نگاه می کنم و یا روستائی شیدائی در دهی .

دودینگی در خاندان ما تقریبا موروثی بود و اتفاقات دیوانه وارمان به شرح و بیان در نمی آمد . در قبیلهٔ رؤیا پرستان بزرگ شده بودم مثل آن ها نشدم اما مثل دیگران هم نتوانستم باشم ، این وسط حیران حال خود بودم . خیال مرا برد تا جائی که دستم به دامن خیال نمی رسید تا در خستگی بدان بیاویزم و به زاری از عروج بازدارمش . شاید آن چه ما خوابناکی می نامیم نام دیگر واقعیت باشد ، واقعه ای هر دم نوشونده و غافلگیر کننده برای ذهنی که به چهارچوبی معین عادت نکرده . این روز چهارشنبه که ربوده شدم به عوالمی عجیب عین چهارشنبه های دیگر بود ، آن پنجاه چهارشنبهٔ یک سال و سرگذشت هم محدود به همان سال نبود . چرا برای چیزی که اتفاق افتاده دلیل می آورم که می توانست اتفاق افتاده باشد؟ (دود سانی در خاندان ما ، چنان عادی بود که گربه سان بودن شیر و ببر اگر چه گربهٔ نرم و نازک عین شیر هیولا نیست ، درنده همچو ببر . سراسر عمرم را دود با خود آورده و برده و آزموده و

پالوده .مه دود و غبار در این کویر ناسازگار جاری ست .در کودکی عصرها کنار اجاق گوشه حیات که چوب های خوشبوی جنگلی گرمی گرفت تا شام شب پخته شود، با عطر فقیر هیزم چنان سرمست می شدم که بعدها با چند چتورا اضافی ، حالتی شبیه آن دست و پامی کردم.

در پروازم به مدار رأس السرطان رسیدم به حضور شمایی آرکائیک که ازدور گوئیا خورشیدی شعله ور بود . سلام کردم . با مهربانی مرا نزدیک خواند و دست مبارکش را به گونه ای معنادار و الزام آور دراز کرد که بی اختیار بر آن بوسه زدم .

فرمودند : فرزند ! بشارت باد تو را این بلند پروازی

با آن که مقصودش را ندانستم گفتم : موهبتی ست

از گوشه چشم نگران بود . به فراست خواستش را دریافتم و گفتم :

در این درگاه

گفت گاه وبی گاه

- خواه و ناخواه

نور خیره کننده اش کم و کمتر شد ، حالا حجمی آدمی گونه از آن تابش صاعقه وار پدیدار بود . فاصله ای افتاد سنگین بین این قافیه بازی بی مورد تا بیانات معقولی که ردوبدل شد بعد از اندیشیدن به وضعیت خطیری که در آن بودیم . در رأس السرطان، با حضور آشنا با ظهور بی هنگامش در مدار شمالی، راه را بر گذر من به مدارات دیگر گرفته بود . با دیدنم ، رندانه مرا مریدی پاکبخته تصور کرده بود . بدترین که با رفتاری اختیارم این خاکساری را آشکار کرده بودم . نمی شد دست بوسی ابلهانه را پس گرفت با چند کلمه حرف تلخ و تند . باید در عمل مخالفت یا بی علاقه خود را به این نمایش برده وار نشان می دادم . اما او هم در کار خود چندان بی تدبیر نبود ، فضای دیگری پیش آورد :

از این پرواز کی می آسائی ؟

پرواز آسایش من است

گفت فرزند آسایش در لمیدن است . به پشت دراز کشید ، پای چپش را انداخت روی زاویه حاده راست ستون کرده اش . چنان وانمود کرد که از خود ومن حتما دیگران فارغ شده ست . به نظرم آمد در این

مدار چنین رفتارهایی طبیعی است و نباید واکنش های عاطفی را بی هوده خرج کنش های بی معنای او کنم و هرچه زودتر باید از گیرودار این مدار بگذرم.

گفت : تو عادت کرده ای که

گفتم من این جا نیامده ام شماتت شوم

چه طور جرئت می کنی ؟

از حالت لمیده در آمد، نشست ، سپس این را هم کافی ندید ، راست ایستاد

\_ نمی توانم جلوی خودم را بگیرم منفجرنشوم در کلماتم . هرروز هزاران نفر مثل تو از این مدار عبور می کنند با پرچم .شیپور و دهل . اکثرشان خاکبوس مقام منیع ما هستند و بعضی هم چاپلوس ششدانگ . یک مشت ابله که توهم یکی از آن هائی . بدت نیاید از این عتاب ! آخر چرا از تاریخ خونبارتان هیچ چیز نیاموخته اید ؟ از سرنوشت قوم و قبیله خود عبرت نگرفته اید ، حالا آن به کنار از سرگذشت همین پدر و پدردتان ؟ چه مردمی شده اید که این طور خود را مضحکه عالم کرده اید ؟ مگر می شود این همه آدم عمرشان را تلف کنند بابت حرف های مفتی که شب و روز از مدار سرطانی به گوششان می خوانیم و آن ها دانسته و ندانسته باور می کنند ؟ هر پرت و پلائی که گفتیم شنیدید ، قبول و عمل کردید ، هرافسانه محالی که طرح کردیم از ته دل یقین کردید . گفتیم آب مثل خواب می ماند گفتید زه ! گفتیم خاک مثل ادراک می ماند گفتید زها زه ! گفتیم این دنیا مستراح آن دنیاست بی آن که بدانید این و آن کدام است ، در احتمال تعفن چند و چون کردید . روایت کردیم دو میلیارد جن و پری می توانند یک بادبادک برقصند ؟ بلافاصله جواب دادید چرانتوانند ؟ پرسیدم اگر عدد جن و ملک صد برابر شود چی ؟ پس از تأمل بسیار پاسخ دادید فقط بادبادک هارا باید کمی اضافه کرد . این معما به گوشتان چنان خوش آمد که دوهزار سال است مدام می خواهید از این قبیل چیزها بشنوید و آن را چون حکمت افلاتون ، نسل به نسل منتقل کنید . آخر بادبادک و پریزاد که نشد تکنولژی و علم و هنر ، کار روزانه و شام شبانه ؟ چرت و پرت های صادر از مدار بس نبود که خودتان افتادید به یاهو بافی به تقلید ما ، سرهم دیگر را تراشیدید . ادای مارا دیگر در نیاورید ، آسوده تر بخوابید به نفع آرامش اعصابتان است و صد البته به نفع ما .

پرسیدم : اگر بی هوده بود پس چرا گفتی ؟



گفت : اگر یاوه بود چرا قبول کردی ؟

گفتم : حماقت من باعث شقاوت تو نمی شود

گفت : می بینی که می شود. از تو معمائی می پرسم

بی آن که بپذیرم شروع کرد:

روزگاری سیزده گاو نر در طویله ای سردرآخورداشتند . یکی از آن ها دعوی برتری و مهتری کرد . گاوان دیگر پرسیدند مهتری تو باعث نمی شود آب وکاه و یونجه ما قطع شود ؟ گفت نه . قبول کردند که او مهتر طویله باشد . بقیه این معما یاد نمی آید اما تا همین جا که گفتم می تواند معمائی باشد که چرا آن گاوها مهتری گاوی چون خود را پذیرفتند و ترسشان فقط از آب و یونجه بود؟ گفتم گاوها معنای مهتری را درست نفهمیده بودند ، حتا آن گاو سیزدهمی هم بعدا فهمید مهتری چه مزایائی دارد . پرسید تو حقوق مهتری را فهمیده ای اما وظایف کهتری را فراموش کرده ای .فهمیدم می خواهد دام دیگری پهن کند ، حوصله اش رانداشتم .

درحوالی استوا برفراز جزایر و دردرون آن ها پروازی اندیشناک داشتم ، این مجمع الجزایر اوهام ، نام های غریبی داشتند که واگردانش تقریبا می شود خیال وگمان وقیاس و وهم ویقین . نام گذاری جزیره های پنجگانه اتفاقی وبی مقصود نبود.

درجزیره اول ، مردمانی زندگی می کردند که خیال می کردند جزیره شان مرکزعالم است وآن ها برگزیده ترین مخلوقات هستی اند . تاریخ شان حقیقی ترین سرگذشت جهان است وبقیه اگرلایق دیدن باشند سرنوشتی فرعی وجعلی دارند. لابد بجزآن چهارجزیره پیرامونی جائی را ندیده بودند وکائنات شان همین دریای پنج جزیره بود . به جای محصوربودن درون دیوار آهنین در فضای آبکی غوطه وربودند . باخیال روزرا به شب می بردند وشب را به روز ، جزآن واقعیتی نمی شناختند . شعرواساطیر خوراکشان بودند و آئینی رمزی آن ها را با رازوارگی خم اندرخمش کلاف پیچ کرده بود . کاهنان برایشان تاریخی مشعشع ساخته بودند ازیک مرد عالی شأن که ازآسمان به این جزیره فرودآمده بود . درآمیزش ناگزیرش با جانوران نرینه ومادینه موجود، نسلی غریب تکثیر شده بود . تک وتوکی از آنان آدمی واره شده بودند واکثریتی آدم – جانورمانده بودند . نگفته پیدا بود رئیس قبیله وکاهنان وبعضی گماشتگان فرزندواقعی آن عالی شأن آسمانی بودند ، بقیه قاتی داشتند . هرکس می خواست بخش جانوری خودرا کاهش داده ونیمه بشری خودرا افزایش دهد باید از دستورکاهنان

اطاعت محض کرده و در کار مالیات دادن ، در جنگ کشته شدن ، بیگاری دادن و ستایش نیایش و ار خداوندگار " زامبابا " گوی سبقت را از همگنان ربوده باشد .

در جزیره دوم از تاریخ و شعر واسطوره خبری نبود آن ها در حالت تردید و گمان روزگاری گذراندند . در هر موردی شک می کردند حتا به خود مورد . شکاکیت همگانی و گسترنده زندگی شان را منجمد کرده بود . شک داشتند که ثروت بهتر از فقر است ، پس سعی و کار و ابتکار معنائی نداشت . تردید می کردند دانائی می تواند با نادانی تفاوت داشته باشد پس نادانی خود را عین دانائی می شمردند . گمان نمی کردند بشود از این که هستند بهتر باشند، حتا بدتر باشند، اما به همین وضعیتی هم که داشتند بابدگمانی می نگریستند بی آن که برای تغییر وضعیت تردید آمیزشان ؛ کمترین فعالیت ذهنی داشته باشند تا چه رسد به کوششی مادی که اصلا اهلش نبودند. اهالی حیران شده در بدگمانی و شکاکیت ذاتی ، به رئیس قبیله ، مجلس جرگه ، طویله عوام و اعیان، به ارتشتاران ، روشنفکران ، سناتورها ، وزرا و وکلا ، حتا به رئیس سنا که بالادست رئیس شورا بود اعتمادی نداشتند و آن ها را شکاکانه از خودشان نمی دانستند، حتا آدم به حساب نمی آوردند بدون این که یقینا بگویند آن ها کیستند یا چیستند . نهادهای عالی یادشده در عبارت بالا هم این اکثریت بدگمان را قبول نداشتند و عنوان مردم عزیز ، ملت شریف ، هم جزیره گرامی را از آنان دریغ کرده بودند . جمعی از روشنفکران دچار این بدگمانی نیمه فلسفی شده بودند که این بی گمانی ملی از گمان مندی زیاد حاصل شده است . وقتی گمانه زنی های متعدد و متناقض از حد گذشت حالتی به شخص گمان ورز دست می دهد که تمام شرایط زائو را دارد تا حد چاردرد زائیدن ، اما بچه ای در رحم او کاشته نشده .

در جزیره قیاس ، در موقعیت سیاحتگری بی طرف نتوانستم از جهت گیری خصمانه نسبت به آنان خودداری کنم . آن ها خود را با اهالی جزایر دیگر حتا با نیاکان و الاتبارشان قیاس نمی کردند ، خودبینی و خودستائی شان به حدی بود که فقط خود را با خورشید و ماه و دریا و توفان مقایسه می کردند در حالتی که تنبان به کون نداشتند و نانی آماده دهان. الحق مضمون این شعر که " نه درسرکلاه ونه درپای کفش / عیان از عقب خایه های بنفش . " اسامی جزیره نشینان از چند نام پربسامد تجاوز نمی کرد ، نام هائی چون توفان علیشاه ، نور بالا ده ، هورزادگان منفرد ، قله داربیگم . سنت شکنان قوم ، نام نوزادگان شان را عقاب اندیش ، آبدان نژاد ، ابرپستان و رعدآواز ، خانم ابری و ماحوزه ملکا گذاشته بودند . از راهبی پرسیدم معنای ماحوزه ملکارا نفهمیدم ، گفت راستش را بخواهی خودم این اسم را

روی نوه ام گذاشته ام، نمی دانم چه معنائی دارد، در کتاب هم ندیده ام. این راز در خواب به من تعلیم داده شد و طرف توضیحی بابتش نداد.

در جزیره وهم، ناظر بی طرفی چون من، نمی توانست از حیرت خودداری کند که چگونه ممکن است می توان هزاران هزار نفر را در طول سالیان با چند قصه من در آوردی انتزاعی تحریک کرد، به جنبش دیوانه وار در آورد و با زدن سازهای وهم آلودی در یک فضای هیستریک رقصاند؟ حرف هائی که یک کودک نسبتاً باهوش می تواند درباره اش چون و چرا کند در آن اجتماع برده صفت اندوهگین، باوری یقینی بود که بر جان و دل اهالی حک شده بود. هرافسانه یاره و خیال پوچی پژواک گسترده و ژرفایابی در روح آدم ها داشت و عواطف قلبی آن ها را چونان هوسمندی نوبالغان بر یکدیگر، بر می انگیخت و خردکلان را به شوری دم افزون و حرکت جمعی دیوانه وار می کشاند. چنان که حاضر بودند در راه یک قصه آرمانی بمیرند و برای شنیدن یک نقل خوب تعریف شده مال و زندگی شان را ببخشند. قضیه، فقط پرستش خیال باطل نبود، خیال باطل معنای زندگی آنان شده بود و صغیر و کبیر به آرمانشهری فکرمی کردند و رای جزیره کوفتی شان در مکنم آب و خواب پنهان بود و هر آن انتظار می رفت سر از خواب آب ها در آورد و جزیره را آن کند که باید و شاید.

اهل یقین با این که در وهله اول به خاطر درجات ایقان و ایمان خود بهتر از بقیه به نظرمی آمدند و در ظاهر هم سرو وضع و رفتاری پذیرفتنی داشتند اما به خاطر باورهای جزمی شان در درکات اسفل السافلین مجمع الجزایر قرار داشتند. آن ها یقین کامل داشتند به تمام خرافات، جادو جنبل، کرامات و شطحیاتی که اهالی چهار جزیره دیگر ادعا می کردند. ایمان آورده بودند به اوراد و عزائم و سرودهای نیایشی، دعا و ندبه و نفرین هائی که که همسایگان مرزهای آبی از خودشان بروز داده بودند. هر چه به ذهن خاص و عام جزیره نشینان چهارگانه رسیده بود از خیالات خام و کابوس های بی فرجام و رؤیاهای بی سرانجام و حماقت های گام به گام، این ها عیناً عشرت و رچیده، موبه مو باور کرده، تقلید نموده و زندگی کرده بودند. در واقع خیریتی نبود که آن ها حریت نپندارند و حریتی نبود که آن ها جاهلانه، شکل خرکی به آن نداده باشند. اقامت در محدوده پنجم را خطرناک تر از چهار همسایه شان یافتیم و پیش از کشته شدن ملحدانه فلنگ را بستیم.

در رأس الجدی به موجودی برخوردارم که خود را فلسفه دان می پنداشت اما معنای فلسفه را از بن اشتباه فهمیده بود، فکرمی کرد اگر فرق زلف داشتن با گرگرفتگی را می داند فیلسوف است، تفاوت کچلی با تاسی را علم دنیا و آخرت تلقی می کرد. چون در مدار رأس الجدی کسی گذر نمی کرد، احدی او را

از اشتباه در نیاورده بود و من هم پی در دسر نبودم پندار هزارسالهٔ او را بهم بریزم، بگذار در این توهم باشد که عالم است و دیگران جاهل. البته دیگرانی در آن جا موجود نبودند، او تنها وجود همه کارهٔ آن مدار جنوبی بود. از تنهایی به جان آمده بود یا دنبال مخاطب می گشت که به تدریج در ذهن خود موجوداتی خیالی آفریده بود. اوایل چندین نفر بودند بعدها به ضرورت چند هزار حالا چندین میلیون شده بودند. هر روز ساعت هشت و ساعت چهار بعد از ظهر برای آن ها نطق می کرد و آرزو داشت آن ها ازدل و جان قبول کنند تاسی چه فرقی با کچلی دارد و انواع کچلی چیست و چرا تاسی مرض نیست و باید با زشتی ظاهری آن ساخت اما کچلی بیماری موذی زشتی ست که با شروع خود موها را ریخته بعد پوست سر را می پوساند و در ادامه با تعرض زیرجلکی به استخوان جمجمه، چنان آسیبی برمغز وارد می کند که شخص آسیب دیده نمی تواند برای ابد، فرق تاسی با کچلی را درک کند. استاد مرشد (خودش را می گفت) دلایل عقلی و اخبار نقلی فراوان بر آفریده های خیالی اش می بارید، چنان که آن ها خیس و تلیس به خانهٔ موهوم بازمی گشتند و عملاً درک می کردند کچلی مزمن حتا بهشت را برای آدم گر گرفته عین جهنم می کند. من که شنوندهٔ یکی از نطق های ساعت چهار استاد بودم، به او گفتم: گیرم حرف های شما مفید، اما برای که حرف می زنید؟ گفت مگر شما این میلیونها را نمی بینید؟ هر چه به دوروبر نگاه کردم جز تلی از پارچه های رنگ وارنگ که به شکل آدم ساخته بود، ندیدم. گفتم شما به انبوهی لباس که آدم توش نیست می گوئید شنوندگان محترم؟ گفت اشکال آدم هائی مثل تو همین است، ظاهربین هستید. آدم، با لباس آدم است، آدم بی لباس قباحت دارد؟ پس لباس مهم است. از این که توانسته بود به نادانی که از استدلال منطقی بی خبر است چیزی بفهماند مسرور بود. نمی خواستم در گردش مدارات تا آن جا که ممکن است مدارا و خوش خوئی ام را به هر صورت از دست بدهم.

## آن چه عمرنامیده می شود

\* وقت جاری در فواصل، عمرنامیده می شود، این گونه می اندیشم. در فاصله ای که طی می شود از جایی به جایی، از وقتی به وقتی، از حالتی به حال دیگر.

بین فاصله ها جریان می یابد زندگی من، ما. حضور می یابد و غایب می شود از کسی به کسی، از شکلی به شکلی. از سفره به گرسنگی، از عطش به سیرابی، از کودکی تا برسد به پیری و پس از آن که خاطره ای بماند از وقایع جاری شخص.

هوسی می گذرد، آرزویی، خشمی، ربطی، شفقت، همدلی و دشمنکامی، سودائی همه بر دایره سود و زیان چرخان الا عشق.

می گذشتیم از فواصل شهرها، قاره ها، وقایع واقعیت ها، حادثه های درون و بیرون از خود، در تنهائی و جمع و جمعیت. جایی می افتادیم از پا از این همه رفتن در هراهی، مسلکی، آئینی، نقشه ای، قرنی. می گفتند عمرش به سر آمد.

شاید هستی هم بین فاصله ها حادث می شود در فاصله مدارها، جاذبه ها، سال های نوری، پدیدائی و نابودی سیارگان و ثوابت، کهکشان ها، بین وجود مرئی و عدمی که موجود اما نامرئی ست. چرا ذهن بشر راغب است برای هر چیز و هر چه اول و آخری تصور کند ازل و ابد، آفرینش و آخرزمان، پیدائی های وجود و ناپیدئی هایش، به قیاس عمر جانوران؟

شاید بهتر باشد قبول کنیم عمر همین لحظه ای است که بدان آگاهیم. که می گذرد چه بخواهیم، چه نخواهیم، اگر هشیار باشیم و آن را از طرب آکنده کنیم دستی از مرگ برده ایم. می پرسی طرب و سرشاری لحظه را از کجا بیاورم؟

در لحظه زیستن به معنای فراغت و بی خیالی نسبت به سرنوشت خود و دیگران نیست. برنامه ها و نقشه های زندگی فردی و جمعی سر جایش، اما تومی دانی و باوراندنش به خود سخت است که تنها متولد می شوی، ایامی محدود با دیگرانی، اما تنها می میری. درک تنهائی، تفرد، یگانگی تورا از وظایف بازنمی دارد اگر اعتدال روانی داشته باشی.

زمان را نمی توان ایستاند ، فاصله را منکر نمی توانی شد ، تجربه مرگ بزرگترها ، از کودکی ما را به دلهره و تشویش می کشاند ، شاید مفهوم واقعی زندگی هر کس ، فاصله اش با مرگ حاضر و ناظر باشد این فاصله ناگزیر ، گاهی یک روزه طی می شود ، گاهی چندسال به تأخیر می افتد ، گاهی با تعلیق صد و اند ساله مهلت می دهد . مرگ ، باتولدمان زندگی را محاصره کرده ، زندگی محدود شده به مهلتی که مرگ به ما می دهد . آغاز اصالتی ندارد اگر پایان اجتناب ناپذیر است .

مرگ اما به تنهایی زندگی ما را مدیریت نمی کند همدستانی دارد مثل کرونا ، قحطی ، ازبی آبی و بی غذائی مردن ، نقشه های اسلحه فروشان و جنگ سازان ، بهشت و جهنم آفرین ها در دوجهان ، حوادث جاده ای ، خانگی ، خیابانی ، خیال حکومت های آدم کش ، خیال پرمالال تو که در اندیشه هلاک خویشتنی !

اندیشیدن به چیستی و چگونگی عمر ، می دانم عمر را کوتاه می کند . می بینی که دیگران رفتند ، تو هم باید بروی اما ذهنت این فاجعه را که البته فاجعه نیست ، امری طبیعی است ؛ نمی پذیرد ، تصور کن عمر ابد داری اما تا فردا . حالی خوش باش ، یک روزت ، یک شبت را به درازای ابد کش بده با لذتی که می اندوزی ! چه بگویم چگونه ، خودت بهتر می دانی !

## یک لحظه هم شک نکرد

\* یک لحظه هم شک نکرد در دانش پزشکی خود . وقتی کتاب حجیمش در علم طب را به محضر سلطان تقدیم می کرد، باورداشت برای ابد جاودانه پزشکی شده که علم طب فقط او را خواهد ستود . اگر هفت ، هشت قرن بعد تر به دنیای ما سری می زد و می دید محتوای کتابش مایهٔ تمسخر قاطبهٔ پزشکان شده ، درباور به علم خودش و یقین به اصالت کتابش اصلا کوتاه نمی آمد و یک تنه به معارضه با کل دستاوردهای نوین پزشکی برمی خاست ولو در آن جا که نمی خواست بستری اش کنند . کینه توزانه نتیجه می گرفت استهزاکنندگان امروزی اش نیز در قرن های بعد مسخرهٔ عالمان آینده خواهند بود . این فکر که هر نوئی یک روز کهنه خواهد شد اندکی خشم او را به شکاکان دوروبرش تسکین می داد .

یک لحظه هم شک نکرد وقتی به عنوان منجم ستارگان را چراغ آسمان شب و خورشید را سیارهٔ سرگردانی به دور زمین می دانست و طالع هرفردی را به ستاره ای منسوب می کرد و در مراتب سعد و نحس کواکب راه افراط می پیمود . اگر با فرستندگان جیمز وب روبه رو می شد با جزم اندیشی متعصبانه اش هزینه کردن این همه دلار را خارج از صرفهٔ دول مقروض می دید .

یک لحظه هم شک نکرد پیر روشن ضمیر که آفرینش را از بیگ بنگ و نظریه های هر روز جدید تر ، به رویش ریواس و دود و بخارتیره بر عرصهٔ خاک تقلیل داده بود هنگام اندیشیدن متمادی به نفرین اهریمن و اغوای مار و ماجرای سیب و گندم و جو به افسانهٔ نرینه و مادینهٔ نخستین با برگ انجیری ، آن عریان های بی تماشاگر را از نمایش شرم خود در هوای آزاد ، محروم می نمود . یک لحظه هم شک نمی کنیم آگاهی ناقص ما از دانش ناقص کنونی ، چنان تاب و توانی ندارد که میزان بلاهت ما را از دید ناظران آینده بپوشاند .

اگر حرف های ما که همان اندیشه های ما و ذهن فعال ماست در درازمدت حاصلی جز کهنگی ، ابطال و تمسخر ندارد ، پس چرا باید بیاندیشیم و حرفی بزنیم ؟ و می دانیم این نومیدی ما را بی عملی خواهد کشاند و در افق با ابلهان و تیره هوششان همانند خواهند کرد . نسبی گرائی و ردیف احتمالات تنها مسکنی بود که در درازا کمتر می کرد ، همین !

\* دربیابانی سه نفر مجهول الهویه بهم رسیدند و

بخشید! این شروع قصه ای دیگر بود. در قصهٔ حالئی مان، در خیابانی سه نفر معلوم الحال بهم رسیدند، همدیگر را ندیده می شناختند از روی پیشانی شان. یکی شان حرامزاده ای صحیح النسب بود، یکی شان آدمی حرام لقمه، آن دیگری حرام و هرس کن. پیداست چون از یک تیره و طایفه بودند. عمق مادر بختائی همدیگر را خوب می شناختند، از هرگونه بحث و درگیری پرهیز کرده و هریک بی گزند بیشتر، به راه خود رفتند. هیچ کس پایی این مسأله نشد که آن ها کی بودند و چه می خواستند بکنند و به کجا رفتند؟

\* دربیابانی سه مجهول الهویه به هم برخوردند. پیداست که در برهوت، پس از چند روز گرسنگی و تشنگی و بی خوابی، هویت آدم برای خودش هم مجهول می گردد تا چه رسد به دیگران که دور از سلطهٔ قانون و اخلاق و این حرف ها، دنبال در دسر می گردند تا هویت کسی را به چشم برهم زدنی انکار کنند حتا با لت زدن و غارت او یا کشتن اش. باری این سه نفر تا به هم رسیدند اولین سؤال شان این بود این طرف ها چشمه ای ندیدی، معلوم است که هر سه گفتند نه، چون روند داستان اقتضا می کرده چشمه ای فعلا دیده نشود. جواب سؤال بعدی هم قابل پیش بینی بود و در پاسخ این که خوردنی، چیزی در بساطت هست؟ هر سه انکار کردند و همین را می گفتند حتا اگر در نهان جای خود لقمه ای هم چپانده بودند. سؤال سوم می توانست یکی یا همهٔ این ها باشد که: این جا چه کار می کنی؟ چه طور تا حالا زنده مانده ای؟ از کجا می آئی؟ به کجا می روی؟ نام و نشانت چیست؟ چه لقب یا صفتی داری مثلا عارفی یا عامی، دزدی یا مسافر؟ اما یکی از آن سه تن سؤالی را مطرح کرد که از نظر بسامد آماری در این جور اوضاع و احوال جزو بیست و نهم است: مرا پندی ده که سعادت هر دو جهان در آن باشد؟ اولی که این سؤال را کرد منتظر ماند تا یکی از این دونفر حرفش را شروع کند با عبارتی نصیحت گونه یا داستانی عبرت آموز. یکی از این دونفر که قلچماق ترین آن سه تن بود، بی حرف و حدیثی محکم با مشت کوبید توی دهان اولین نصیحت جو. طرف پرت و نزدیک به موت شد. مشت زن با حرکات دست و صورت از فرد باقی مانده پرسید در همین زمینه سؤالی دارد؟ او با انگشتش اشاره به بالا کرد و آفتاب را نشان داد که با حرارت کامل مغز را داغ می کرد. مشت زن مدتی مدید به ابرهائی در



مغرب آسمان نگاه کرد که تاروپودشان از هم می درید. تا سر پائین کرد ، حریف غیب شده بود پشت تپه های ریگ روان . مشت زن راهی مخالف درپیش گرفت.

\* اتفاق افتاد که سه نفر دربیابان به هم برخوردند . اما خلاف روایت قبلی آن ها سیر و پیر بودند و بیابان چندان از شهر دور نبود و آن ها فقط حوصله شان از شهرنشینی سرآمده بود و در جستجوی امر نامنتظر بیرون آمده بودند . دیدار دو آدم ناشناس در کرانه بیابان اگرچه همان نامنتظری نبود که آن ها منتظرش بودند اما از هیچ بهتر بود و البته بهتری شد اگر آن ها حوصله می کردند سرگذشت خود را تعریف کنند که در آن حکمتی و پندی نهفته باشد - حتما اگر آن سرگذشت مال خودشان نبوده و از دهان کسی دزدیده و به نام خود نقل می کردند. - به هر حال یکی از آن سه نفر پرسید اگر سرگذشتی داری که حکمت آموز باشد یا دستکم چراغ راه آینده گردد ما را از آن نصیبی ده ! او که خود را صاحب دل می نامید گفت معمولا در قصه های عامیانه کل سرگذشت را حکایت می کنند تا شنونده به دوسه خط نتیجه آن برسد، من آن دوسه جمله را می گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه مگیر ! بعد از این مصرع چند کلمه نامربوط به هم بافت که حتما کودکی کودن را هم خام تر نمی کرد . آن دونفر دیگر اگرچه سعی کردند مانند اولی یاهو گو و ژاژ خای نباشند و از انبان حافظه دروغوهری بیرون بیاورند لکن در نهایت در پرت و پلا گفتن از او کم نیاوردند بلکه براو پیشی گرفتند . با این قول مساعد از هم جدا شدند که به بیابان گردی خود آن قدر ادامه دهند تا پخته تر شوند وقتی که باردیگر نیم جزغاله در بیابانی با هم روبه روشدند سخنان گهرباری در چنته داشته باشند که به محض اداشدن دیگری از این رو به آن رو شود به شرطی که قبلا از آن رو به این رو نشده باشد . محجوبانه و امیدوار دست دادند و به سرعت از هم دور شدند.

\* در قلّه پربرف بوران گیری ، آن سه نفر سابق باهم روبه روشدند ، اما از سرما و کمگشتگی رمق نداشتند اظهار آشنائی کنند یا حرفی جز پرواز احتمالی هلیکوپتر نجات یا گروه تجسس کوهنوردان بینشان رد و بدل شود . به هر صدائی که از ریزش بهمن یا رعد دوردست می آمد چشم می گشودند می پرسیدند توهم می شنوی ؟ آن ها هم صداهای موهومی شنیده بودند . یکی از آن ها که بدبین تر از بقیه بود گفت از کجا بدانند که کجائیم ؟ سکوت کرد و نفر دیگر گفت: حتما سگ در برف شامه اش مثل گرگ تیز نیست ، گرگ ها زودتر پیدامان می کنند . بدبین تر از همه گفت : گرگ ها معمولا در فیلم های کوهنوردی توی دشت پیدا می شوند نه در قلّه ، بهتر است اصالت قلل را به توهمات تاریخی جلگه ها نیالائیم. شب شد و یخ زدگی ممتد زمین و آسمان ، آن ها رایکی پس از دیگری به طرف مرگی منجمد

هدایت کرد . چنان که وقتی اجساد آن ها پس ازدوماه کشف و خنثا شد ، آن ها هنوز لبخندمتعفنی برلبان ازریخت افتاده شان داشتند که ازهدفی که دوراز انتظار بود رنجیده وترنجیده به نظر می آمد .

\* این بار دو نفر دربیابان به زحمت زیاد یک دیگررا پیدا کردند . پس ازسقوط هواپیما آن دونفر زنده اما زخمی باقی مانده بودند . دست یکی شان شکسته ویک چشمش کورشده بود . آن دیگری یک پا داشت که می توانست از آن برای خزیدن استفاده کند خلاف آن پای لهیده اش . وقتی به هوش آمده بودند دانستند بیش از ۲۴ ساعت دربرزخ مرگ وزندگی سرگردان بوده اند . دغدغه ، پیدا کردن آب و غذا آن ها را چون نرم تنان سینه خیز به هرسو کشاند وبختشان زد که در گوشه ای از هواپیما که سالم مانده بود ساندویچ هائی یافتند که تجملی دربیابان محسوب می شد . پس ازسیر شدن بازبه جستجو ادامه دادند این بار بختشان آن هارا به چمدانی ولوشده کشاند که چند بطری آبسنت و بسته ای کوکائین لای زیرپوش های زنانه یافته شد . شب شد غذا خوردند وحرف زدند . بعد آبسنت نوشیدند وبیشتر حرف زدند . تاحالا مخدرگران مصرف نکرده بودند ، کوکائین را دمش دادندو کیفورشدند ، درنتیجه آن قدرحرف زدند که تمامی نداشت . درآن گفتگوها ، هیچ عبارتی به قصد رهائی ازاین وضعیت شنیده نمی شد ، انگار هواپیما سقوط کرده که این ها خوشبختانه به آن عالم پرازوهم خوشایند صعودکنند . وقتی گروه نجات آن ها را پیدا کردند از آدمیت ها آن ها جزدهانی وراج باقی نمانده بود .

\* پیش از آن که کارکرد واقعی آن گروه بررسی شود نقد نام شان مطرح شد. گروه در آغاز دچار تردید های سوزانی بودند برای نامیدن یا توجیه خود. در این روند نخست از اصطلاح ناآشنای " دلیت میکرز " استفاده می کردند ، که به نحوی آگاهی مشتریان را به سخره می گرفت ، نشان می داد بعضی به تکنولوژی بیشتر از شهروندان گرامی اهمیت می دهند . پس از هیاهویی که از سوی کاربران ، سپس از سوی دانشگاهیان بالا گرفت ، آن ها که حامل این دانش جدید بودند به جای لغت من درآوردی " امحاگران عقول " که از سوی معاندان پیشنهاد شده بود واژه " ذهن پاک کن ها " را پیشنهاد دادند که بیشتر درس خوانده ها را به یاد مشق شب می انداخت ، اما هرچه بود از اصطلاح غلط و نامفهوم اولی، حتا فاضل نمائی دومی بهتر بود . عاقبت فرهنگستان پاچه را زد بالا و آمد وسط ، واژه پرابهت و ترساننده " زداینده / سازان " را پیشنهاد کرد با این توضیح که سازان نمایانگر جمع است و بر استمرار فعل هم دلالت دارد . اگرچه ذوق عمومی طبق معمول این ناب گرایی بی جهت را قبول نکرد اما رسانه های داخل و خارج ، از بس آن بد ترکیب را تکرار کردند چنین وانمود شد همه آن را از جان و دل پذیرفته اند .

از اسمش که بگذریم مردم کنجکاو بودند این دیگر چه بامبولی است برایشان درآورده اند ، کنجکاوای آنان در ابتدا با تعبیرات فنی پاسخ داده شد که چندان مفهوم نبود و احتمال سوء تفاهمی سراسری را دامن زد . چند کمپین غیر فعال برای اعتراض به این عدم شفافیت فعال شد . تا این که مجبور شدند دانشمندانی عنوان دار در تکنولوژی و استخوان آرد شده در علم را بر صفحه تلویزیون و سایت های مجازی ظاهر نمایند تا به زبان ساده به مردم حالی کنند ، این آخرین پدیده جهان تکنیک است که پس از ابداع جهان سه بعدی در بعد چهارم فضای دیجیتالی پدید آمده و انسان را قادر ساخته است که بخشی از افکار ناخوشایند حتا زیان آور را از ذهن پاک کرده و تصورات جانفزا و امید و شادی را جایگزین کند . این سیستم مردمگرا ، اجازه می دهد هر فرد از عمر خود بیشترین بهره را برده و حاصل زندگی اش شتاب فوق العاده ای داشته باشد ؛ فرد تغییر و تکاملی را که ممکن است به تدریج طی یک دهه یا کل عمرش تجربه کند به کمک این سیستم دیجیتال ، در چند ثانیه دچار دگردیسی فردی و اجتماعی می شود . این جابه جایی احوال، که گاه صد و هشتاد درجه با وضع قبلی تفاوت دارد

چنان سیستماتیک وبدون عوارض جانبی درشخص پدید می آید که یقین می کند شخصیت و سرگذشت او ازابتدا همین بوده است .

مردم از اصل مطلب چندان سر درنیاوردند اما برای دوری از شبههٔ خرفت بودن ، بسیاری از آنان وانمود کردند همه اش را فهمیده اند . درواقع تعداد بسیاراندکی اصل ماجرا را می دانستند وبقیه به حدس وگمان متزلزلی دلشان خوش بود وترجیح دادند شایعات ناخوشایند پیرامون این قضیه را خوشایندتلقی کنند . شایعات تاپایان بی اساس باقی ماند چون سیستم رانان - آن ها که این پروژهٔ جهانی را هدایت می کردندبه یاری سررشته داران - برای ردگم کردن ، شایعات ضدونقیض را ساخته ودر دهان عوام انداخته بودند .

هدف اصلی و پنهانی انقلاب دیجیتالی ، حکمرانی مطلق بر ذهن ها بود . دانشمندان مزدورقدرت ، آرزوی محقق نشدهٔ مستبدان راکه قرنها هدفشان تسلط کامل برتن و جان رعایا بود برآورده کرده بودند . سیستمی طراحی شده بود که دو ویژگی شگفتی آورداشت : باتکیه بر یافته های جدید نوروساینس و دانش انسان کاوی ، نقشهٔ نسبتا کاملی از عملکرد مغز وعصب بشر را دراختیارداشتند وآن یافته های حیرت انگیز ، بسیارفراتر از دانسته هائی بود که درمقالات علمی آمده بود ومتخصصان مغزشناسی وعصب پژوهی از آن خبر داشتند . درواقع آن ها مجرمانه بخشی عمده ای از بیولوژی وفیزیولوژی انسانی رامجرمانه درانحصار گرفته بودند . خصوصیت دیگرنظام این که دانشمندان اقتدار جو ، به حدود تصورناپذیری از مهارت های تکنیکی در دانش دیجیتالی دست یافته ونرم افزار پیشرفته ای تدارک کرده بودند که نقشهٔ جامع کارکرد های ذهن بشر را رصدکرده وداده های پردازش شده را دراختیار کارشناسان "مدیریت تغییر " قرارداده بودند . با برنامه های دقیق آزمایشگاهی فعالیت های متنوع مغز هر فرد در کامپیوترهای مرکزسنجیده شده و ارزیابی داده های میلیاردی به صورت کدها و پیشنهاد های لازم دراختیار سیستم بود . سررشته داران می توانستند فعالیت مغز فردی یا روان گروه ها را درابعاد کشورها وقاره ها کنترل ودگرگون کنند . کارشناسان مرکزبا فشاردگمه ای هر جزء مغز فرد یا کل آن را از راه دور غایبانه جابه جا می کردند چنان که شخص ، درکمال آرامش وبی خبری تغییر ذهن می داد و هرچه راسیستم می خواست به مثابه آرزوی خود اجرا می کرد . آدمی بدبین و تیره روزگار به حرکت انگشتانی از بالا ، بی که بخواهد یا بتواند که نخواهد ، تبدیل می شد به ساده دلی خوش بین و برهنه خوشحال . جنگجو می شد بازرگان ، دانشگاهی می شد لات عربده کش ، زنی پارسا می شد رقاصهٔ کافه ، هنرمند می شد کارمند و بالعکس . البته دارندگان بعضی حرفه ها چندان

تغییر نمی کردند ، مثلاً کارشناسان رسانه های دیداری و پاپه ورمالیده های جناحی و دروغزنان ، چه می شدند که بهتر با بدتر از این که هستند نبوده باشند. تغییر دهنده های موضعی و فرا موضعی ، محض تفنن این کار را نمی کردند ، هکرهای رسمی، با ایجاد تغییرات بنیادی در حافظه جمعی و دستکاری ذهن نخبگان هدفی درازمدت را دنبال می کردند که تنها " ذهن رانان " از هدف ها و روند طولانی اش خبر داشتند.

\* دریکی از این روزها پیامکی داشتم از دوستی قدیمی که استادی فرهیخته و متخصص در زبان سغدی بود . قرار شد پس از سال ها غیبتش، در کافه ای به دیدارش بروم . به رغم راه بندان خیابان های حایل بین ما، با نیم ساعت تأخیر او را دیدم . گفتگوئی بین ما در نگرفت بلکه گفت و گفت بود فقط . متوجه نشدم چرا و چه گونه آدم های عجیبی به تناوب از دهان او حرف می زدند . من هم نتوانستم عادت تازه ، اما مسخره ای را که این روزها بر لکنت زبان من اضافه شده بود مهار کنم . رفیق ما از قدیم پرچانه بود و این مصیبت را تا حالا با خود رشد داده بود . تارسیدم و روبروسی کردیم و مدتی خیره در پیرشدگی همدیگر حیران مانده بودیم تا او شروع کرد :

\_ به موت قسم ، به مولا ، اگه بدونی چقد دلم هواتو می کرد تو ولایت غربت ، هروخ یاد شیرین کاریات می افتادم تو کافه ها . هی جوونی ! هرباری یه بامبول سواری کردی پول میزو لوطی خور کنی . از بیست دفه ، یه دفه ش گیر می افتادی و من هربیس ویک بارش . امروزم دلم می خواد این کارو با این موسیو کنی ، همونی که پشت صندوقه . نیگاش کن ، سبیلای چخماقیش جون می ده برا این کار که بعداز فهمیدن کلک ، آویزون بشه .

\_ آویزون بشه اون جات ، چه خوب !

\_ شنیدم دم و دستگاهی بهم زدی ، واسه خودت کیا بیائی داری ، پاساژو بنگاه اتومبیل ، خبراش می رسید اونجا

\_ می رسید اون جات، چه بد !

\_ میلیونها کارگر و کارمندی که بر اثر تغییرات روز افزون تکنولوژی دیجیتال بیکار می شوند و قادر نیستند خود را با دانش جدید و پیچیده هر روزی سازگار کنند چه کاری توانند بکنند وقتی در بازار کار تقاضائی برای آن ها متصور نیست . نسل های قبلی که نمی توانند در فضای دیجیتال فعال

بشوند محکوم به فنا هستند این معضل خواه ناخواه برای کشورها و جوامع عقب مانده هم رخ می دهد ، از ریل مدنیت خارج می شوند کشورهای مطرود ، از تاریخ بیرون مانده ، ول شده تو نکبت فقر

- ول شدی تو نکبت فقر چه بد !

- " . . . ما این علم را بیاراستیم یعنی بیاموختیم و راست کردیم و کار بستیم باز مر این علم را اندر سرداب ها پنهان کردیم تو بیامدی و مر این علم را بر سر ملاً ظاهر گردانیدی . جواب داد من می گویم و من می شنوم و اندر دوسرای جزمین کیست؟ "

- من کیه ، جزمین کیه ؟ کیه ؟ کیه ؟

- حالا می بینم دلم برای دست انداختنت تنگ شده بود نه برای دیدنت . آخر توجه داری که آدم دلش برات تنگ و گشاد بشود نامرد ! یادم نرفته دکانم را از چنگم در آوردی ، ملک پدری ام را . دوتا غریبه ، دوتا دشمن ، به هم این قدر ظلم نمی کنند که تو با آشنای سی ساله ات کردی ؟ این رسم رفاقت نبود - رفاقت نبود . حالا چه خوب ، چه بد !

\* دیدار افراد ، هربار باعث تفریح دوطرفه می شد ، چون معلوم نبود امروز کجای مغز طرف هک شده یا چه بلایی همین حالا سر ذهن تو آورده اند. پدر ، برادر ، رفیق ، رئیس همان نبود که دیروز یا یک ساعت پیش بود . سیستم زداینده / سازان با همه یک سان عمل نمی کرد ، گروه کثیری از افراد را که تاریخاً گوشت دم توپ می نامیدند روی درجه خود کار اطاعت محض تنظیم کرده بودند. آن ها با اطاعت کامل مالیات می دادند ، درمیتینگ ها به موقع کف می زدند و هورا می کشیدند ، در ادارات و کارخانه ها و کشتزارها و معادن با فداکاری بی نظیری از حق و حقوق خود می گذشتند و در انجام وظیفه ملی بی اختیار بودند ، البته در جنگ های برنامه ریزی شده ، زخمی و کشته و مفقود هم می شدند . در مورد قشر متوسط تحصیل کرده شهری قضیه فرق می کرد . کار سیستم ( ز / س ) پیچیده بود. ز / س برای دانشگاہیان برنامه ای کلی نوشته بود که فرق می کرد با دوایری که برای افسران ارتش طراحی شده بود و متفاوت بود با نقشه راه روشنفکران و نمودارهای رنگین صاحبان کازینو و عشرتکده و جهت دهی گردانندگان معابد و بورس و بانک و پادگان. اگر چه هر فرد از این گروه های اجتماعی روز به روز یا ماه به ماه نا به خود به گروه اجتماعی مجاور یا مشابه اش تبدیل می شد ، بی آن که در حاصل جمع این تغییرات ظاهراً تفننی اما باطنا حساب شده ، کمترین خللی در ارکان دولت پدید آید. کارشناسان ارشد ز / س در مورد معدود حکمرانان محدود که از صد خانواده بیشتر نبودند برنامه پیچیده تری را پیش بینی کرده

بود . شایع بود شخص اول و دوم هم که - دومی زنش بود - بنا به مصلحت برنامه ریزی خاصی شده بودند .

آن روز من به دیدار پسرخاله ام می رفتم که وقتی عمومی زخم بود ومدتی پس از آن نزدیک بود عمه ام شود . تمامی حالات عمه گی دراو ظاهرشده بود فقط یک جراحی ساده احتیاج داشت تا از نظر احساسات مادینگی ، موجود یکپارچه ای گردد، اما معلوم نشد چرا به جنگی فراسوی مرزهای ملی اعزام شد وچه طور سالم از آن برگشت، بغتتا به ریاست صنف پوست وروده گمارده شد که مقدمه ای بود برای تغییرجنسیت آشکار او. شغلی چنان الزاماتی چنین را در آئین نامه هایش داشت . دراین چندماه که اورا ندیده بودم خاطرات پسرخاله بودنش را درخود حفظ کرده بودم ومحورحرف هامان را گذاشته بودم روی پرس وجوی اتفاقی از خاله ای که نمی دانستم کیست و کجاست واگر چنین کسی هست در حالت خاله بودنش چقدر پایداری کرده ؟ بیشتر کنجاو بودم که خاله موجود آیا خواهر بوده است با مادرم که پیش ازمن مادر صدو دوازده نفر دیگر شده بود . اما تا همدیگررا دیدیم رشته صحبت هامان کشید به خود او که ازسلاخ بودن ضمنی به مرحله انتقالی موجودی نزدیک می شد که در درجه بندی ارتباطات شهری نامی برآن نمی شد گذاشت ، یا فعلا اسمی نداشت . شغلی بود که عملا واقعی وموجود بود، اما چارت سازمانی و وظیفه ای اجتماعی برای آن مقرر نشده بود پس حقوق وتکالیفی هم برای عامل آن متصور نبود. پسرخاله که حالا پسرخالگی اش را هک کرده بودند به عنوان یک مخاطب عام با من برخورد کرد که من هم ازدیروز حس می کردم آن نیستم که تااین وقت بوده ام بی آن که بدانم چه خواهم شد تا مطابق آن وضعیت عمل کنم . نه اوتوانست توضیح بدهد چه کاره است ونه من توانستم در وضع جدیدم، با معلومات شغلی که در حافظه داشتم اورا دریکی از رده های اداری، کسب وکاریا هرچه مثلا کشتار جمعی بگنجانم . پس از نومیدی دوجانبه از موقعیت مان ، از احوال من پرسید. گفتم :

تادیروز لابد شغلی داشته ام که اطمینان بخش بوده، این را ازوضع خانه وزندگی ام حدس می زخم ، اما چون فایل قبلی ام دلیت شده ، خاطره ای یقین آور از هیچ چیز جز جهاز هاضمه وتناسلی ام ندارم . اما این که حالا کی ام وچه کاره ام می توانم به شرط قاتل

\_ به ضرس قاطع

\_ همان ، هرچه ، این را بگویم که در بحران انتقال به سر می برم اگرچه ممکن است انتقال بحرانی همان شغل آینده باشد. کسی که دایم از دلهره این سؤال بر خود می لرزد که من کی ام و چرا هیچ کسی نیستم.

گفت : نتیجه می گیریم که توبیکاری .

گفتم اگر این طور حس می کنی بدان قطعی نیست ، با فاصله صحبت کن!

پرسید کدام فاصله ؟

حس کردم حس می کند که در بیان من از این فاصله گذاری ، تهدیدی آشکار نهفته است .

برای این که بتوانیم بی دردسر از هم جدا شویم با مهربانی ساختگی پاسخ دادم :

فاصله ای که با عدم قطعیت روبروست . ما بیشترین احتمالیم رفیق !

\_ این که شغلی نداری فعلا حتمی است .

\_ تو خودت می دانی چه کاری است که داری ؟

\_ دوره ریاست بر پوست و روده کاملا از ذهنم محو نشده ، رؤیای دل پذیر رو به فراموشی اش ته ذهن سوسو می زند

\_ رؤیائی ته روده سوسو زنان

تو که هرگز نبوده ای در این ، چه دانی چیست آن ؟

نزدیک بود به مرحله ای برسیم که ناچار باشیم همدیگر را لت و پار کنیم ، بحث را درز گرفتیم ، چون او به عنوان سلاح جنگ دیده و عمه گی را پشت سر گذاشته بر من برتری داشت . دوستانه پیشنهاد کردم دیگر هم دیگر را نبینیم ، دشمن خویانه موافقت کرد .

\* یک زندانی سیاسی که مبارز نام آوری شده بود پس از آزادی مشروط ناگهان خود را در حلقه شکنجه گران رسمی بدنام یافته بود ، در آن روز تعطیل همراه زن و تنها بچه اش - که در ایام زندان به دنیا آمده بود واو بی خبر - به دیدن مسابقه دوچرخه سواری بامانع رفته بود . این مسابقه تازه باب شده بود و هنوز فدراسیون بودجه داری نداشت ، به همین خاطر مانع های اجیر شده ، نه از افراد موظف حرفه ای بلکه تصادفا از تماشاگران ورزش دوست انتخاب می شدند . روال مسابقه چنین بود که گروه



دوچرخه سواران با شتاب مسیر مسابقه را که پیچ های تند متعدد داشت می پیمودند و سر پیچ ها افرادی ایستاده بودند که ناگهان می پریدند توی مسیر و به شکلی مانع حرکت دوچرخه سوار می شدند . این مانع شدن اختیاری و ابتکاری بود. کسی با دو دستش دوچرخه سوار را از روی زین پرت می کرد ، شخصی ی چوب لای پره های چرخ فرومی کرد ، یکی با چماق به سر ورزشکاری کوفت ، مانعی با سنگ از کمینگاه ، سوار رانشانه می گرفت. هلهله تماشاگران هیجان زده از این مسابقه مفرح والبتنه تشویق توأم با شماتت عیال ، شکنجه گر را به فعال شدن در یکی از پیچ ها کشاند ، این پیچ خاص دور از نظر تماشاگران و دوربین های مستقر بود ، معلوم نبود شکنجه گر چه تمهیدی به کار می برد که ۸ دوچرخ سوار گذرنده از آن پیچ با این که جراحاتی ناشی از کابل و پنجه بکس بر اعضایشان دیده نمی شد ، همگی روبه دوربین با قیافه ای نادم ، یک سان اعتراف کردند که هیچ وقت دوچرخه سوار ، یا ورزشکار حتا آدم به درد خوری نبوده اند و هر مجازاتی که برایشان بریده شود ، در راه اعتلای وطن و سربلندی مردم غیور در برابر ملل ذلیل دیگر، با رضا و رغبت می پذیرند اگرچه اعدام یا حبس ابد باشد .

\* \_ همین طورااست که می فرمائید

\_ من که نفرموده ام هنوز

\_ فرق نمی کند ، وظیفه ام این است

\_ هر کی هر چی بگوید

\_ هر چه می فرمائید

\_ هر مزخرفی

\_ آن چه می فرمائید

\_ جز تحسین کاری نداری

\_ تحسین کاری

\_ پس بروگمشو !

\_ پس می روم وگم می شوم

\_ باز هم که این جائی ؟

\_ بدرود، مادر هر جائی !

\_ این چه غلطی بود کردی ؟

\_ این بار تحسین مادر تان بود قربان !

\* حسن تکنولوژی این است که چون عناوین سلطنتی و اشرافی ، موروثی نیست ، مثل ثروت و قدرت و سفلیس نیست که در خاندان نسل به نسل منتقل شود ، اگر چه همواره تکنولوژی بر تر در اختیار حکومت هاست که عیان یا پنهانی از آن سؤاستفاده می کنند اما گاهی هوشمندان و نوابغی که از طایفه فرودستان به ابزارهای شگفتی آور علمی دست می یابند که موردی از آن را میلیون ها نفر در تله ویون شاهد بودیم و از حیرت خوشحال کننده ای به خود .... بالیدیم : دوهفته بود رسانه های دیداری با کمال افتخار اعلام می کردند یکی از آن سه نفر که سرنوشت ملی را در اختیار سرگذشت پرگذشت خود دارند ، پدرانه و مشفقانه به طور زنده با مردم سخن خواهد گفت و خبر مهمی را اعلام می فرمایند. ساعت موعود بر صفحه ظاهر شد . مردم نه به خاطر شعارهای بی شعوریش بلکه به خاطر شنیدن خبر مهمی که احتمالاً به معیشت عمومی مربوط می شد یک سر ، پراز چشم و گوش شده بودند. ناطق پس از ابراز حیرت خود نسبت به عظمت هستی و ناچیزی بشر پراز پستی، از دستاوردهای تکنیکی که به همت جوانان این مرزوبوم نصیب مردمان فراسوی مرزوبوم شده بود سخن گفت و رسیده بود به مراتب ستایش خود از علم اختر فیزیک داخلی که یک آن صفحه سیاه شد، بلافاصله تصویر آمد و ناطق با لحنی متفاوت ادامه داد که :

در عصر اختر فیزیک ، ما یک مشت هوچی احمق هستیم که فکرمی کنیم مردم هم مثل ما احمق هستند در حالی که مردم بارها جهالت و شقاوت ما را با مثل ها و شعرها و قصه ها شان گوشزد کرده بودند . اگر چه تلاش کرده ایم سلطنت بی عقلان خود شیفته را بر ملت تحمیل کنیم و تا حالا هم مختصری موفق شده ایم اما کار تمام شده نیست ، کسانی در این کشور هستند که اسیر و بازیچه دسایس ما نشده اند و نخواهند شد . چه فسادى مانده که از ما صادر نشده باشد، چه عذابى بوده که ما نسبت به مردم تحمیل نکرده ایم ، زندان های ما گورستان روان های آزاد اندیش مبارز ...

صدا یک لحظه قطع شد معلوم بود که تلویویون و مخ ناطق را کسی هک کرده و دستگاه می کوشید رفع هک کند. مدتی مارش پخش شد به اضافه تصاویر کوه و دریا و حشرات عام المنفعه . معلوم

بودکشمکشی فنی وساختاری، بین سیستم حاکم وهکرناسناس به شدت جریان دارد ، وقتی تصویر ایشان دوباره ظاهرشد باشوق و شادابی هرچه تمام تر گفت : درعصر اخترفیزیک ملی که شهامت برنامه ریزی مارا در اختران قابل رصد معنوی نشان می دهد درسپهر ناچیز پرازستم امروزکه قلدرهای بیگانه مطامع جهانی را ( صفحه تاریک شد ) ازهمان اوایل می دیدیم موریانه عصای قدرت مارا خورده عجیب این که موریانه خود ما بودیم . من وآن دونفر دیگر حتا نمی توانیم شرف موریانه را داشته باشیم ،نظمی موریانه وار طراحی کردیم که همه در خدمت ملکه باشند ،گرچه می دانستیم حشره کشی قوی درکمین است. اکنون من آدم کش رذل در پیشگاه ملت بزرگوار صادقانه اعتراف می کنم با این نوع حکمرانی انی ، گه زدیم به خودمان، سه ،سه بار، نه بار، بلکه صدبار . گرچه کافی نیست . یقین دارم اگر دستتان به ما برسد که به زودی می رسد ؛ تکه بزرگمان گوش ...

دوباره تصویر قطع شد ومارش ادامه یافت . گویا طرف را کشیدند بردند و ناگزیر ، برنامه مفرح سفر به اعماق آتشفشان برای نوکر، کلفت ها پخش شد.

\* در آن روز معمولی دوکشاورز معمولی زیر سقف گلخانه ای معمولی دیدار داشتند که هر دو درکار کشت صنعتی بادمجان به روش بی خاک وکود با آبیاری قطره ای فعال بودند .چند روزبود که ازصبح تا غروب بادمجان ها را می چیدند وکارتن می کردند آماده فرستادن به بازار . درپایان عملیات بادمجان چینی یکی از آن ها به دیگری گفت:

ازبس دیدیم وچیدیم عین بادمجان شدیم .

دیگری گفت : بگو مت خیار

آخه ما بادمجان می چیدیم

\_ مگه زحمتش توفیر می کنه ؟

\_ شاید رنگش ومزه ش

\_ هویج

\_ پای هویجو میون نکش !

این طور بود که در پایان یک روز سراسر تقلا که سرپا این ور و آن ور رفته، تاحدمرگ کار کرده بودند ، یکی شان بعد از ادای چند جمله بی ربط به دیگری بر لبه سیمانی گلخانه نشست و دیگری را مورد خطاب قرار داد :

- فکر کن اگر گوجه فرنگی کاشته بودیم

- یا خیار می کاشتیم .

- هویج

- پای هویجو میون نیار !

- فقط به خاطر تو

یکی از آن که دیگری برای مراعات حال او از کاشتن میوه ای پرسود صرف نظر کرده خوشحال شد و به نشانه رفاقت دستی به شانه شریک کوفت و خندان از گلخانه خارج شد .

\* با اعلام مکرر در رسانه های دولتی که روز شنبه ساعت ۳ شخص ملکه کشور سخنانی خواهند داشت ، عاقبت رسیدیم به ساعت موعود و شخص دوم کشور بر پرده های کوچک و بزرگ اخبار مهم کشوری ظاهر شدند . صورتش با آرایش جدید زیباتر شده بود و خطوط مغولی چهره اش تغییر جهت داده بود به تناسبات آشنای کولی های اسپانیا . ایشان بعد از حمد و ثنای آب وهوا که باران های مداوم چند هفته اخیر عاقبت کشور را از خشکسالی نجات داده ، به مسأله اصلی پرداخت:

ملت قهرمان و غیور ما !

در هفته های گذشته که توطئه خفت بار خارجی برای دقایقی درسیستم مخابراتی ما به ثمر نشست و فضاحت اعمال غیر بشری دشمنان در هک کردن سخنان شخص سوم سابق به گونه ای اجرائد که به هر حال فعلا به زندانی شدن ایشان منجر گردیده اعلام می داریم که پدافند دیجیتالی ما این آمادگی را دارد که انتقام این عمل ناجوانمردانه را که خلاف منشورها و پروتکل های جهانی بوده در موقع مناسب به شکلی مناسب با ابعادی مناسب طوری عملی کند یا نکند که آن ها حیران شوند که از کجا این ضربه سنگین را خورده اند . ما کتمان زمان این کجاها را برای خود محفوظ داشته ایم . به هر حال من امروز آمده ام که به ملت غیور خود این اطمینان را بدهم که آن ها اطمینان داشته باشند که ما در به ثمر رساندن این انتقام پیروزمندانه مصمم هستیم و شاید هم نیستیم . از همین جا اعلام می کنیم که شخص اول به

یاری ارواح نیاکان مشت محکمی به پوزۀ؛ شخص اول شخصا دستور این انتقام ماهواره ای را از دشمنان زبون وحیله گر فرامرزی صادر کرده اند، اگر چه شواهدی در دست بررسی است که آن ها همدست هائی در داخل داشته و از طریق جنگ میکربی ذهن شخص مشکوک بازداشت شده را که به صورت کنترل شده تحت مداوای ایمنولژی است آشفته کرده و از زبان او بی اختیار حرف های جنایتکارانه و خائنانه ای را که مزبوحانه می خواستند به مقاصد سو خود جامه عمل بپوشانند جاری ساخته اند . از امروز به یاری نیاکان فراموش شده خود ، نیاکان فراموش ناشدنی خود که همواره پشتیبان نیات خردمندانه ما بوده اند و این کشور را از خشکسالی نجات داده و این همه زلزله و توفان ، این همه باران و سیل خانمان بر انداز ، این همه باران برکت خیز را به ما ارزانی داشته و هزاران خانه را ویران و آدم های بی چیز را سرگردان و متواری ، این همه زلزله و آتشفشان و آب گرفتگی استان ها در این موقعیت خدادادی کویری ، آری کویرهای ما ، این فلات شیران و مردان و زنان جنگ آزموده که همواره پشتیبان سرنگونی فاسدان و جنایتکاران و تمامی ارکان حکومت تا گلو در افتخارات ، افتضاحات خودمان را می گویم، آری هموطنان ما خودمان را که نمی توانیم محاکمه کنیم شما باید همت و غیرت و این جور ...

گوینده قدیمی خبر بر صفحه تلویزیون ظاهر شد و اعلام کرد به خاطر نقص فنی سخنرانی شخص دوم فعلا ناتمام مانده . شخص اول که سال ها رسم داشت هر پنجشنبه فردای تعطیل خوشی برای ملت آرزو کند و با مرور وقایع تاریخی توأم با تفریح ، مقدمات تعطیل شب جمعه همگانی را فراهم نماید به توصیه مشاوران ارشد دیجیتال از ترس هکاکاکی احتمالی در هیچ جا ظاهر نشد . فقط چندبار در خبرها منعکس شد که دشمنان ماهواره ای و همدستان خود فروخته داخلی شان ضربات سنگینی را متحمل شده و تار و پودشان از هم پاره شده است و جزئیات مراتب پارگی و ابعاد هولناکش بعدا از رسانه ها اعلام خواهد شد.

\* از واقعه هک شدن ذهن و کلام نفر دوم در اثنای سخنرانی رسمی، اهالی سربه راه و حالا پابه ماه حوادث ناخوشایند ملی به این نتیجه رسیده بودند که چند سناریوی عجیب نامنتظر در روزهای آینده احتمال اجرا شدن دارد اما در ارزیابی روند اجرای سناریو ها و این که کارگردان های سیاست داخلی کشور یا کارگردان های بین المللی به زودی یا دیر ترک ، فیلم تازه کمیک یا تراژیکی تقدیم تماشاگران محترم خواهند کرد اختلاف نظر وجود داشت . تفاوت های گیج کننده صاحب نظران در شناسائی سناریوی مطلوب و به توافق نرسیدن بر سر سود و زیان اجرای داخلی یا خارجی آن موجب چند دستگی در صفوف به هم فشرده مبارزان راه سروری جدید گردید . مشکل اصلی عدم تفاهم گروه

ها بیشتر در این بود که کسی از خواص یا عوام موضوع سناریو را به طور واضح در ذهن نداشت . بیشتر حدس زدن موضوع احتمالی بود تا یقین از مضمون آن . همه آرزو و باور داشتند که باید سناریویی باشد و کارگردانی جهت آن . وقتی محتوای واقعی سناریو در دسترس نباشد ، بدون تشخیص تم و مضمون معین ، انتخاب کارگردان احتمالی می تواند بیهوده ترین کار دنیا باشد. اما آن ها طبق سنتی چند هزار ساله عادت داشتند به بیهوده ترین توهمات ، طوری جامه عمل بپوشانند که تفاوت عربانی از پوشش ، واقعیت از خیال ، برکت از نکبت و راست از دروغ ، برای چشم غیر مسلح چندان مشخص نباشد .

\* اتفاق افتاد که دو جریان ناهمگون به موازات هم رشد کرد که حدس زده می شد یکی از آن ها به تبع دیگری شکل گرفته باشد ، اما تشخیص علت از معلول دور از فهم ناظران عادی بود . حس می شد فضای عمومی کشور تغییر یافته است ، حس مبهم آرام چون نسیمی وزیدن گرفت ، نرمبادی شد و به تدریج شدت یافت ، تندبادی چرخنده به هرسو شد و آفاق را درنوردید ، نزدیک توفان شدن باز ایستاد شاید برای این که توانی فراتر بیابد برای آشوبی ویرانگر. این اتفاق پس از هک شدن ذهن نفر سوم و دوم روی داد ، انگار دریچه ای گشوده شد در ذهن های خوگرفته به بستگی و گسستگی . اگر سیستم می توانست ذهن عمومی را دستکاری یا محو و دلیت کند ، حالا گردانندگان نظام تعقیب و مراقبت هم از این بلا ایمن نبودند. کسانی بودند- حالا در کجا و چه طور- که می توانستند به مقابله با استبداد مطلق برخیزند و پته آن ها را مفتضحانه روی آب بیاندازند . اعتراض های شفاهی دهان به دهان و گوش به گوش چرخید و در مطبوعات نیمه هدایت شده خودی نشان داد و بعد به رسانه های کاملاً هدایت شده رسوخ کرد . پس از دهه ها طنین اعتراض خاموشان به گوش می رسید . منتقدان اجتماعی ترسخورده ، ترس خود را فرو خوردند و قلمشان تیز و چالاک شد ، کلماتی از آن جاری شد که صاحب قلم پیش از این ، چنین جرئتی در خود و دیگران سراغ نداشت . کلمات به هم بافته با درد و گره خورده با خشم و هیجان ، انبوه شدند ، جان گرفتند ، راه افتادند ، مخاطبان اندک و بسیاری را در هر جا یافتند و در حافظه شان نقاطی را روشن کردند که تاریک و گرد گرفته بود .

شکاک های ذاتی که بدبین تر از دیگران هستند به این نتیجه عجیب رسیدند که این هم توطئه ای دیگر است برای به خام کردن ساده لوحان و به میدان کشاندن ناراضی ها و مخالفان؛ تا با سرکوب گسترده آنان خیال حکومت از معترضان پنهان شده در نقاط کور جامعه راحت شود. عده ای که کمتر بدبین بودند و خود را محافظه کار تلقی می کردند، دریافتی عملگرا داشتند ، با این باور که تا جائی

که اجازه می دهند اعتراض می کنیم چرا که سیاست نوعی بازی آگاهانه در حدود امکانات است ؛ خطر که آشکار شد پس می کشیم . عده ای که خوش بین یا متهور نبودند اما کارد به استخوان شان رسیده بود به خود وبه دیگرانی که مثل آن ها بودند گفتند حالا که کارد از استخوان گذشته دیگر چه مانده از ما که به خاطر این لاشه بی خون وبی جان از کسی و چیزی بترسیم ؟ این پرسشی بود که پاسخش را با خود داشت . نمی ترسیم وجلو می رویم هرچه با داباد ! اگر معنای این زندگی جز مرگ خفت بار نیست مردن در هوای آزادی هزار بار بهتر از ذلت همیشگی است . گروه کمتری هم بودند که در سیاست بازی تجربه های بیشتری آموخته بودند ، شل شدن نظارت ها را بیشتر ناشی از جهت گیری های جدید دیپلماسی جهانی می دانستند ، در عین حال کمتر شدن سرکوب و امحا را نتیجه بی اثر شدن استبداد دیجیتال ارزیابی می کردند .

مسلم نبود نظارت عالییه سیستم به علل داخلی و خارجی خاص ، کاهش یافته یا اعتراضات گسترده مردمی موجب عقب راندن امواج خشونت و سرکوب شده است ، اما هرچه بود فضای گفتگو و انتقاد بازتر شده بود ، دستکاری سیستم روی حافظه جمعی به میزان محسوسی کم و کمتر می شد . شعرهایی که در مجله های تخصصی شعر چاپ می شد از حد مجاز تجاوز کرده و حاوی پیام هائی بود که یک سال پیش طرح آن ها در محافل خصوصی به ایما و اشاره ممکن بود . در نشریات تحت نظر ، تحلیل های سیاسی بیشتر از پیش به بی لیاقتی و سردرگمی سررشته داران اشاره داشت . غالب مقالات انتقادی مستند به نطق های کارگزاران در مجلس ، مسئولان وزارت خانه ها و اظهارات مراجع تصمیم گیری کلان بود که اعتراضات آماری و وصفی به ندانم کاری راهبردی و اشتباهات کلان خود اقرار کرده بودند . اعتراض های مخالفان ، در ظاهر مستدل وقانونی به نظر می آمد . در مدارس ، مجالس عمومی ، کافه ها و کاباره ها و مراسم عزا و عروسی و کارناوال های سوگ و سوگ ، سروده های عامیانه و گاه نوعی همسرانی شنیده می شد که علنا بیزاری مردم کوچه و بازار را از فقر و فحشا و خشونت و مرگ آفرینی در جامعه انعکاس می داد هر چند به عوامل اصلی این شرایط هنوز اشاره واضحی نمی شد .

عمده اعتراضات که به اعتصابات گاهگاهی در کارخانه ها ، دانشگاه ها و اصناف منجر می شد حالت پر خاشگرانه و تخریبی نسبت به وضعیت موجود داشت که ما این ها رانمی خواهیم امانی گفتند چه چیزی می خواهند . شاید مطالبات عمومی هنوز مشخص و بسته بندی نشده بود ، خشمی احساساتی از انحصار جوئی اربابان سیاسی ، فریبکاری احزاب نوظهور ، چاپلوسی بزک کنندگان اوضاع ، دوروئی توده انگیزان موسمی ، در محرومان ممنوع برانگیخته شده بود . بحران رهبری و فقدان خواست های

مشخص ملی که به شعار جمعی تبدیل شود، انرژی عصیانگران به جان آمده را در میتینگ ها و شورش های کورخیابانی هدر می داد .

\* " اعتراض واعتصاب کافی نیست ، ملت باید انقلاب کند ، فاشیسم دولتی باعث این همه فساد و فشار و خیانت و جنایت شده . لاشه متعفن دمکراسی قلبی که کثیف ترین شکل استبداد را به خود گرفته ، باید در کوره خشم محرومان ورنجبران این جامعه برای همیشه دود و نابود شود . برای زیر و رو کردن این بساط ضد مردمی ، ضد آزادی ، ضد شعور و تکامل بپاخیزیم ، یاری می طلبیم از تمامی انسان های مترقی ، توده های محروم رنج دیده ، کل قربانیان این وضعیت ضد انسانی . من به کمک شما محتاجم برای درهم شکستن زنجیره فساد و خشونت و تباهی و استبداد کور !"

شخص اول که مدت ها از صحنه سیاست غایب بود با این نطق تلویزیونی حیرت آور ، به رغم تمام حدسیات و شایعه ها ، همبستگی خود را با شورشیان و تظاهر کنندگان خیابانی اعلام کرد . سه روز بعد در میتینگ بزرگی که در میدان مرکزی پایتخت برپا شده و برگزاری وساعت آن بارها به سمع و نظر عموم رسیده بود ، او مانیفست انقلابی خود را که انقلاب در انقلاب نامیده بود تشریح کرد :

من هم مثل شما، سالها و بارها گول خورده ام ، مثل شما قربانی شرایط ناهنجار بوده ام . دور و بر مرا کسانی گرفته بودند که به جای رسیدگی به معیشت مردم ، پیشرفت جامعه و سرفرازی کشور ، چمدان های پر شده از دزدی ها و دارائی مردم را، دم در گذاشته بودند که با اولین پرواز از میهن فروخته شده فرار کنند . شما اجازه این کار را به آنها نخواهید داد . بی خبر نبودم از وضع فلاکت بار مردم . اما چه می کردم با یک مشت دزد و آدمکش و وطن فروش که نسل اندر نسل مرا محاصره کرده و حقایق را از من و همکاران معدود من که شیفته خدمت بودند ، مخفی می کردند . از موقعی که متوجه نقشه های فاسد و اعمال رذیلانه شان شدیم بارها علیه جان من توطئه کردند که خوشبختانه موفق نشدند . از بالاتاپائین فاسدند ، نالایق اند ، ضد ملی و ضد میهنی هستند این ها . سیستم قضائی سر تا پا فاسد ، وزارتخانه های پر از دزدی و دروغ ، نمایندگان قلبی رشوه بگیر حرف مفت زن ، کسانی که به نام امنیت و قانون و نظم عمومی هزاران نفر را معدوم کرده اند ، سیستمی که حافظه ملی را ویران کرده باید مکافات پس بدهند ، مجازات شوند ، مملکت را باید شما ، من به یاری شما ، دگرگون کنیم و از همین امروز این مبارزه ، این انقلاب در انقلاب را شروع خواهیم کرد . دیگر شعار بس است عمل باید کرد ، من از شما جان بر کفان و رنج دیدگان ازلی می خواهم که اولین حرکت انقلابی را با تسخیر لانه خود فروشان



یعنی وزارت خارجه و دستگیری وزیر و همکاریانش شروع کنیم . جمعیت حرکت کند به طرف وزارت خارجه ، همین الان !

عده ای از جای جای میدان ، پلاکارد ها و پرچم هائی را که تا حالا ناپیدا بود بر سردست بلند کردند و باشعار :وطن فروش ! سوراخ موش ! راه افتادند و جمعیت را به سه خیابان آن طرف تر که کاخ وزارت خارجه قرار داشت هدایت کردند . پیشروان این تظاهرات که تاحدی مسلح هستند با مأموران محافظ وزارت خانه درگیر شدند ، چند نفری از دوطرف کشته شدند . پس از تار و مار نگهبانان به درون کاخ رفتند ، پس از مدتی با تعدادی اسیر بیرون آمدند که وزیر و معاونان و چندسفیر بین آن همه کارکنان خوشپوش دیده می شدند . مردم خشمگین و تحریک شده به صف اسیران وحشت زده حمله کردند با این قصد که چندتن از معاونان شناخته شده را همان جا بکشند که البته به کشتن سه نفر از آنان و چند کارمند عالی رتبه توفیق یافتند . بلندگو اعلام کرد: ملت شریف کشتن این ها حق مسلم شماست اما اجازه بدهید خائنان دردادگاه ملی که همین هفته برپای می شود به جنایت های بین المللی شان اعتراف کنند، تمام عوامل بدبختی و عقب ماندگی این مملکت، پس از حکم فوری دادگاه به " جوخه های رستاخیز " سپرده خواهند شد ! جمعیت به دشواری وبا تأخیر از تشنج عصبی اش دور شد و نیروهای مسلح ملی ، اسرا را به درون ماشین های حاضر ، منتقل کردند و بردند.

دادگاه مجازات ملی فردای روز حمله به وزارت خارجه در بزرگترین پادگان نظامی تشکیل شد و پس از شش ساعت محاکمه هشتاد نفر محکوم و همان شب توسط جوخه های رستاخیز تیرباران شدند . وزیر ومقامات ارشد شناخته شده جزء این هشتاد نفر بودند .

در دو میتینگ تهییجی؛ شخص اول - که حالا خود را وکیل مردم می خواند- اعلام کرد باید سازه بنیادی دولت در این کشور زیر وزبر شود و برای رسیدن به این هدف دیگر نیازی به تشکیلات رسمی سابق نداریم . با این رهنمود دلخواه ، مردم را خروشان و نعره زنان رهسپار وزارت علوم و وزارت راه و وزارت کار کرد با این دستور که افراد داخل عمارات دستگیر و تاحدلازم مضروب شوند اما کشتن آن ها پس از محاکمه فوری ، کار رستاخیزی هاست . رهنمود بعدی دلخواه طغیان گران و ذوق عصبانی ها بود ؛ فرمان داده شد در صورت مقاومت ساکنان ، ساختمان و افراد خاطی درون آن ها به آتش کشیده شوند . جوخه های گروگان گیر و آتش زننده حالا سراپا سیاه می پوشیدند و پرچم سیاه و سرخ به کف داشتند و مترصد بودند تا حرکات خودجوش عامه ، از حدود رهبری خودجوش تر آن ها خارج نشده و منویات ارگان ادا ( انقلاب در انقلاب ) عملی شود . با تخریب چند دانشگاه و اتحادیه و آتش زدن راسته

صرافی و بورس خشم دیرینه و حالا مشتعل شده مردم تا حدی فرونشست. وکیل مردم، در اولین ماه آشوب های هدایت شده کشوری، اصول سه گانه "ادا" را به ملت برانگیخته و خروشان در خیابان ها و کوچه های سنگربندی شده، پیشنهاد کرد:

۱- صفوف درهم فشرده و سراسری معترضان باید با کمک جوخه های رستاخیز به تجسس، تعقیب و دستگیری مسئولان و مدیران ارشد شناخته شده که نامشان از رسانه مردمی اعلام می شود بپردازند. از این پس هر که در دولت های پیشین مأمور شغل مهمی اعم از نظامی / رسانه ای / اداری / و غیر آن بوده حق کار و در صورت تمرد، حق حیات ندارد.

۲- دادگاه های مردمی تشکیل شده در پادگان ها، تمام متهمان دستگیر شده را که همانا مجرمان واقعی هستند فوراً به اشد مجازات برسانند. این حکم در موارد خاص شامل خانواده های آنان نیز خواهد شد.

۳- ما پیشاپیش صفوف متحد مبارزان و مسکینان، حرکت کرده و تا به ثمرنشستن درخت آزادی از پای نمی نشینیم تا در سایه رشد هماهنگ و توسعه پایدار، میوه های این درخت را؛ شغل و مسکن و نان و رفاه و برکت را به همه بخورائیم.

در یک نطق مهم تلویزیونی، وکیل ملت خطاب به مردم به پا خاسته و تحریک شده که از شدت خشم توده ای و اعدام انقلابی غرق شادمانی و غرور بودند توضیح داد:

حال که سه وزارت کار و وزارت راه و وزارت علوم کلا منحل و ساختمان ها و سازمان هایش منهدم شده اند، شما کارگران غیرتمند سراسر کشور هرچه زودترین خودتان شوراهای کارگری تشکیل بدهید کارخانه به کارخانه و شهر به شهر. وزارت کار دیگری به میل خودتان بسازید، آزادید هر طور که مایلید کارخانه های کشور را با قوانین خودتان اداره کنید. همین طور آقایان راه دارها و راه بندها و کسانی که به هر صورتی با جاده و ارتباطات شهری و میان شهری و کشوری و بین الملل سروکار دارند محله به محله، استان به استان، کل کشور باهم تشریک مساعی کنید و با نیروی خلاقه جوانان متخصص و متعهد، یک وزارت راه مردمی بسازید که کمترین تلفات جاده ای را داشته باشد با بیشترین دسترسی ریلی و حمل و نقل عمومی اعم از اتوبوس و تاکسی و مترو تا کشتی و هواپیکار و ناوشکن و زیردریائی اتمی تاماهاواره و راه شیری.

شما استادان فسیل شده و دانش‌جو‌نماها را بیرون ریختید! حالا شما تحصیل کرده ها ، حتا اکابر و مکتب رفته ها فرصت دارید سازمان های علمی کشور را از بالا تا پائین تسخیر کرده و همه چیز را از اول به سلیقه خودتان و ذوق نیاکان شکل بدهید ، بنای دانش و شعور ملی را بالا ببرید ساختمان آرمانی فردا را بسازید، پی ریزی کنید نهادهای جدید مردمی علم و معرفت و تکنولوژی را ، تا فردا دنیا شمارا تحسین کند . پدیده هائی را که عقلتان می رسد شمارا برتر از ملل دیگر خواهد کرد هرچه زودتر در پژوهشگاه هاتان بسازید ! نترسید ازین که بگویند نمی توانید ، بترسید از این که اجنبی شمارا تحسین کندمبادا یک دفعه سوارتان شود همان طور که سوار شدند پیش از این بر دوش ملت های مسکین .

فعلا تا ساختن این سه وزارتخانه رستاخیزی و تکمیل آن ها به میل خودتان ، ای ملت شریف ! به بقیه وزارت خانه ها کاری نداشته باشید . شورای ملی تصفیه گران که از کف خیابان، از شما کوچه و بازاری ها تشکیل شده فعلا به الک کردن خادم از خائن ، کارکن از بیکاره در وزارتخانه ها پرداخته اند و شاغلان قبلی از رئیس اداره به بالا را منفصل از خدمت و تحت پیگرد قانونی قرار داده اند. مطمئن باشید هیچ یک از اعضای مافیای قدرت و ثروت که هدف نفرین و نفرت شما در شعارهای مداوم تظاهرات شهری و روستائی بوده ، قسر در نمی روند و جزای خوشگذرانی ها ، اختلاس ها ، بندوبست های کثیف خود را با زندان و اعدام و تبعید خواهند دید . الکی ها که از خود شما هستند مأمور اجرای نیات واقعی شمایند.

\* جاده شوسه آزادی از سنگلاخ هرج و مرج می گذرد. در هر کشوری که که از بندستم آزاد می شود دوران کوتاه یابلند هرج و مرج که ظاهرش شبیه آزادی اما عملا دشمن آزادی و دموکراسی است آغاز می شود . دولت ها باید این دوران هرج و مرج ناگزیر را که با آشوب و تفرقه و زدو خورد عقیدتی همراه است و نمود هائی از آنارشیسم و فاشیسم در آن دیده می شود تحمل و مدیریت کنند . این بستگی به شعور بدنه کشور دارد که هرچه زودتر از انشعاب و رویارویی ناهنجاران و درگیری های قدرت جویانه عبور کند و نظم نوین آزادی و دموکراسی را پذیرا شود. البته بعضی کشورها تا موقعی که مجبور نشوند از میان - دوره بی بند و باری افراطی عبور نمی کنند و به طور فطری عاشق قانون جنگل اند . جامعه ای که خادم مردم آن ها را از خفقان فساد و ستم آزاد کرده بود وقتی وارد دوران ناهنجاری های آشوب طلبانه شد نتوانست به آسانی از آن بیرون بیاید. پس از انهدام وزارت کار، جمع کثیر بیکاران و جمع اندک شاغلان که روی هم رفته طبقه کارگران را تشکیل می دادند دورهم جمع شدند تا با تشکیل شوراهای کارگری ، شالوده یک نظام کارگری آزاد مستقل را بریزند . تجربه ای در این کار نداشتند و از دانش و تجربه کارشناسان سابق کار و کارگری هم نمی توانستند استفاده کنند چون آن ها در زندان یا

متواری شده بودند . این بود که با تکیه به نیروی لایزال خلقی خواستند خودشان مسأله راحل کنند، اولین گردهمایی شان درهر شهر و کارخانه ، برای تشکیل شوراها به مشکل عظیمی برخورد چون معلوم نبود کی باید ازکی حرف شنوی داشته باشد . وقتی کاردار و بیکار دارای حقوق مساوی باشند و رسم غلط ریاست بازی و ارشد انگاری برافزاده باشد همه به یک میزان رئیس وهم تراز هستند . دلیلی ندارد کسی از دیگری فرمان ببرد و حرف او را اگرچه منطقی باشد گوش کند . رأی مساوی یعنی هوش و لیاقت مساوی و سهم یکسان . یک نفر که تجربه ای داشت و عقلش بیشتر می رسید پیشنهادی می داد دیگری می گفت چرا باید حرف توبه کرسی بنشیند ، ما می گوئیم طور دیگر هم می شود عمل کرد ، پیشنهاد خود را می داد . صد پیشنهاد بین پنجاه نفر به بحث گذاشته می شد در نهایت بیست پیشنهاد نهائی سبب مجادله سپس درگیری و قهر و گاهی کتک کاری طبقاتی می شد . مدتی نگذشت که شوراهای اولیه محله مرکز دعوا و فحاشی و ضرب و جرح گروه مخالفان و موافقان شد و ارتقا پیدا نکرد به شورای کارگری شهر تاچه رسد به استان و تشکیل شورای مرکزی کشور . طرفداران این مجادلات پایان ناپذیر ، باور داشتند که این تمرینی خلقی برای آزادی خواهی و دمکراسی آینده است . مخالفان اندکی هم می گفتند شش ماه گذشته هنوز یک شورای کارگری در شهری ایجاد نشده و تعداد بستری های حاصل از برخورد های محله ای بر فعالان اجتماعی بیشی گرفته و بیم آن می رود که این روند باعث درگیری بسیاری از محرومان مسلح به سنگ و تفنگ گردد . پس از یک سال در پی انتخاباتی مشکوک ، اولین شورای کارگری ایجاد و به علت شکایات انتخاباتی متعدد نتیجه باطل اعلام شد . عده ای نامه نوشتند به دفتر وکیل ملت که کارشناسان رسمی رهنمودی ارائه کنند که شورهاها پابگیرد . دفتر اعلام کرد هر نوع رهنمود و مداخله رسمی سازمان های ادا و الکی و جوخه های رستاخیز مخالف شئون انقلاب دایمی مردم است و استبداد خزنده بورکراتیک از همین مداخله های جزئی شروع می شود . فقط شما حق دارید راه آینده را با کف پر کفایت خود روشن سازید و بس ! آن ها به نزاع کف های پر کفایت شان تا فرسودگی کامل ادامه دادند . در وزارت علوم و وزارت راه کار بهتر از این پیش نمی رفت .

در وزارت علوم عده ای نوسواد که تجربه های مدیریتی نداشتند با مشارکت گروه عظیمی از بیسوادان و کم سوادان برای ایجاد فوری شورای عالی علوم و دانشگاه ها ، دست به کار شدند . در آغار بحث های مقدماتی به این جا رسید که برای تصمیم گیری در مورد دانش و پژوهش کشور باید فقط باسوادان اقدام کنند . اما جمعیت چند برابری بی سوادان در انتخاباتی قانونی توطئه انحصارگران رانقش بر آب کرد . همه به این نتیجه منطقی رسیدند که بیسوادان همان قدر حق تصمیم گیری دارند که سوادمندان . پس

رسوم مبتذل گذشته که عده ای نورچشمی و بقیه از چشم افتاده بودند نباید احیا شود. بنا بر قانون اکثریت ناطقان جلسات دانشگاهی و شورای سیاستگذاری فرهنگی از بین بی سوادان یا کم سوادان انتخاب می شدند و آن ها گاه قادر به تلفظ درست کلمات نبودند اما تأکید می کردند همه چیز باید از اساس دگرگون شود وزیر و زبیری جامعه که خادم فرموده جهت چراغ راه آیندگان حتما نفت و فتیله فراهم می کند.

گاهی طنین کلمات به کارفته در نطق ها به مطبوعات حرف گیر نکته سنج کشیده می شد مثلا ناطقی پرشور و دردمند ، دانشگاه را دانشگاهی و پژوهش گاه را پژوهش گاد تلفظ کرده بود و چندبار دانشکده را به اشتباه میکده گفته بود . ناطق دیگر گفته بود دانشگاه نباید فقط محل تدریس باشد، می توان آن را درعین درسگاه بودن به محلی برای آموزش آمیزش تبدیل کرد تا فرزندان ما درعنفوان جوانی برومند بتوانند ضمن سواد آموزی طریقهٔ فرزندآوری و ازدیاد نسل را عملا تجربه کنند . ضمن تأکید براین مقوله تأیید شد که آن چه دانشگاه ها کم دارند رموز کاسبکاری ، خرید صرفه به حال و معاملات پول بالا شده توسط جوانان است . تا وقتی از دانشگاه بیرون می آیند بتوانند وضع مالی درست و درمان و زیرکی در ارزان خری داشته باشند. دانشگاه ها که از تعطیل درآمد ، با استادانی روبه رو شد که خود را اساتید تجربی می دانستند و با این که اکابر راهم نگذرانده بودند به علت تجربه های تلخ و شیرینی که در کف بازار و قهوه خانه و اماکن عمومی مشکوک متحمل شده بودند ، می خواستند حاصل تجربهٔ زندگی شان را به رایگان در اختیار از کنکور گذشته ها قرار دهند که فرزندان خودشان بودند. درواقع آن ها با ایجاد پلی بین خانه شان و دانشگاه توانستند تحول عظیمی در ارتقاء کیان خانواده داشته باشند. در وزارت راه کارها از این دوسازمان ، ساده تر پیش رفت تا این که به مانعی بلند برخورد کرد . علت سهولت اولیه این بود که آن ها توانستند با تکیه و تأکید بر میراث ادبیاتی گرانبار ، مرد وزن را یک سان در امر راه داری و راه بندی سهیم کنند . از ابتدا راه - مردان دوشادوش راه - زنان ، به معرفت شناسی راه های پیشرفت مملکت در جهان پر آشوب فعلی پرداختند . راه های گوناگونی از قدیم وجود کشور خودمان ، و راه های مدرن و پسامدرنی از نقاط متمدن جهان که با مهندسی معکوس بدان رسیده بودند ، هزارراه ، پیش روی ایشان گشود که درگزینش نهائی باید یک راه اصلی را تشخیص می دادند و نهصد ونود نه راه دیگر را که راه به جائی نمی برد در بیراهه های فراموشی می انداختند . تشخیص آن راه عمده دشوار بلکه محال به نظر می رسید . اما آن ها با استناد به بیت حکیم بومی که گفته بود " به جانبی متعلق شد از هزار برست " هر هزار راه فعلی را فراموش کرده و تعلق خاطر خود را به

چند هزار راه دیگری که آزموده نشده بود نشان دادند. مانع بلندی که پیش روی آن ها سبز شد این بود که با الغای عنوان وزارت راه حالا راه های ملی و بین المللی را باید با چه عنوانی مدیریت کرد، شورای عالی؟ سازمان کلان یا معاونت تعاونی؟ زیر چه نامی با آزمون و خطا تجربه بیاندوزند و پلتفرم بسازند. در این زمینه خوشبختانه آن ها چالاکی و مهارتی در نامیدن خود و جای ها داشتند و واژه " پارس راه " را انتخاب کردند. در پی راهکاری راهبردی آن ها به راهنمایی ره نوردانی نیاز داشتند که راه را از بیراه تشخیص دهند اگر چه باور داشتند " خود راه بگویدت که چون باید رفت. " یا " ره چنان رو که رهروان رفتند " یا " گرمرد رهی میان خون باید خفت. " اما آن راه ایمن و مطمئن با رهروان به مقصد رسیده را پیدانمی کردند بین این همه کژراهه و راه کوره و راه بزرو. آن ها اولین سازمانی بودند که بی دنگ و فنگ و تلفات جانی به یاری فرهنگنامه های راه شناسی، توانستند تا رأس هرم مدیریت، دستجمعی بدونند، لکن در مورد انتخاب مدیر نهائی دچار تفرقه و انشعاب خصمانه ای شدند و در توقف طولانی و نمودار جلسات مشورتی و کارشناسی و هم افزائی جهالت بار کپک زدند.

\* گفته می شد دشمنان متعدد خارجی همیشه دشمنان متنوع داخلی را تغذیه اطلاعاتی و تقویت روانی می کنند، حالا کارشان آسان تر شده بود چون دیده می شد خیل کثیری از دشمنان داخلی تبعید شده یا از وطن گریخته با کمک نقدی و جنسی اجانب بدخواه، دم و دستگاه خبرپراکنی و شماتتگری علیه وکیل مردم علم کرده بودند. به رغم مخالفت اصولی که هر ده نفر مخالف باهم داشتند در یک قضیه هم رأی بودند که وکیل، توانسته عوام نادان و بی کفایت را با این برنامه های محیلانه و البته رذیلانه به جان هم بیاندازد. کارگران و راهزنان و دانش گایان را سرگرم مناقشات بی نتیجه کند. پیشنهاد می دادند مردم روزهای فرد با دود کردن اسپند در پسینه خانه شان چشم زخم توطئه گران را بی اثر کنند و در فاصله بعدی با ایجاد راهبندان ساختگی در خیابان ها قاطبه ملت را هشیار کرده و علیه وکیل مزور تحریک کنند. این دومی به علت ترافیک مسدود همیشگی پایتخت منتفی شده بود، به همین خاطر ملت قهرمان از تحریک پذیری بیشتر محروم مانده بود.

وکیل مردم برگ برنده دیگری رو کرد که تا آن موقع هیچ کس چنین از خودگذشتگی از او ندیده بود و حالا صفوف از هم گسسته از بندرستگان که همگان مشغول به سازندگی و بالندگی ملی بودند در صداقت او کمترین شک را داشتند. اعلام شد به طور رسمی از تلویزیون که ملکه، شخص دوم حکومت به علت سوء رفتار و خیانت های غیر عمد از مشاغل رسمی اش برکنار شده و به خاطر خدمات مختصری که گاهی عمدا مرتکب شده از کشور اخراج و به کستاریکا تبعید شده است. فهرست عناوین بازپس

گرفته ملکه تبعیدی نشان می داد که او در تمامی اقدامات سابق حکومت ، مستقیم و غیرمستقیم دست داشته وغالبا مسئول عقب ماندگی تاریخی بوده است. بخشی از اختیارات و مناصب رسمی ملکه مخلوع بر صفحه تلویزیون نقش بست:

مدیر عامل اتحادیه های کارگری و کشاورزی واداری کشور / ریاست عالی سازمان های زندان ها و گورهای جمعی / نایب رئیس اتحادیه ناشنویان و نابینایان حوادث غیر منتظره / مشاور عالی دادگاه برین و دادستان نظامی / رئیس هیأت مدیره ۱۴ بانک دولتی و سازمان فرابورس ، شریک تجاری ۱۵۰۰ هلدینگ و کل مناطق آزاد / نایب رئیس مدیریت راهبردی دیجیتال کشور / رئیس فدراسیون سلامت عمومی درگیر بیماری واگیردار و مسئول مستقیم ترورهای بیولژیک و غیره. مردم حیرت زده شدند که تاجه حد شخص اول می تواند از خانواده و آبروی خوددرا راه اعتلای خیزش ملی مایه بگذارد.

\* بزرگ ترین مشکل موش ها که از گزند گربه شکارگر درامان بمانند، این بود ه که زمان نزدیک شدن او و کمین کردنش را بفهمند . اگر زنگوله ای به گردن گربه می بستند ، از مسیر حرکت او ودوری ونزدیکی او به خودشان آگاه می شدند . اما چه موشی جرئت داشت زنگوله را به طرف گربه ببرد و فی المجلس خورده نشود . دویست وهفتاد دونسل از موش ها در روند بستن زنگوله به گردن آن دوزخی خون آشام عمرتلف کردند وعاقبت در زمان ما یکی از نسل دویست و هفتاد سوم ، راه حل مناسب را یافت : باید موش ها یکی یا چند زنگوله به گردن ، دورتن یا دمش شان ببندند و به طرف جایگاه گربه حرکت کنند . صدای گوشخراش صداها زنگوله که طنین هریک با دیگری در تضاد است ، گربه را به سرسام دچار کرده ومی گریزند . به جای گریختن ما موش ها ، گربه را فراری بدهیم واز زنگوله های هیاهوگرمان بترسانیم . این تجربه تاریخی خیلی راحت جواب داد وگربه ها موش کشی رارها کردندوبه خوردن غذاهای صنعتی چون رویال کنن و کنسرو تن عادت کردند . موش باش اما باهوش باش ، موفقی!

\* عاقبت نوسوادان و مکتب دیده ها با اکثریت قاطع خودتوانستند کرسی های دانشگاهی و میزهای پژوهش گاد هارا اشغال کنند و به باسوادان اندک مایه نشان بدهند که راه رستگاری ملت از صندوق انتخابات دمکراتیک می گذرد.اما "شورای عالی نواندیشان سنت پرست " - نامی که به جای وزارت علوم برگزیده شده بود - تصمیم گرفت با وزارت راه که " حالا پارسی رو " نامیده می شد ادغام شود ودراساسنامه پیش بینی شده بود در آینده وزارت ورزش هم می تواند به این سازمان ملحق گردد، چون هدف هر سه این سازمان ها : دوندگی راهیان دانش وتندرستی ؛ تعریف شده بود . درپی درج این خبردر رسانه ها ، وزارت ورزش وجوانان واکنش قهرمانانه ای نشان داد که این نوع انحلال را قبول

ندارد و پیش بینی هائی شده که با تمام شعبه های حرفه ای اش درکشور به زودی دچار دگرگونی اساسی گردد . اما شریک استراتژیک سازمان ما همانا نهادی فرهنگی می باشد نه هیچ جای دیگر. درپی این واکنش رسانه ای وقایع خوف انگیزی درکشوردرزمینه ورزش وامورجوانان رخ داد که در رسانه های جهانی سبب حیرت مخاطبان این نوع اخبارشد. منشورهای بومی و جهانی این نهاد فراگیر، دچار تغییرات بنیادی و زیر ساختی شد، تحول گرایان افراطی وزارت خانه غربال شده را دوباره تسخیر کرده و برای بار چندم عناصر نامطلوب را از آن راندند. هدف های پیشین مورد تحلیل موشکافانه تری قرارگرفت با طرح مسائلی که چرا مثلا ورزش باید فقط به جوانان اختصاص داشته باشد؟ مگر سالمندان وکهن سالان دراین مملکت نباید نهادی داشته و جهت سلامتی هرچه بیشتر اعضای وارفته و ضعیف شان ورزش کنند؟ وقتی ازسوی رانده شدگان معترض ،توضیح داده شد که هدف وزارتخانه پرداختن به ورزش به علاوه امور جوانان بوده ، پاسخ داده شد که وزارتخانه همواره به جوانان کم تجربه اما زورمند میدان داده و هیچ گاه به پیشکسوتان و سابقه داران توجه نداشته است . ضمنا قرارشد به زودی با برنامه ای به شدت کارشناسی شده ، پروژه نرماش به جای ورزش ، پرتاب نیزه وبوکس به جای کشتی وفوتبال درسطح خاورمیانه پیگیری شود . همچنین تصمیم گرفته شد با ادغام وزارت فرهنگ با وزارت ورزش که شاید " پالایشگاه جسم وجان " خوانده شود ، هنرمندان شب کار روزخواب ، صبح های زود در بوستان های شهرحاضرشده به طوردستجمعی به ورزش باستانی اقدام کنند تا با تن سالم روان سالم را به جامعه خود بازگردانند و در درازمدت ، شائبه اعتیاد وخوش گذرانی از کارنامه گروه حساس هنری کشورورزشکاران، برطرف شود.آن چه شدت این وقایع حیرت آور را در منظر صاحب نظران کم رنگ کرد خبربرگزاری دادگاه های عالی خاص بود.

\* اعلام شد که شخص سوم که حالا متهم اول خوانده می شد به زودی در مصاحبه ای تلویزیونی شرکت خواهد کرد . آن به زودی دوهفته دیگر بود که فرارسید . در ساعت مقرر روز موعود، شخص سوم پیشین مملکت با ظاهری آراسته پشت میزی کنار مجری جدید تلویزیون دیده شد که گرم صحبتی دوستانه بودند . مجری با دیدن دوربین ، صحبت خودرا با او قطع و روبه مردم کرد:

مردم به پاخاسته حق طلب ، درود بر شما !

ضمن گفتگوهای چندروزه با آقای ب - ز که روزگاری با اختیارات تفویض شده به او درواقع اداره کننده اصلی امورمملکت بود، مشاوران صدیق شما در ادا ، به این نتیجه رسیدند که بهترین دادگاه برای تشخیص حق از باطل پیشگاه مردم است نه دادگاه هائی که متأسفانه گاهی با وعده وعید متهمان را به



میل خود گناهکار یا بی گناه وانمود می کنند . چه دادگاهی مهم تراز وجدان عمومی ؟ آقای بز هم بیشترمیل داشت که دریک گفتگوی صادقانه گزارشی از اقدامات خودرا ارائه کند و داوری را به مردم و تاریخ بسپارد. با این تقاضای قانونی موافقت شد که وی بتواند آزادانه بدون هیچ بیم و نوبدی ، آن چه را که گفته و کرده به سمع و نظر مردم حاضر و ناظر و نسل های آینده برساند . اینک شما و این برنامه واقعی و مستند. سپس رو به مخاطب خود کرد : آقای بزرگمهر زهره وند ! شما مدت ۱۳ سال عهده دار بزرگ ترین مسئولیت رسمی این کشور و دارای اختیارات قانونی و متأسفانه در برهه ای صاحب اقتدار فوق قانون بوده اید ، درباره عملکرد خود به اختصار توضیح دهید !

بز به طور فشرده در مورد خدمات خود در دهه آغازین اشاره کرد که به راهنمایی شخص اول سعی داشته که کشور و مردم را با برنامه های سنجیده به سوی پیشرفت فرهنگی و توسعه پایدار وصلح و امنیت فراگستر هدایت کند و نمونه هائی را هم ذکر کرد که در رسانه های آن دهه نیز انعکاس یافته بود . لحن صادقانه و بیان رسا و جذاب بز، یک ساعت اول گزارش او را چنان شنیدنی و پذیرفتنی کرد که همدلی عمومی با او با ارسال هشتک های بی شمار به رسانه دولتی تأکید و در حاشیه صفحه تلویزیون منعکس شد . پس از پخش دویست آگهی تجاری گرانبها ، مصاحبه ادامه یافت .

\_ می خواهم این جا به سه سال اخیر اشاره کنم . اعتماد ایشان به من و همکارانم تا آن حد بالا رفت که تقریباً بر تمام فعالیت های من صحنه گذاشته و پیشنهادهای گروه دانشمندان دیجی - زیست یا پروژه " کاوندگان مردم آزما " را در زمینه تغییرات ژنتیک در سطح کشوری و دستکاری های بیولوژیک عمومی با حسن نیت تلقی کردند که البته پشتوانه این پذیرش ، انبوه مطالعات نودانش جهانی در مورد انسان معاصر و تطبیق آن با محتوای پیشرفته اسناد بالادستی مهمی بود که نمایندگان ملت بر آن صحنه نهاده بودند و مورد تأیید دانشمندان برجسته کشور هم بود.

\_ ببخشید چون این برنامه برای عموم پخش می شود لطفاً توضیح ساده تری در مورد پروژه گروه کما و نتایج کارشان بدهید !

\_ بله ، گروه دیجی - زیست که با پیشرفته ترین تکنولوژی دیجیتال زیست انسان ها را بررسی می کرد ، در سه سال اخیر با اجرای پروژه مشهور به کما واقعا ملت را به کما برد . مردم شدند موش آزمایشگاهی کاوندگان ذهن انسان که با آزمایش های مغز آزمائی و عصب پژوهی توسط ابزارهای فوق سری دیجیتالی تمامی آرمان ها و خواست مردم کشور داده پردازی شد و مورد نظارت کامپیوتری قرار

گرفت. به زبان ساده کاونندگان مردم آزما؛ تا حالا دقیقا می دانستند مردم چه چیزهایی می خواهند و چه چیزهائی خواهند. حالا نوبت تصمیم گیرندگان کلان یعنی سه نفر اول بود که تعیین کنند درخواست ها و ناخواسته ها چه سمت و سوئی داشته باشند تا برای همیشه ، خیال حاکمیت از هر نوع عدم اطاعت عمومی راحت شود . درست در همین مقطع بود که ما یعنی ملکه و من که از چند و چون دقیق نتایج علمی ذهن خوانی مردم آگاه بودیم و سوسه شدیم که بدون اطلاع شخص اول، ببخشید اورا دور زده ، برنامه ای را که در ذهن خود برای تصاحب اقتدار کامل داشتیم عملی کنیم . البته ملکه بود که برای صعود موقعیت خود از فاز دوم به فاز اول ، این و سوسه را در من بیدار کرد اما این امر از گناه عظیم من چیزی نمی کاهد و عملا من بودم همه چیز را در مسیر یک کودتای خرنده علیه اقتدار اصلی کشور هدایت نموده و عملیاتی کردم.

\_ شما از گناه اسم بردید ، چرا از این ترم دینی استفاده می کنید به جای اصطلاح سیاسی خیانتی جنایت کارانه ؟

\_ گناه را ترجیح می دهم چون پای شیطان در میان بود

\_ شیطان اسطوره ای

\_ نه شیطان واقعی ، خصم ابدی ملت های محروم

\_ با خود شما یا ملکه مستقیما تماس گرفتند ؟

\_ با واسطه ها شان وارد عمل شدند

\_ مثلا

\_ قیطان چی و شریکش که تراست عظیم انرژی را اداره می کنند و ارتباطشان با جهان مدرن در بالاترین سطح است.

\_ قیطان چی که حالا فراری است ، از غیبت او سؤاستفاده می کنید تا بار خیانت خود و ملکه را به دوش او بیاندازید.

\_ مدارک سری را که شما دیده اید ، شریکش هم در اختیار شماست .

\_ بله اما همدستی موضعی آن ها ، از انبوه خیانت های گوناگون شما به مردم و خطای دورزدن وکیل آن ها کم نمی کند.

\_می خواستم شرایط را نشان بدهم ، کودتای ما فقط جنبه داخلی نداشته ، ریشه اش طبق معمول آن طرف دریاهاست.

مجری اشاره کرد : تماشا ئیان محترم به زودی شاهد ادامه این گفتگوی افشاگرانه خواهند بود .

در پایان این برنامه پربیننده ، مارش سوگناکی پخش شد . کنایه ای گویا برای اعلام روز اعدام حضوری بزرگمهر در میدان شهر . از مردم ستم دیده سابق و از بندرسته فعلی به تکرار و اصرار خواسته شد با حضور قیامت گونه خود به این اعدام جنبه ملی و تاریخی بدهند .

\* معلوم نبود چرا برگزاری مراسم نابودی شخص سوم در میدان مرکزی شهر ، با آتش بازی ونور باران شگفتی آوری تأم شد و از ترکیب نوظهور نابودی شادی زا چه هدفی دنبال می شد ؟ شایع شد طراحان آن کارناوال نور و موسیقی می خواسته اند خاطره مجازات خائن بزرگ با مراسم باشکوه نور آرائی بی نظیر چنان درهم بافته شود که در خاطر میلیون ها بیننده برای همیشه به صورتی روشن ماندگار شود . حدس زده شد از مدت ها پیش لزوم برگزاری یک کارناوال شاد و هیجان آور به مناسبت آغاز و انجام خیزش ملی احساس می شده و اعدام عامل تمام بدبختی های ملت می توانست نقطه مرکزی دوایر شادی عمومی و سپاسمندی ملی باشد . علتش هر چه بود بنا بر اخبار دعوتگر ، ساعت هفت عصر که هوا روشن و دلپذیر بود مراسم اعدام آغاز می شد و تاپاسی از شب ادامه می یافت . شهروندان محترم که ماه های پراز کشتار و هفته های پر بار از جسد و غارت خانه ها و انهدام شرکت ها و تأسیسات کشوری و روزهای سرشار از نابودی دشمنان داخلی و خیانتکاران تاریخی را پشت سر می نهادند نیازی شدید به جشن و سرور جمعی داشتند و چه فرصتی بهتر از این واقعه ؟

آن ها که پای رفتن و شوق دیدن داشتند از صبح زود سوی میدان روانه شدند تا جای مناسب و بهتر را برای خود حفظ کنند . آن ها که به هر علتی نمی توانستند بیرون بروند در خانه منتظر شروع ویژه برنامه تاریخی ماندند . در یک برآورد رسمی حدود صد و بیست میلیون نفر این مراسم را از طریق تلویزیون ها و فضای مجازی و ماهواره ها مشاهده کرده بودند و برنامه این واقعه سیاسی / قضائی که شکل هنری هم یافته بود بسته ای جذاب و پراالتهاب بود که کنجکاوان این نوع وقایع نادر را در هر جا برمی انگیخت . ساعت ۷ میدان با نور پردازی لیزری عرصه نمایش بازی های حیرت آور دیداری

وشنیداری شد که اجرای ارکسترسمفونیک و گروه همسرایان و اجرای جلوه های ویژه ، بر زیبایی افسون کننده اش می افزود . گروهی که مراسم آتش بازی ونورپردازی بی نظیر المپیک زمستانی پکن را اداره کرده بودند برای این برنامه دعوت به کارشده بودند . سرساعت ۸ با حضور رقصندگان وبازیگران نمایش نمادین وغرورآمیز خیزش مردم علیه خیانت پیشگان بزرگ داخلی وخارجی به اجرا درآمد. نمایش با حضور شتاب آلود مردم خشمگین آزادی خواه به صحنه مناقشات ملی ، رنگی از حماسه به خود گرفت ونقطه اوجش؛ پرواز هزاران شبخ شناخته وناشناخته در آسمان میدان بود که نمایانگر ارواح پاک نیاکان بودند که از قرون مختلف به یاری فرزندان خود شتافته بودند . هرگروه از این اشباح که از آسمان به زمین هبوط می کردند نشانه هائی از سلسله های پیشین را حمل می کردند که درفش کاویان و نمادهای امپراتوری هخامنشی ، ساسانی و بیزانس سامانی و غزنوی و علم صفوی و پرچم قاجاری تا حکومت حاضر جلال ودرخشش خاصی داشت وبا هیابانگ و غریو مردم وکف زدنهای ممتد استقبال شد .

ساعتی بعد ازبلندگوها اعلام شد که محکوم را به میدان می آورند . بین دوستون از جوخه های قامتیان وقیامتیان دیده شد که محکوم با بالاتنه برهنه و فربه ، به آرامی قدم برمی دارد . لشگر ۲۵ که قامتیان نام داشتند کماندوهای خشنی بودند که تجربه جنگ های خیابانی را ازسرگذرانده و باقدهائی نزدیک دومتر وسینه های ستبرودست و پاهای کلفت ، ترسناک ترین حضور مسلط را نمایش می دادند . لشگر قیامتیان اگرچه به تنومندی اولی ها نبودند اما در عملیات انتحاری و شکنجه منجر به فوت قربانیان ، آتش زدن سریع وحساب شده تأسیسات ، ربودن مخالفان از خانه ومحل کار وپناهگاه ها ، روبیدن سریع معترضان ازکف خیابان و شستن خون ها ازکف آن ، الحق که قیامت می کردند . محکوم به سکوی بلندی هدایت شد . دراین لحظه نوری سفید که ناحدی کورکننده بود میدان راپوشاند سپس با ترفندی آن نور سبز وسرخ وزرد شد . موسیقی مارش معروف آخ انتقام ! را نواخت و نور زرد درپایان مارش تبدیل به نورسیاه شد . برای نخستین با در تاریخ بشر نورسیاه تجربه می شد . فضا سیاه بود اما تقریبا همه چیز تاحدی دیده می شد . گفته شد که گروه چینی ، نورسیاه را برای این مراسم خاص ابداع کرده . درفضای سیاه محکوم خواست که آخرین اعتراف خود را از میکرفن اعلام کند ، ازبلندگوها اجازه داده شد . محکوم که اکنون تنها بالای سکو ایستاده بود با صدائی لرزان به زحمت توانست بگوید : مردم مبارز ! من خیلی بدبختم اما شما محال است که . . . درتابش سراسری نورسیاه ، پرواز آتشین گلوله ها از شش سوی میدان جمله او را ناتمام نهاد . پس از شلیک سراسری آتش بازی

شروه شد که تاساعتی بعد آسمان شهر را به نورها و شکل های بدیعی چنان آراست که بی حافظه ترین آدم ها هم نتوانستند آن همه زیبایی جادویی را فراموش کنند.

مفسران مخالف و موافق بعدا سعی کردند به نیت محکوم در آخرین لحظه عمرش معنای نهائی بدهند : دونظر عمده شد . یکی این که او می خواسته بگوید من بدبختم اما شما محال است که . . . بدبخت شوید . مفسران بدبین گفتند : مقصودش این بوده که اما شما محال است که . . . خوشبخت شوید ! دلیل خود را آوردن کلمه " اما " ذکر می کردند و دلیل بالاترین که تیرباران بی موقع یا به موقع نگذاشته است او حرفش را بزند . اگر به نفع حکومت می خواست حرفی بزند خب می گذاشتند آخرین چاپلوسی اش را بکند بعد نفله شود . اما مردم به این تعبیرهای چپ اندر قیچی چندان اهمیتی نمی دادند . برای همه مهم بود که ساعت ها در یک کارناوال شادپرهیاهو شرکت کرده و با ارواح نیاکان خود آشتی کرده و درعین حال در نورسیاه پیرامون مسحور آتش بازی استثنائی قرن در آسمان وطن شده بودند . قامتیان و قیامتیان در کل شهر هشیار و آماده بودند تا جمعیت میلیونی آرام به خانه برگردانده شده و به خواب خوش خویش فرو شوند .

\* تو سنمار آن خورنق هستی که نه یک قصر بلکه کل مملکت بوده و منم نعمان تو . تنها کسی هستی که از هدف این سامانه دیجیتالی عجیب و کل کارکرد آن اطلاع داری و همکاران معدود تو تنها بر بخشی از پروژه - که خود به انجام رسانده اند - آگاهند . نبوغ ریاضی و هندسی تو در برابر کل تاریخ ایستاد و فاتح گشت . و در کشور سال ها برای به دست آوردن اراضی مزروعی و غیر آن بین مالکان و غاصبان آن نزاع خونین درمی گرفته ، تو با هوش جهنمی ات به مدت هفت سال برای تملک کل املاک این سرزمین کاری کردی و باری به منزل رساندی که هشت هزار سال آدم ها در آرزوی آن می سوخته اند . این طرح تو بود که مرا به فکر عملی کردن این نقشه انداخت ، به هزار حیل و نزدیک شدی و محرم گشتی و آن گاه گفتی می خواهی که قبالة کل مملکت برای همیشه از آن تو باشد ؟ گفتم هست . گفت موقتی و ظاهری است اما قانونی و منگوله دار نشده . توضیح دادی می توانی عرض چند سال با مساحی های دقیق کل زمین های دایر و بایر کشور را اندازه گیری و معلوم کنی . آن را در سامانه ای فوق سری به نام شخص اول ثبت کنی . این طور بشود که انتقال سرزمین از مردم به وکیل مردم مخفی بماند و هر کس ظاهرا بر مال و ملک خود مستولی باشد اما باطنا نتواند در آن دخل و تصرفی بکند ، چون صاحبش نیست . در خرید و فروش زمین و دعاوهای ارثی و تملیکی ، دعاوی تا جائی به صورت سنتی و قانونی پیش می رود ، از یک جا به بعد گره کوری است که هیچ کس از طرفین دعوا و قانونگذار نمی توانند

برای گشودن آن کاری از پیش ببرند . من آن گره کور را می زنم . از این طرح نوظهور خوشم آمد و تو این کار را به پایان رساندی و کل مردم را از آن چه زیرپایشان بود بی نصیب کردی و پادروها . کسی در هر معامله تا پایان کار ملتفت نمی شود که صاحب چیزی در این جانیست و هیچ گاه نبوده . در آخر کار گرهی هست و مجهولی ، این را نه قانونگذار می تواند بفهمد ، نه صاحب مال و نه کسی جز من و تو ، معمار راز دار من!

توانستی با دستکاری در حافظه عمومی غریزه جانوری مالکیت و صاحب چیری و جایی بودن را که در انسان و حیوان و نبات نیرو مندترین ابزار حیات است ، تا بدان حد ضعیف کنی که صاحب چیزی باشد و از آن لذت ببرد ، اما برای حفظ آن نجنبند ، و فقدان او را تاسر حد مرگ نترساند . این مشیت از عهده خدا ساخته بود و حالا تمشیت آن با من است.

تنها کسی بودی تا حالا و متأسفم که از این به بعد باید به تنهایی این راز را تا پایان حفظ کنم . درود بر ذهن انحصاری ات ، سنمار مزور من ! با اتکا بدین سامانه می توانم به هر که هر چه بخواهم بدهم و از هر که هر چه را بستانم . کاش می شد و می توانستیم این طرح را در تملک ذهن و زمین کشورهای همجوار هم عملی کنیم و گفتی به این آسانی نمی شود.

سه ماه واندی از تملک مادی این سرزمین به مدد نبوغ تو گذشته بود که من نقشه نهائی ام را با تو مطرح کردم . شاید اگر موافقت می کردی و به عملی کردن آن می کوشیدی ، حالا زنده می ماندی و منزلت تو از همه زنده کشانم نزد من بیشتر بود . آن شب که این نقشه را در خلوت نزد تو گشودم یادم است که بدر کامل مارا در ایوان قصر روشن می کرد و روشن از شرابی بودیم که من ندرتا با کسی می آشامم ، مگر این که مسأله ای چون مرگ و زندگی در میان باشد . بی تاب شدم و اصل ماجرا با برهنه با تو در میان نهادم :

می خواهم همان طور که بدن مملکت را به من دادی جان آن را هم به من تسلیم کنی ، فرهنگ این مردم را .

گفتی که با تکنولوژی دیجیتال می توانم چیزهایی را حذف و محو حتا ایجاد کنیم ، اما فرهنگ ، این مقوله دیگری است

گفتم بدن بی جان به چه کار می آید ؟ می خواهم من فرهنگ آن ها باشم ، فرهنگشان را بسازم و محبوبشان گردم

گفتی فرهنگ از زمان بندی یا زمانمندی ما فانیان می گریزد ، بر ترمی رود از فن و علم و هوش و عقل  
- این پرت و پلاها به درد من نمی خورد بگو چه طور می شود فرهنگی را درملتی نابود کرد و فرهنگی  
دیگرا جایگزین نمود ، این را من می خواهم از تو  
- باید فکر کنم ، شاید بشود . شاید نشئه مانع نقشه است .

چندماه دیگر گذشت و هرشب و هرروز به آن شدنی ناممکن فکرمی کردم و می دانم که توهم بدان محال  
می اندیشیدی و چاره می جستی . نمی توانستم این راز موحش را که منتهای خودکامگی ست با  
نامحرم درمیان بگذارم و تو محرم بودی و نومیدم کردی . می دانم این امید محال با من خواهد بود  
و حسرتش مرا خواهد کشت همان طور که نومیدی ات تو راکشت نه فرمان من . اگر می توانستم روان  
آن ها ، هنر و شعور آنان ، فرهنگ مردمان ؛ آه اگر می توانستیم من و تو کالیگولا !

\* به منظور کوچک وچالاک کردن دولت و کاهش کارمندان وبودجه همچنین افزایش فعالیت های کشوری ولشگری موافقت شد که با ادغام وزارت خانه های بازرگانی و آداب ورسوم و وزارت کشور ، وزارت تازه ای به نام " باز - آر - ک " ایجاد شود که هرکارمند بتواند در آن واحد وظایف فرهنگی اش را باتوجه به شیوه های مال اندوزی واداره کلی کشور باهم تلفیق کند . امر ومقررشد دروزارتخانه تازه تأسیس حدود اختیارات وعملکردمالی کاملاً هوشمند و شفاف گردد. وظایف " وزارت بازارک " طی بخشنامه محرمانه ای به مسئولان رده بالا ابلاغ شد :

به علت مشاهده پاره ای بی نظمی های رایج درامورپولی ومالی کلان کشور ونبودن راهبردی ثابت برای فعالیتهای اجتماعی وفرهنگی در حکمرانی عادلانه کارآمد، فرمان های ۶ گانه مقام منبع بر رفع اغتشاش و تبیین کرامت انسانی وعلو درجات اداری ، ازامروزبرای جلوگیری از هرج ومرج احتمالی که باعث تضییع حقوق ملت شود مقرر می گردد :

۱ - احدی دروزارت بازارک ازوزیر گرفته تا پیک موتوری حق ندارد از بودجه بندی مقرر که شرح داده می شود تخطی نماید که هرآینه مستوجب بازخواست خواهد شد

میزان برداشت زیرکانه سندسازی شده توسط وزیر ومعاونان وزارتخانه ازدرآمدهای ارزی و پولی کشور - که به غلط اختلاس نامیده می شد - نباید از سیصد هزارمیلیارد دلار بالاترزنند واین مبلغ باید ازطریق ایجاد کمبود مصنوعی وگران فروشی دولتی در بخش گوشت قرمز وسفیدویبضه ماکیان وهمچنین صدور عتیقه جات زیرخاکی کشور ضمن حراج کوه و کویر اضافی استان ها، تأمین گردد . مدیران کل ورؤسای ادارات حق دارند بنا بر موقعیت شغلی وابتکارات شخصی تا آن جا که کاردشان می برد و کارمعرضان ومال باختگان به اعتصابات خیابانی نکشد درآمدهای پنهان وبی نظارت را از تعاونی های تولید ومصرف واتحادیه های کشاورزی وصنعت ، دستکاری در ارقام بانک وبورس ودرآمدصادرات واردات ، تملیک شناسائی شده گنجینه های هنری و فرهنگی ، مجموعاً تا سقف نهمصد هزارمیلیارد دلار افزایش دهند. شاید برداشت بیشترازاین موجب نابودی منبع اصلی درآمد که همانا رمق زحمتکشان رنجورست؛ بشود . مبرهن است قطع حیات موجودات شریف که شیرده یا شیرده جان ده مادام العمرند خلاف نظام بهره گیری هوشمند وعاقلانه است .



۲- اگر مسئولی بتواند بدون درزخبر در رسانه ها و ایجاد اعتراضی علنی در فضای مجازی و شایعات حقیقی ، پروژه ای ملی پیشنهاد کند که به نحوی با فروش بخشی از کشور یا حراج فرهنگ و هنر یا جابه جایی ثروت ملی مرتبط بوده و از آن طریق بتواند از سه هزار میلیارد دلار تا یک میلیارد میلیارد مداخل حلال کسب کند ، پس از پرداخت یک سوم آن به مقامات بالادستی و ناظران قانونی ، می تواند یک سوم آن مبلغ را به حساب خود در هر جای مطمئن واریز کند . بدیهی است هر شهروند مطلعی می داند یک سوم بقیه را به چه حسابی ریخته می شود تا شخص ، مورد الطاف عالیه قرار گیرد .

۳- اولویت اول وکلان طور در کشور، خودبسائی در غلات و گوشت و نهاده های دامی و پاکسازی جنگل ها و مراتع و مزارع نیست ، حتا در نانو تکنولوژی شورت وتی شرت و فروش کلیه و خصیه هم نیست . در نمایشگاه کتاب و تماشاگاه زفاف و کفاف و عفاف ، در مسابقات ماهانه جهالت و شناعت و قساوت و حماقت نیست و نباید باشد . باید بتواند خزانه خالی مملکت را پر کند و در عین حال حساب مسئولان دلسوز پاکدست خالی نماند . دریافت مدام باید سرمشق مسئولان عمده باشد و ملت عادت کند از پرداخت مداوم خسته نشود. فریضه ای عام که از نگاه کارشناسان خویشتن پرداز نباید دور بماند . مبادا کسی فکر کند فرهنگ چیزی غیر بازار فروش است و بازرگانی اصل و اساس فرهنگ بومی . این که هنروادب را بازاری کنیم و بازار را فرهنگی کنیم و این ترکیب را کشوری نمائیم هدف والای بازارک است .

۴- دزدی و اختلاس و رشوه و رانت و امثال این الفاظ زشت باید از فرهنگ بازارک عصر پست مدرن حذف شود و جای خود را به واژگانی جدید و کدگذاری شده بدهند؛ مثلا به جای دزدی از خزانه ملت ، واژه " کلان جابه جایی " به جای کلمه قبیح اختلاس واژه ظریف " برداشت آزاد " و به جای رشوه از واژه عاشقانه " عشوه " استفاده شود که سو تفاهمی پیش نیاید. همه می توانند آزادانه و آگاهانه دروغ وریا و غارت را با واژه های جدید و مفاهیم قدیم به کاربرند.

۵- وزارت بازارک هنگام بودجه بندی اگر بتواند بخشی از بودجه های مصوب وزارتخانه های بی مصرفی چون ترتیب زنان یا کشاورزی و وزارت خارجه را با لابی گری تصاحب یا پس از تصویب قانونی با روش های مدرن تملک کند به اصل پست مدرنیستی تمرکزگیزی و معنزدائی وفاداری نشان داده است . البته نباید مقلدان این روش آن قدر بی قید باشند که گزگ دست معاندان داخلی و مخالفان خارجی دهند . اگر هم چنین وضعی پیش آمد و هیاهویی شد مهم نیست.

۶ - شخص وزیر و معاونان اجرائی اش مسئول تدارک استراتژیک گاه مرغوب و جوی پاک شده و یونجه درجه یک ، برای تأمین تغذیه دایمی دام های مستقر در نهاد ها و دستگاه های دولتی و آغل های رسمی و آخورهای طبقاتی اند و هرگونه اخلاص در این امر مستوجب در آخور بستن بی علوفه و آب در همان طویله ای است که باعث اختلال نظم آن شده اند. تبصره : تا برسر قدرت هستیم به کسی حساب پس نمی دهیم ، وقتی هم از قدرت افتادیم باز هم نم پس نمی دهیم ، چون آن بعدی هم از همین روش ما برای خدمتگزاری به ملت و تاریخ و جهان معاصر اظهار وجود خواهد کرد و با دلگرمی و جسارت به روند " همگرایی شمارگان " ( همان چپاول و غارت و مصادره سابق ) ادامه دهیم !

تبصره الحاقی : چرا هر چیزی که هر کسی در هر گوشه این دهکده جهانی می نویسد یک عده فی الفور به ریش می گیرند که هی ! تو داری به ما نیش می زنی یا یه فلان خرمن تیش می زنی ! در این دهکده گوشه ایش روسیه و آمریکا است و گوشه دیگر یمن و عراق ترکیه . قضایا با تناسبی کمابیش مشابه در هر جا اتفاق می افتد . کدخدای رند دهکده می داند بشر در هر جا که مستقر باشد شر هم آن جا مقرر است ، حالا زیاد و کمش فرق می کند . البته این تبصره در این بخش کاملا اضافی بود . اما کی این روزها به کل قانونش اهمیت می دهد که حالا ما بخواهیم تبصره به جا یا نابه جا رابشناسیم .

\* به منظور اصلاح ساختاری و تحولات بافتاری وزارت جنگ ( سازمان حرب سابق ) که بعد از این " مرکز صلح " خوانده می شود لازم است موارد زیر نصب العین ستاد فرماندهی و مقام های ارشد قرار گرفته و به آن موبه مو عمل نمایند .

۱ - اگر نام وزارت جنگ را قبول داشته باشیم ، پس برای فعال بودن آن باید همیشه با کشورهای همسایه جنگ کنیم و این امر به سادگی عملی نیست ، بهانه و مایه می خواهد و از طرفی خرج هنگفتی روی دست ملت نهاده و به توسعه بی رویه قبور شهری و روستائی می انجامد که هر آینه مقرون به صرفه نیست لذا چون بین جنگ ها مدت درازی حالت صلح مسلح بین کشورها برقرار است به مصلحت دیپلماسی نزدیکتر که نام وزارت خانه به مرکز صلح تغییر یابد که حریفان خام و دشمنان متجاوز بدنام شوند .

از این رو مرکز صلح فقط متمرکز بر جنگ نیست بلکه در شرایط عادی مملکت ، به سه قسمت مجزا تقسیم می شود که هر یک وظایفی متفاوت به عهده خواهند داشت . بخش اول مثل سابق به هدف های جنگی معطوف است و فعالیت کامل می کند در ساخت سلاح های مرگبار جمعی از موشک غیر اتمی

تا زیر دریائی اتمی - فروش یا قاچاق انواع اسلحه به کشورهای دور و نزدیک - ایجاد تفرقه و تشنج در اقوام و ملل که به خرید سلاح بیشتر ناچار شوند - تحریک ملل مجاور و تهدید آن ها با نشان دادن آمادگی سلطه جویانه و رزمایش های ترسناک برای باج گیری از کشورهای ضعیف .

بخش دوم مهم ترین وظیفه مرکز صلح در سال های طولانی ناجنگی است . قوای نظامی قانونا و عملا بر تمامی ارکان مملکت مسلط بوده وهست؛ پس باید از اقتدار سرکوبی برای استفاده از مواهب اقتصادی سود کافی ببرد که هر چه ببرد لازم است اما کافی نیست . مرکز صلح باید شبکه اصلی اعصاب اقتصادی مملکت را در کف با کفایت خود بگیرد و چه قدرتی مطمئن تر و شایسته تر از او ؟ همان طور که در زمان جنگ این وزارتخانه همه کاره است و کشور در اختیار اوست ، چرا در زمان صلح همه کاره نباشد ؟ هر جا و هر زمان هر چه می خواهد و باید بخواهد ابتدا با روابط صوری قانونی و قراردادهای انحصاری کار را پیش ببرد و اگر اشکالی در کار پیش آمد با کمک کنگره ، سنا یا دوما ، رقبا را به محق بودن خود معترف و مجبور نماید . راهبردی عمل کند در هدایت احزاب ، کابینه ، پارلمان ، روابط حاد داخلی و بین المللی .

لازم نیست درباره بخش سوم توضیحاتی داده شود که افشای آن موجب وهن مرکز و نهایتا حکمرانی شود . سربسته این که نگه داشتن مردم در وضعیتی منجمد است که برگ از برگ بین مردم نجنبند و آب توی دل مسئولان تکان نخورد . در خاتمه ، لازم است برای ایجاد تغییرات بنیادی ؛ کارگروه های واقعی نه تشریفاتی مأمور اصلاحات ساختاری و بافتاری شوند و خاطیان احتمالی پروژه ، هر روز جلو چشم اعضای کارگروه های دیگر تیرباران شوند که ماستها را کیسه کنند .

تبصره ۱ - محض آسایش خیال شهروندان ساکن مسکین ، لازم است که مرکز صلح هر هفته ، روزی را به عنوان " روز مشغولیات " مشخص کرده و در آن موزیکانچی های نظامی با نواختن ساز سربازی در خیابان ها و میدان ها حتا گورستان ها و مراکز گردشگری و هفته بازارها و بازارچه های مرزی و مناطق نسبتا آزاد ، مردم را به نشاط مصنوعی دعوت کرده و آن ها را با هرسازی که می زنند برقصانند که اندوه عمومی زایل و شادمانی به قلوب شکسته و محزون ملت اعاده شود .

تبصره ۲ - بدیهی است آمارگیران نامرئی باید دایم آمار حال و قال آن ها را بگیرند که میزان خوف آن ها از میزان رضایت شان تجاوز ننموده و دلمردگی و افسردگی عمومی باعث نشود از نیروی تولید شان آن قدر بکاهند که نباید و نشاید . کسانی که از زیر بار کار از نوع بیگاری اش شانه خالی می کنند اگر شانه

هاشان هم شکسته شود چه باک . مرکز صلح باید عملاً نشان دهد که تغییر اسم موجب تغییر رسم نشده و در پیشگاه حکمرانی رعیت خواه کارگروکشاورز باشد خواه نفتی.

اشاره: اول شب بود، به گل های جاویدان شماره ۱۴۱ گوش می کردم که فاخته ای غزلی از سعدی را می خواند. گنجینه ای کامل از مجموعه گل ها ( جاویدان و رنگارنگ تا گلچین هفته ) را در کامپیوترم دارم و هر روز یک، دو ساعت به موسیقی سنتی گوش می کنم. مخصوصا شنیدن گل های جاویدان پس از شصت و اندی سال از پخش اولیه اش خاطرات نوجوانی ام را باشادابی در سرم زنده می کند. فاخته ای بیت اول را نه چندان خوب خواند و ذهنم رفت به دنبال مقایسه ای ناگزیر بین خواندن استادان قدیمی و خواننده های درخشان بعدی و دیدم ادای کلمات و ادراک شعری، وسعت و عمق بخشیدن به کل غزل و اجزای آن چه پیشرفت نمایانی داشته است. این سنجش دراز آهنگ، ظاهرا مرا از شنیدن بقیه آواز محروم کرد، وقتی برنامه به پایان رسید، حسی غریب در من جوشید و شعر انگاری مرا به خود می خواند که توجهی بیشتر و نگاهی دیگر کنم. احساس کردم غزل از بیت اول به چیزی اشاره دارد که پیش از این بدان نیاندیشده ام. و رای ساخت عاشقانه اش، از واقعیت هولناک زمانه شاعر حکایت می کند. گفتم دوباره با این دید و دریافت گوش کنم، ببینم آن شهود آنی که در بیت اول مشهود است آیا در بیت های دیگر هم دنبال می شود یا فقط اشاره ای و کنایه ای زودگذر بوده است. شعر را شنیدم و کلیات سعدی را باز کردم و اصل غزل را به دقت خواندم دیدم آن ادراک ناگهانی چندان بیراه نبوده و بجز لایه عاشقانه و عرفانی اش روایتی دیگر در ساختار و بافت سطحی و عمقی غزل جاری و مستمر است.

سعدی در این غزل نقیضه ای طنزاندیشانه به دست داده گزنده و صریح از وضعیت واقعی زمانش - با لحن مدح بدل از ذم - درباره اقتداری خون ریز و آدم کش و بنیان کن که خیل بارکشان ستمش در زندان ها اسیرند و جگرسوختگان دوروبرش در مصیبت و الم اند سخن گفته است. شاعر او را - به استهزا یا مصلحت و رندی - دلبری می خواند که با وجود و حضورش خوبان محکوم به فنا و عدم شده اند و او سروران و برگزیدگان را به سودائی، در خاک قدمش پست و ناچیز گردانده. مطلع هنوز وضوح کافی در تشریح موقعیت ندارد و در مرز استعارات شاعرانه بین امور تغزلی و روایت واقعی مردداست.

" دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدم اند / سروران بر در سودای تو خاک قدمند "

بیت بعدی گامی پیش تر می نهد و فضای کلی ویرانی و حریق و مردمان مغروق را ترسیم می کند: شهر سوخته در هوس او، انباشته از خلقی انبوه است که غرقه دریای غمند . نقیضه هنوز لابه لای تعابیر عاشقانه رایج گم است .

" شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق / خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند ."

خون صاحب نظران را ریخته و از قتل محارم و پناه آورندگان به خود نیز پروا نکرده است .

" خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن / قتل اینان که رواداشت که صید حرمند ."

در بلاد اسلام صلیب رنج و صنم بت پرستانه - به قول امروزی ها کیش شخصیت - را روائی و رواج داده است. اشاره به کعبه حسن و اصطلاحات صلیب و صنم و اسلام ، تأکید بر اقتدار سلطانی متشرع دارد که دستاویز الوهی دارد.

" صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب / زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند ."

شاعر باشوخ چشمی می گوید تو که در هر حال خواهان ستایش و ثنائی، گاهی در صف دل سوختگان بگذر تا دعائی - بخوانید نفرینی سوزان - در حقت بدمند.

" گاهگاهی بگذر در صف دل سوختگان / تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند ."

زندان های تو وزندانی هایت کم نیستند ، حاشا مکن !

هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست / تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند ."

گل سرخ را تباہ و سیاه کرده ای ، زیبائی و طبیعی بودن را از جهان و آدمیان زدوده ای .

" حرف های خط موزون تو پیرامن روی / گونی از مشک سیه بر گل سوری رقمند ."

سرو را از رفتار باز ایستاده ای و صنوبر را از گفتار طبیعی اش در باغ به خاموشی کشانده ای . مگر در غیبت تو طبیعت زیبا حالت عادی اش را بازیابد.

" در چمن سرو ستاده ست و صنوبر خاموش / که اگر قامت زیبا نمائی ، بچمند ."

در این داوری ناعادلانه که متهم مائیم ، خصم ما توئی و داور محکمه نیز تو . کاری نمی شود کرد جز تحمل این تحمیل.

" زین امیران ملاحظت که توبینی برکس / به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند . "

حالا شاعر از قید احتیاط برون جهیده و اشاراتش را با شواهد ناعادلانه قضائی و احکام خودسرانه مستبد، مستند می کند . از بند حکم تو نه مجال گریز هست و نه چاره ای و گزیری، می توانی بکشی یا بنوازی ، بی چاره گان برده واران تو اند .

بندگان را نه گریز ست ز حکم ات نه گزیر / چه کنند ؟ ار بکشی و ربنوازی خدمند . "

مارا به وضعیت کشانده ای که پذیرفته ایم گنج زندگی بی حضور مار وجودت دست یافتنی نیست ، گل لحظه ها را با خار عذاب به هم بافته و شادی را به غم تافته ای مارا در بلائی - انگار مقدر و محتوم - انداخته ای . مارا دشمن شاد کردی .

" جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست ؟ / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همد . "

بیهوده است با تو از رنج هامان گفتن . تو که در چهاربالش راحت و تنعمی ، رنج و الم جگر سوختگان را کجا شناسی ؟

" غم دل با تو نگویم ، که تو در راحت نفس / شناسی که جگر سوختگان در المند . "

سبکبار قوی حالی هستی که غم دیدگان ضعیف زمان سروری تو بار کشان ستم زمانه شده اند و تو از این ظلم آگاهی .

" تو سبکبار قوی حال کجا دریابی / که ضعیفان غمت بار کشان ستمند ؟ "

درد و بیت آخر خواننده نمی تواند خود را دلخوش و قانع کند که وصفی ساده و با سمه ای را در باب شکایت عاشق دلسوخته از معشوق جفاکار می خواند . فرد راحت طلب " قوی حال " چندان تناسبی با نازک بدنان عشوه گر ندارد .

در پایان این شکایت نامه تاریخی ، شاعر با زهر خندی اشاره می کند که عاشق صادق از ملامت و بلا نمی گریزد چنان که سعدی از این معرکه خوفناک نرمید و سرخوشانه با بیانی معکوس آن مضحکه و فاجعه را برای اهل معنا افشا کرد .

" سعدی عاشق صادق ز بلا نگریزد / سست عهدان ارادت ز ملامت برمند . "

این تأویلی اجتماعی / تاریخی بود که از چیدمان زیرین غزل یا لایهٔ دومش می شد استنباط کرد . اگر در رفتار عمودی وافقی شعر یک دم تار و پود نشانه های مستمر قتل و جنایت و ستم قطع می شد شک می کردم که سعدی عمدی در بیان واقعیت خوف انگیز عصرش داشته است . اما تداوم نشانه های آشکار و پنهان ، کنایه های صریح و استعارات نهانی ، این نقیضهٔ رندانه را سندی ماندگار و زنده کرده برای اهل معنای عصرش و دردمندان تمامی اعصار . کاهلانه و ساده انگارانه خواهد بود اگر غزل را فقط به وصف حالات ستم پذیری عاشقان آزارپرست آن زمان منحصر کنیم . در تمامی غزل واژه ها و ترکیبات مرتبط با دایرهٔ استبداد مسلط و بندگان اسیر ، چنان پیاپی می آید که تداوم الفاظ صریح و مفاهیم کنائی ما را به فکر فرومی برد که این غزل فقط شکایت دردبار از دلدار نیست، یا اگر هست گویندهٔ جهان دیده ، سپهری دیگر گونه را به موازات دنیای تغزلی نشان مان می دهد . ترکیبات و اصطلاحات یادشده چون : شهر سوخته ، خلق غرقهٔ ماتم ، خون ریزی اهل دل ، قتل اهل حرم و حریم ، صف دل سوختگان ، زندان پیچاپیچ دل های اسیر ، دگر دیسی غیر عادی طبیعت ، خصومت بی چون و چرای حاکم ، کشتن ناگزیر بی مجال گریز ، جور دشمن ، جگر سوختگان الم ، بارکشان ستم ، نبودن مجال گریز از بلا ملامت و اشارات و شواهد دیگر ما را به فضائی غیر عاشقانه هم رهنمون می شود . هر چند غزل در لایهٔ اول و ظاهری اش خطاب و عتابی به معشوق ستمگر دارد و در لایهٔ سوم می توان آن را از منظر عرفانی محاکاتی با بی سببی محبوب ازلی به شمار آورد . اما شعر به یک لایه و تعبیر محدود نمی شود . شاید با این دید و این نوع تفسیر بتوان از غزل های عاشقانه روایت های نهانی شان را دریافت و ساحت دیگری هم ورای ظاهر محتاطانه شان یافت که رسم بوده است " برهنه حرف نگفتن کمال گویائی است . " چه رسم بدشگونی !



## مزخرفات ممنوع!

چندی پیش نویسنده جوان و گمنامی دفتری پیش من آورد که بخوانم و نظر بدهم. او که نه نویسنده بود نه جوان چون چهل سالی داشت و در نانوایسندگی بودنش به زودی با من هم عقیده خواهید بود، لکن گمنامی تنها صفتی که به قد و قواره او بریده بودند برای همیشه. علت انتخاب من به عنوان مشاور و داور شاید چهل سال خدمت صادقانه من در اداره ای بوده که تخصص مرا در تشخیص قبول یارد ناشرو اثر برای او مسلم کرده است. پس از مطالعه چند صفحه، فشارخونم آن قدر بالا رفت که درد پروستات از یادم رفت. تلخ زبان و هار شده شماره اش را گرفتم و گفتم:

بیا این مزخرفات را از خانه من ببر، وگرنه مجبورم بیاندازمش جائی که ممکن است با این عمل، راه آبش گرفته شود.

– آخر چرا استاد؟

– من استاد تو نیستم شاگرد تو هم نمی شوم در این میزان بی اخلاقی و وقاحت و ضد اجتماعی بودن.

بالحنی – که از خوی ضد بشری اش سرچشمه گرفته و تبدیل به بی وجدانی عاری از انسانیت شده بود – پاسخ داد:

قربانت گردم، نوشته های من شرح اخلاق عملی ست که در جامعه می بینیم و رواج دارد، وگرنه اصول نظری اخلاق را هم من و شما قبول داریم؛ هم آن ها. رفتار واقعی خلایق این است و حرفشان از ترس قانون و آدم هائی مثل شما چیز دیگر.

حالا من صفحاتی پرت و پلاهائی که این نانوایسندگی گمنام در آن دفتر صدبرگی نوشته بود نقل می کنم تا ببینید که گرگ های اجتماع چگونه در کمین نونهالان اند و نونهالان پاک سرشت چرا باید از آن کمین گاه ها عبور کنند؟ "

• ازدواج موفق، عقد کردن زنی ثروتمند است و داشتن معشوقه ای جوان. تا هر دو مراد رفاه و عشق حاصل شود.

- در بالا کشیدن ارث خانوادگی بکوشید هرچه زودتر پیشقدم باشید ، چون فکر خوردن ارث به ذهن دیگران هم رسیده. اگر دیدید سببه پرزوراست و ایستادگی جانانه می کنند ، شما هم احتیاطا ، قانون را مراعات کنید!
- هیچ وقت در روابط مالی و عاطفی از دوستی زبانی بیشتر نروید، اکثر افراد با همین زبان بازی خام می شوند.
- خلاف آن چه عمل می کنید ادعا نمائید ! من که می دانم شما تا چه حد شرور و کینه توز و طماع و حسودید .
- نترسید از این که دایم از سرمکر و دروغ می نویسید و می گوئید من عاشق مردم هستم . مگر نمی خواهید سیاستمدار، وکیل و وزیر بشوید؟ حتا برای شغل بی اهمیتی مثل شاعری هم نیازمند این ریاکاری مداوم هستید!
- پدر و مادرت را دوست نداری، حق داری. راستش را بخواهی آن ها هم چندان مهتری به تو ندارند. دلیل ؟ کی یک پسر بی کار و بی عار معتاد را دوست دارد. مهر و عشق کجا بود، عادت کردنی طولانی زیر یک سقف است.
- عشق غالبا تملک جسم دیگری است سپس تصاحب ذهن او . نترس! طرف مقابل هم با همین هدف پیش آمده.
- کمتر کسی ته قلبش دوست ندارد پدر فقیر و غرغروی خود را معاوضه کند با یک پدر پولدار مهربان خوش تیپ.
- با فرستادن پیامک های عاشقانه بهتر می توان دیگران را فریفت. در حضورشان لحن صدا و نگاه، لو دهنده اند .
- وقتی با کسی در کاری شریک شو که قبلا به دقت فکر کرده باشی کی و چگونه می توانی سهمش را بالا بکشی.
- شر قبل از بشر ابداع شده بود و گرنه قابیل چطور همان جور عمل کرد با هابیل که تو با برادر و خواهرت کردی؟
- ازهرشری به شر بزرگتری رسیم بزرگترین شرعالم حکمرانان اند- عادل و غیرعادلش توفیری ندارد- و سوسه شرارت در آدمیان طوری پنهان عمل می کند که همگان از دل و جان شیفته رسیدن بدان موقعیت و مقام اند.

- می گویند بشر را خدا خلق کرد، اما شیطان را بشر خلق کرد تا گناه کارهایش را به گردن آن بی زبان بیاندازد.
- وقتی همه باتو مخالف اند، ازدو صورت خارج نیست یا آن ها همگی اشتباه می کنند یا باید اشتباهت را بپذیری.
- به این فکر کرده ای چرا سراسر عمرت یک دوست واقعی نداشته ای که محرم رازت باشد و دلسوز و فریادرس ات ؟ این عیب جزئی به کنار! آن همه دشمن پنهانی و آشکار را چه طور تحمل می کردی ؟
- آن ها که مأمور بازرسی معاملات نجومی مشکوک توشده اند ، صد درجه از تو زرنگ تر و درواقع طرارترند . باید فکرش را می کردی که یک عده دزدند ، یک عده دزدتر ، تومی بایستی در میان سارقان، دزدترین می بودی .
- گیرکردی رشوه بده! اما اگر می خواهی گیر نکنی بالادستی وپائین دستی را در شبکه غارت جمعی شریک کن!
- چرا خجالت می کشی از اعمال ننگین ات ؟ مگر اختلاس و جاسوسی و وطن فروشی را تو اختراع کرده ای؟
- شرمنده بودنت از این همه خیانت و جنایت ، اوضاع را به قبل از اتفاق افتادن این همه خیانت و جنایت بر نمی گرداند .
- دیکتاتورها باهوش تر از رقبای دمکرات منش هستند ، چون زودتر قدرت را قبضه کرده اند . دیکتاتور فقط یک عیب دارد ، درطول حکمرانی به تدریج شنوائی اش کم می شود، تا وقتی که نعره کودتاگران را از رادیو بشنود.
- دیکتاتوری لذتی بی نظیر دارد که مبارزان و آزادیخواهان واقعی هم در اواخر کارمی خواهند طعم آن را بچشند.
- یک دیکتاتور واقعی باید وانمود کند آزاد منشی واقعی است ، این طوری اطرافیانش از این که بازیچه یک مستبد هستند کمتر دچار خجالت می شوند . مهم ترین که توده های واداده و بره صفت هم خیالشان راحت می شود.
- من و شما هم دیکتاتور هستیم . توهینی درکار نیست ! هنوز فرصت نیافته ایم که قدرت را کاملا قبضه کنیم.

- پدرپارچه فروش من هم به اندازه فرانکو مستبد بود . درهرمورد هردوشان می گفتند : من بهتر از شما می فهمم!
- بیشتر آدم ها مستبدند چون برای آزادیخواه و منصف بودن باید از آزمون های طاقت فرسائی سربلند بیرون آمد.
- اگر قانونی درکار نبود و مجازاتی ، چند نفر از ما به مال و جان و ناموس دیگران همان طور نگاه می کردیم که الان .
- از همان کودکی که اسباب بازی دیگران را به زور از شان می گرفتی و کتک شان می زدی باید حدس می زدیم به این مقام عالی می رسی!
- این روزها تشخیص یک دیکتاتور واقعی خیلی مشکل است ، نه این که ما خنگ شده ایم ، آن ها از خنگی درآمده و خود را در هزار لای دمکراسی و آزادیخواهی ، هدف های انسانی و آرزوی رفاه همگانی پیچیده اند .
- برای شناخته شدن به آزادیخواهی گاهی لازم است آن را جار بزنی، اما جهت دیکتاتور شدن نعل وارونه زدن و لاپوشانی ضروری است .
- چقدر خوشمان می آید ما را آزادیخواه، باشعور و وطن پرست و مردم دوست بدانند ، ولواز آن ها بوئی نبرده باشیم.
- خود فریبی مرحله ای پیشرفته تر از مردم فریبی است. البته کسانی فطرتا خود فریب اند و زحمتشان کمتر است.
- هریک از اعضای بدن را که بیاندازی یک حکم دارد ، چشم را بیاندازی می شود چشم انداز ، می توانی در آن تفرج کنی و احیانا تابلوئی بکشی ولو نقاش نباشی . دست را بیاندازی می شود دست انداز که گرفتاری های جاده ای خود را دارد . روی را بیاندازی می شود روی انداز ، اگر بتوانی همان موقع زیرت را هم بیاندازی می توانی لای این روانداز وزیر انداز خوابی کوتاه یا بلند را تجربه کنی . اما زنهار پا را بیاندازی که فی الفور می شوی پا انداز و با این وصف شمر هم جلودار پیشرفت تو در کلیه مناصب و مقامات حتا صدراعظمی هم نخواهد شد .
- پا انداز که شدی پیش و پس تن تو اهمیت راهبردی پیدامی کند، مخصوصا پس انداز بچه مزلف مایه پچپچه های شیرین همیشگی رندان خراباتی خواهد شد خاصه در عنفوان خوشگلی . اگر زن باشی پیش انداز تو کار آئی روز افزون خواهد یافت و عرضه هر چه بیشتر پیش انداز، مایه افزایش پس انداز و عاقبت بخیری است.

- در پا اندازی شرط است لگد انداز نباشی که در این حرفه حول وحوش بالای پا ارزش اضافی به همراه دارد.
- پاندازی به عنوان حرفه چشم اندازی دارد و دست اندازهایی. چشم اندازش عشرتخانه است و جمع عیاشان و اوباشان عشرت طلب شادی خوار، چشمداشت پا انداز این معرکه سهیم شدن در جنس و مال و حال نجاست. دست اندازش این که کمیسری و گنده لات ها؛ وقت و بی وقت ممکن است مانع فعالیت اجتماعی / عشقی ات شوند. این درایت را باید داشته باشی که در بطن هر عسس و محتسب پا اندازی بالقوه پنهان است چون پا دارد و می تواند بیاندازد، مگذار این قوه به فعل درآید دست زیاد می شود، سهمی بیشتر از حال و مال بهشان ببخش!
- پانداز در لغت همان لحاف کش قدیمی یا کشخان و قلتبان قدیمی تر و در زنان همان دلاله محتاله و عجزه مکاره است و امروزه آن بیچارگان جاکش و دیوث و واسطه و بزم آرا و... نامیده می شوند. به طور لغوی کاری نداریم، دامنه کار و هدف های این حرفه گستره و گنجائی روز افزون یافته و شامل افراد و گروه های بسیاری می شود. مثلا در مکالمات روزانه گاهی می شنویم که " فدراسیون فوتبال با این قرمساق زرتش درآمد"، " راه اندازی هلدینگ عفاف را با پاندازی عوضی گرفته"، "تهیه کنندگی سینما را کرده پوشش لحاف کشی"، " جاکش مملکت را فروخت"، " با آمدن این دیوث اوضاع صددرجه بدتر می شود". " خیریه را کرده خیرخانه".
- قالب سازی سابقا حرفه ای کم اهمیت بود، قالب های چوبی برای خشت زنی و قالب های چدنی برای قطعه سازی. اما قالب سازی در شکل مادی خود نماند و صورت های معنوی و تجربیدی یافت، قالب های آئینی و غیر آن.
- قالب گیری شایع، در دندانسازی دیده می شود. دندانپزشک یا داندانساز تجربی ترا روی صندلی مخصوص می نشاند فکت را کج و معوج و باز بسته می کند تا قالب لثه ات را بگیرد برای دندان عاریه یا ایمپلنت. روان شناسان نظامی و جامعه شناسان حزبی و نظریه پردازان قومی، هم مثل داندانسازان تجربی تورا روی نمودارهای ذهنی یا بردارهای فرضی می کشانند تا تورا منطبق کنند با یکی از ژانرهای شناخته شده در این رشته ها. بعد به هر نحو ممکن، سعی می کنند قالب ذهنی پیش ساخته ای بر تو تحمیل کنند. تو در این بسته بندی جدید، آن طور می بینی و می خوانی و می روی و می آئی و می اندیشی که آن پیش فرض مقرر کرده، خلاف این شود دست و پایت از متر و معیار بیرون زند کوتاهش می کنند، هر چیز جز آن قالب پیش ساخته

را از دست می دهی حتا سرت را. دهن و ذهن شهروند محترم در این دونوع قالب گیری سرویس می شود.

- تحولات مهم کشوری وجهانی با میزان کارآئی قالب های ازپیش آماده سنجیده می شود. هرچه قالب سازان بیشتر ، کشور متحدالشکل ، در روند پیشرفت همسان و هماهنگ تر. قالب می سازی برای اقتصاد. چهارچوب ثابت که مشخص شد ، همه چیز را می ریزی توی این قاب و قالب و خیالت راحت است. قالب سرمایه داری ، اصول اقتصاد مارکسی ، چهارچوب لیبرالی ، قالب یا الگوی عقیدتی ، قالب فرهنگ ملی را که برایت مهندسی کردند ، کار تمام است. همه می دانند از این پس باید طبق این الگو اندیشید، رفتار کرد ، تخطی از آن جایز نیست، رفتار و پندار و گفتار یک نواخت و همگون سراسری. دنیای معاصر و آینده در ید قالب سازان است.
- قالب ساز ، نباید تابع قالب ساخته پرداخته اش باشد، وگرنه این گوسفند با سایر گوسفندان در آغل می شود. دیگران را به طویله می فرستی که صاحب اختیار طویله ای پراز گاو و گوسفند باشی، مگر همین را نمی خواستی؟
- قالب آفرین می تواند مدرن یا سنتی باشد هر دو روش خوب جواب می دهد. منتها نوع مدرنش آموزش و کوشش بیشتری می خواهد. اکثر مردم شکل بندی آبا اجدادی را که عادت کرده اند ترجیح می دهند. برای جا انداختن هر نوع قالبی باید برنامه ای همیشگی جهت توجیه و تبلیغ داشت. در جوال کردن سراسری توده ها آسان نیست.
- به قالب زدن افکار مشکل ترین مرحله همسان سازی و گله پروری است ( این وضع را فله پروری هم گفته اند) ، عده کمی هستند که شکاک اند نسبت به هر چیز و هر کس، اینان زود فریب نمی خورند و راضی و قانع نمی شوند.
- حکومت ها در هر جا اول خیالشان را از ناراضی ها و قالب ناپذیرها راحت می کنند با طرد و حبس و تبعید و ترور ، اما معترض زورش که نرسد می رود به اعماق از آن جا نهانی ریشه های درخت را تا حد خشک شدن ، سست می کند. در بزنگاه معترض می آید بیرون و با آن ها که در خیابان ولو هستند زور می آورد که درخت را چپه کنند.
- در یغا که ناراضیان و معترضان وقتی به قدرت می رسند به فکر قالب سازی تازه می افتند و ناراضیان بعدی را شورشگر و دشمن پرورده می خوانند. حیرتا! فاجعه قالب سازی پایان نمی پذیرد فقط دست به دست می شود.

- شاید به قالب زدن آدم ها امری فطری باشد . ببینید چگونه هرکسی دیگری را به صفتی خاص تقلیل می دهد.
- در جامعه ای که اکثریت قالب گیری نشده و ناهمگون هستند ، رئیس جمهورش یک شب خواب راحت ندارد . قالب پذیری عمومی به صورت عضویت در حزب واتحادیه و مسلک عموما شکل دمکراتیک ومعقولی می یابد.
- برای حکمران عاقبت اندیش مهم بسیج کردن توده ها به دلخواه خود است ، چه با همسان سازی حزبی ، مسلکی ، عقیدتی، چه با تحریکات هیستریک و هیجانی . مهم این که حتا یک آن ،افسار افکار عمومی را رها نکنی .
- قالب ساز نباید پس از گول زدن دیگران ، خیره سرانه خودش را هم گول بزند . رهبران فاشیست که شیفته افکار خود شدند عین نازی ها و کمونیست ها ، دیدیم که چه کردند و چه شد . چوپانی که مدام در آغل گاوان بماند عاقبت ماغ خواهد کشید. خودشیفتگی صفتی است که از دوران غارنشینی تا فتح کهکشان با ما خواهد بود.
- ترانه بازی کودکان ( می تواند این گفتگوی دو رئیس جمهور یا دو یکه سالار از شرق و غرب باشد ) :

قالب من قشنگ تره	_ قالب من محکم تره
_ قابای من قدیمیه ، آبائیه	_ قابای من امروزه ، فردائیه
_ عاشق چارچوبم می شی	_ چخه چخه ، پیشته آی پیشی
_ آغل من ، آخور من میلیونیه	_ طویله مون ، گله هامون میلیاردیه
_ مسلک من هرکسیو خرمی کنه	_ مکتبم اما در تو ترمی کنه
- بی تربیت من دیگه با تو بازی نمی کنم .	

- در قالب زنی توده ها باید روش موهوم " فردا - همیشه " را به کاربرد . یعنی پیشوای قالب انداز ، باید بهشت موعود این جهانی را طوری وعده بدهد که عملی شدن آن همین فردا نیز محتمل باشد ، درعین حال خلاق طوری امیدوار شوند که اگر فردا نشد یک سال ، ده سال دیگر آرمانشهر ادعائی صورت می پذیرد. وقتی درده، پانزده سال آینده، آرزوی همگانی که دسترسی به نان ومسکن و کار و خوشبختی است میسر نشد، حکمران دلوایس می شود تقصیر کی بوده؟ پس چندتن از کارگزاران دولتی را به علت اخلال در برنامه ها باید پس از محاکمات پرسروصدا، حبس و اعدام کرد. این نمایش از عصبانیت عمومی می کاهد، اگر افکار عمومی هنوز هم ملتهب

بود ابداع دشمن مرموز داخلی ومهاجم مکارخارجی سخت کارسازاست . مائو واستالین و روزولت این روش را به کار برده اند وموفق بوده اند، چرا حکومت طالبان این نسخه نجات بخش را امتحان نکند؟

- قالب عمومی را که ارائه می کنی نباید مادی وعادی ،آسان یاب ، خلاف افسانه ها و خرافات رایج مردم آن سرزمین نسبت به خودشان ودیگران باشد، هرچه آرمانشهر مطلق و فریبای تو دورتر، خیال پردازی تو ودیگران درباره اش آسان تر. فلسفه واقتصاد مارکسی را می توانی درظرف ذهنیت ارتدکس روسی،طوری جا بیاندازی که برای توده ها مذهبی دیگرشود وکیفر ارتداد نسبت به آن، برای خاص وعام مکافاتی عادلانه جلوه گرشود.
- این که فرودستان زندگی مادی، جهان مادی ، جسم مادی خودرا فدای هیروت آبستره ای کنند، عقلای روزگاررا حیران کرده اما توده های بی نوای خیالپرداز مرعوب ومجذوب را به عقلانیت رهنمون نکرده ، به گورستان چرا.
- وقتی توده ها امری را به زور یا فریب خوردگی پذیرفتند ، پیراهن سیاه یا قهوه ای پوشیدند ، علم شمشیردار برافراشتند ، خواص هم محض ترس یا مصلحت ناچار همدلی وهمزبانی می کنند وعاقبت می شوند هم اندیش.
- قالب را برای عموم می اندیشندکه ابزار تحکیم اقتدارنددراطاعت دوران صلح ومعرکه جنگ وتظاهرات مجنونانه ، نه جهت مشتی روشنفکر ودگراندیش که یا آخرش آدم می شوند یا آدمشان می کنندجز معدودی کرگدن را.
- آیا می شود از نیمه راه قالب زنی جماعت برگشت وقالبی دیگر برای همسانی وپادگانی کردن شان به کار گرفت؟
- توکه سالهاست این خشت را به قالب زده ملت را به شکل خیالات عنعناتی ات در آورده ای ، نمی ترسی یک نفر – به هر علت – آهسته پایش را از قالب بگذارد بیرون وآن یک نفر بشود دو و ده و هزار ومیلیون ها؟پاسخ می شنوی : پادگان وزندان و تیمارستان و توپ و تفنگ را که من اختراع نکرده ام ،تاریخ مارا تکثیر می کند .
- انقلاب چهارچوب پیشین را درهم می شکند ، توده را رهامی سازد . اما رسوم و آئین وقانون چهارچوبی لازم است . انقلابیون چهارچوب مورد علاقه خود وتوده را خلق وبرقرار می کنند ، تاکی انقلابیون دیگر بپاخیزند .



- حسن تحول در این است که قالب پیشین در درازمدت ، آرام و بدون خونریزی شکل قالب جدید ترمی گیرد، تغییر تدریجی قالب ها البته توسط حاکمیت و مشاورانش انجام می شود اما توده آن را خواسته و ناخواسته دستاورد خود می شمارد. این توهم بزرگ دموکراسی را که دیکتاتوری پنهان است ، عمر درازتری می بخشد.
- قالب ها به بشر تحمیل نشده اند ، ساخته پرداخته خودش بوده برای تنظیم و آسانتر کردن زندگی جمعی . جادوگران به کمک رئیس قبیله برای تداوم سالاری خود ، قالب های قلبی را به جامعه بدوی تحمیل کردند با افسانه واساطیر و آئین ها. جادوگران ورؤسا هنوز هم برای تداوم سروری خود بر دیگران قالب قلبی می سازند.
- قاضی اعتراف می کند : این وکلا بودند که آشکارا یا پنهان راه های قانونی و فراقانونی را به ما یادآوری کردند و ما را در گریز گاه های غیر قانونی مدد کردند .
- وکیل اعتراف می کند : قضات محترم بودند که آشکارا یا پنهان ما را از تنگه های غیر قانونی گذردادند .
- قاضی عادل اقرار می کند : پرونده نشان می داد متهمی که به چنگ ما افتاده خرپول است و جرمش هم سنگین . اما این که چگونه می شود او را سرکیسه کرد مشکلی است که وکیل خیر اندیش آن را برای خود و ما آسان کرد .
- وکیل دلسوز : به متهم هلدینگ مریخ ، مشفقانه پیشنهاد کردم از این ۱۲ هزار میلیارد نصفش را بده به ایشان و خلاص ! پرسید ایشان ؟ گفتم هر که پرونده را راست وریست می کند، مدارک خیانت را می کند اسناد خدمت. ایشان قاضی و ابواب جمعی است ، بالادستی و پائین دستی دستگاه ، که بتوانند این مصیبت را جمع کنند ، وگرنه با این وضع ، تو حبس ابد می شوی وکل پول هم از دستمان می رود . گفت فکرمی کند . فکر کرد و عاقلانه عمل کرد .
- قاضی با انصاف : دادگاه غیر علنی شد من و ماندم و وکیل و متهم صدر دصد مجرم . گفتیم انصاف نیست شما همه را ببرید و بخورید و بر و بچه های ما که چندتا شرکت قراضه دارند داریم توی بوق باشند . گفت شرکا، می گویند نصف زیاد است ، یک سوم . گفتم دوتا از این شرکا اوضاعشان خیط است نمی توانیم تبرئه شان کنیم . توهم دوسالی حبس می گیری، اما سه سال بهت مرخصی می دهیم . خندید . ما هم خندیدیم و شد آن چه باید.

• وکیل گفت: بریزد توی سوئیس یا سوریه؟ گفتم کانادا. گفت بانک؟ گفتم بورس. گفت فاز شهرک سازی در اسپانیا؟! گفتم زیر ضرب می رویم رفیق! هر جا که دیگران هستند تو برو جای دیگر، این را پدرم می گفت.

• وکیل پچیچه می کند برای زنش دور از احتمال شنود: قاضی خیلی تند می رود. البته حق دارد، من هم داماد تیمسار بودم، شجاع الدوله می شدم. اما دیر یا زود گیر می افتد با خود تیمسار و اعوان وانصارش. الان بهترین موقع است که فلنگ را ببندیم. دیروز به شرکت گفتم ویلای موناکو را معامله کنند، مدتی می رویم آن جا.

قاضی بی پروا: فکرمی کند خبرنگارم فرار می کند موناکو. خبرنگارم ممنوع الخروج شده. کند و کثافت این پرونده ها را که دیگر روشده، باید سر کسی آوار می کردیم، چه کسی بهتر از او؟ به عقل پدر جدش هم نمی رسد که ضربه را از ما خورده. دیروز با سازمان بازرسی ملی، صحبت کردم تا یک ماه دیگر کار دار و دسته شان تمام است. الان بهترین موقع است من و تیمسار این جا نباشیم. خانم بچه ها درون کوور املاک را آماده کرده اند. اگر ما این جا نباشیم، وطن خالی از ما نیست، ماهمیشه این جائیم هر چند ظاهرا این جا نیستیم.

رئیس سازمان بازرسی ملی: دارند دست و پاشان را جمع می کنند که بروند. فکرمی کند مملکت بی حساب کتاب است. آن قدر در زندان می مانند که هر چه را برده اند به خارج، برگردانند. وقتی وارد شبکه شدی به اختیار خودت بود اما خارج شدن از شبکه قدرت به اختیار تو نیست. فقط عزرائیل می تواند برود و بیاید و هر کار بکند، صدای کسی در نیاید. کاش من هم موئی بودم به تن عزرائیل. هستم اما فرشته مقرب، خیلی مواظب بهداشت و زیبائی اش است زود به زود شتسشو و ازاله مو می کند.

راوی دسترسی به فرشته مقرب ندارد که بداند همین حالا و در این ارتباط، درباره عاقبت وکیل و قاضی و رئیس سازمان بازرسی و چند وزیر جفتک انداز چه اندیشیده است، پس صبر می کند و دو هفته بعد با خواندن چند خط خبر ساده در رسانه های آزاد دولتی، خبردار می شود که شبکه ای مخوف کشف شده که اعضای ۸۰ نفری آن با اخلاص مودیان در امور مالی و اداری موجبات نا رضایتی ملی را فراهم کرده بودند که طی محاکمات سریع غیر علنی مقاصدشان کشف و خنثا و خودشان متعاقبا اعدام و حبس و ملامت شده اند. تفصیل قضایا بعدا به اطلاع شهروندان خوش باور خواهد رسید. راوی حدس می زند حدسش درست بوده و هیچ کدامشان جان از چنگال جان استان، در نبرده اند...

سلطان کور بود ، دو وزیر او که پسرانش بودند از بینائی بهره ای نداشتند وامیران درگاهش جملگی نابینا بودند. اداره مملکت افتاده بود دست خواجه سراها، گزمگان، ، باربران، کشخانان که فقط ربع چشمی داشتند ودور و برشان را تاحدی می پائیدند، اما اندکی دور ودورتر را نمی دیدند وعادت کرده بودند که به دیدن نزدیک ترین چیزها وکسان قانع باشند.

سلطان کورمادر زاد بود ، تصویری کرد بینائی همین است که او دارد . هرگز نخواسته واجازه نداده بود کسی از خواجه سرایان و گزمگان کم بینا ، درحضورش حتا در خلوت ؛ وصفی از بینائی یا دیدن جهان وآدمیان به میان آورند ، چرا که می پنداشت بینائی همان است که او حس می کند: یقین به وجودتن خویش و نادیدن دیگران و کل جهان . خواجه سرایان که سلطنت او را می چرخاندند دلیلی ومنفعتی نداشتند که فرق کوری وبینائی را مطرح کنند ، نه پیش او ، نه پیش وزیران وامیران درگاه . نصف ونیمه دیدن را چون راز و رمز اقتدار پوشالی خود ، مغتنم می شمردند .

ازکشور پهناورپیشین ، تنها یک شهرمانده بود ، بقیه اش را دشمنان به قهر وغلبه یا رشوه وعشوه از چنگ خواجه سرایان و داروغه های بی کفایت درآورده بودندوآنان که اداره همان یک شهررا دشوارترین وظیفه جهان می دیدند به طیب خاطر کوچک ترشدن قلمرو را موهبتی راحتی بخش تلقی می کردند وصدایش رادر نمی آوردند . سلطان نابینا وامیرانش ، هنوز کشورپهناور را، دب ودرست سرچایش تصویری کردند . جلسات رسمی دربار به شکل مشابه وتکراری این طورآغازمی شد که سلطان پس از آفرین به درگاه ایزد متعال که حسن خدمتگزاری به کشوری چنین بزرگ وملت چنان شریف را به او عطا کرده وشخص او را برای این مقام پرمسئولیت برگزیده، از زحمات طاقت فرساورنج های گوناگونی که برای تمشیت امورمملکت متحمل می شود شمه ای برای وزیران وامیران وخدم وحشم وارثتاران نقل می کرد و بعد به دووزیرش اجازه می داد که به نوبت مشکلات ایالات را مطرح کرده وچگونگی حل آن را - که بی شباهت به حل جدول کلمات متقاطع نبود - پیشنهاد کنند که با تأیید سلطان ؛ صورت تصویب می گرفت . حالا نوبت امیران درگاه بود که هریک فعالیت دشوار خودرا با دقت بسیار ، به صورت وظیفه ای ملی بر خود واجب شمردند وبالبخند ملیح همیشگی از آن یاد کنند . نابینایان ازبیم آن که ترشرو وتلخ به نظر نیابند همواره لبخندی تصنعی به لب دارند که حتا موقع بیان دردها و مصایب هم ، از لبشان دورنمی شود . این مراسم با غرور خودستایانه خدمتگزاران ملک وملت

که راه حل های شگرفی برای رفاه اهالی و رفع مشکلات کشوری اندیشیده بودند تا حوالی نیمروز ادامه داشت . از زمان بهرام گور تا آن موقع مرسوم بود که همه از شاه تا گدا ، نصف روز کار می کردند و نصف دیگر را به راحت و عشرت می گذراندند . این رسم فقط توسط دوروبری های اقتدار کور جدی گرفته می شد رعیت وضع دیگری داشتند .

سلطان درخود فرورفته یا بهتر بگوئیم هرگز از خود بدر نیامده ، با شکوه و منزلتی شاهانه ، نفس نفیس خود را از فضای دور و برش کاملاً جدا کرده ؛ سکان ناخدائی به دست در دریا های وهم آلودی که تنها و صفش را شنیده بود و ربطی به دریای واقعی نداشت پیش می راند. کشتی از بندرهای موهوم کشورش روبه فتح اقیانوس جهان حرکت می کرد و یقین داشت که این سفینه نجات ؛ روزی تمامی جهان را زیر نگین اقتدار او در خواهد آورد .

حرف و گفت وزیران و امیران را چون صوتی مبهم و درهم می شنید ، با گران گوشی اش چیزی را از دست نمی داد چرا که اهمیتی برای آن همه مهمه درباری قائل نبود . در دل باور داشت موهبت اقتدار اوست که حلال مشکلات است و امیران و گزندگان همه ول معطل اند. امیران از این رابطه یا بی ارتباطی مزمن شخص اول مطلع بودند اما چاره ای جز همان پچیچه ها نداشتند. می دانستند با کمترین لغزش از صدر مجلس به قعر محبس می لغزند .

وقتی سلطان در عین خوشبختی کامل - که نتیجه فتح بالقوه جهان بود و درباریان آن فتوحات عظیم را جزء به جزء بارها تأیید و ستایش کرده بودند - رخت به سرای دیگر برد که همانا مقبره مرمربین شکوهمندی در دل ویرانه های دانشگاه شهر بود ، برادر بزرگتر نابینا برادر کوچکتر را فی الفور کشته و بلافاصله بر تخت پادشاهی جلوس کرد و سروری مسلم جهان را چون ارثیه ای گرانبها و غبطه انگیز ، در ذهن خالی مانده اش جای داد. خواجه سراها و حاجبان درگاه از این که وظیفه اداره کل جهان به دوش نازنین ایشان افتاده ممکن است سنگینی بار امانت به شانه ها وستون فقرات ایشان لطمه ای وارد کند استدعای عاجزانه کردند که این بار را به تعداد حاجبان دربار و امیران نامدار و گزندگان غدار ، تقسیم کرده و اجازه دهند که هر یک امور قاره ای را زیر نظارت عالیه ملوکانه رتق و فتق کنند . عطیه ملوکانه اعطا شد و شانه مبارک شان از فشار خمیدگی بی انتها رست و راست شد .

اهالی شهر که نابینا نبودند به خاطر احترام و همدردی با رئیس ، باچشمان نیم بسته جهان را دید می زدند تا نیمروز فراتر از طاقت شان کار می کردند تا خرج دربار کوران ظاهر و باطن را بدهند ، بقیه روز را

خلاف تبلیغات حکومتی در راحت و آسایش سپری نمی کردند ، بلکه تا پاسی از شب سرجان می زدند تا لقمه نانی وصله شکمشان کنند . نان کوپنی تنها کالائی بود که آن قدرگران نبود که نتوان آن را خرید . انواع تلکه های دولتی توسط عسسان و چماقداران و شمشیر بندان رمق اهل شهر و رونق زندگی را برده بود. اهالی هرروز رنجور تر از روزپیش به نظر می آمدند . نوعی بیماری که پزشکان آن را "تنگ خوئی" تشخیص می دادند فراگیر شده بود . شهروندان حس می کردند فضا هرروز فشرده تر می شود، دیوارهای شهر، دیوار خانه ها و کارگاه ها هرروز بلندتر اما تنگ ترمی شود و آن ها در تنگنای زندان وارث می فشرده . هوای تنگ ، حوصله تنگ ، دل تنگ . پزشکان علاج این بیماری مسری را دمنوش هائی تجویز می کردند که راه ورود و خروج بدن را هم تنگ می کرد. در طول سالیان ، تعداد سرکوبگران بیشتر از اهالی سرکوب شده بود چون عده ای برای بخور و نمیر ناچار می شدند به صف چماقداران نسبتا سیر شده بپیوندند ، تاجائی که مرزهای تعیین سرکوب مشخص نبود، پسر نمی توانست پدر فقیرش را منکوب کند و در خانواده ای دیگر پدر دلش نمی آمد فرزند عاصی اش را گردن بزند اما سرکوب و منکوب کردن رسمی دولتی بود که عمل نکردن به آن خودشخص را زیر عمل می برد .

مهاجرت در ابتدا خوشایند ترین آرزوئی بود که گاهی به سختی برآورده می شد . هرکس دستش به دهانش می رسید ، هوشمندانه جلای وطن می کرد و به متصرفاتی پناه می برد که وضعیت کمی از این محنتکده بهتر بود . به محض این که میزان درآمد گزندگان کم شد . طبق قانونی شفاهی مقرر شد که خروج از کشور به منزله خروج از دین و شرافت و شهروندی شمرده شود و هرگز بنده از شهر بلافاصله بی وطن و بی حقوق شناخته می شد و اگر در نیمه راه دستگیر می شد به اشد مجازات - که همانا ادامه زندگی در شهر و جان کندن تدریجی باشد - محکوم گردد .

حاجبان و نیزه داران ، صبح به صبح از قاره های تحت سلطه و کشورهای مشترک المنافع گزارش کاملی می دادند به شورای راهبردی امیران . شورای راهبردی پس از اظهار خرسندی و تشکر از خدمات شبانروزی آنان ، گزارش ها را با آب و تاب بیشتری بین خودشان به اشتراک می گذاشتند و وقت می گذراندند با نقل حوادث تلخ و شیرینی که در حاشیه آن رویدادها می توانست اتفاق افتاده باشد . گاهی پیشامد اسفناکی که ناشی از کم رونق شدن سفره ملوکانه بود تلاطمی دهشتناک در ارکان حکومت می انداخت که همه را به چاره جوئی و اعاده رونق بیشتر به ضیافت روزانه و جشن شبانه پادشاه وادار می کرد . امیران کمابیش حس می کردند اوضاع خیط است اما نمی گذاشتند و نباید می گذاشتند رئیس

بفهمد اوضاع خیط است ، پس به هرنحو که لازم بود صورت ظاهر را که همان کامل بودن سوروسات همایونی باشد حفظ می کردند که حیات شان بسته به حفظ رئیس بود.

یک روز رئیس سردماغ بود وگفت دلمان می خواهد سفری چندساله به کشورهای تحت امرمان بکنیم واز نزدیک شاهد ترقیات مشعشعی باشیم که ازبرکت وجود ما نصیب آن ها گردیده است . رئیس شورای امیران اظهارکرد در کوتاه ترین زمان این تصمیم ملوکانه به منصه ظهور خواهد رسید. سلطان تبسم ملیحی فرمودند.

سلطان فردا پرسید که برنامه چه شد ؟ شورای ۱۲۰ نفره امیران که در کارگروه های مختلف تمام شب را برای چاره جوئی تا صبح بیدار مانده بودند وکله سحر چاره ای بابت این بیچارگی قریب الوقوع اندیشیده بودند، رئیس شورا را مطلع کردند که به اطلاع ایشان برساند که به علت تغییرات جوی ناشی از گرمایش زمین وشیوع کرونا در هفت پرکنه عالم ، فعلا سفرملوکانه به صلاح ملک وملت نیست . لکن برای این که خاطر خطیرایشان از وضع مطلوب قاره های تحت حکمرانی ، آسوده گردد ، قرارشد که به مدت چهارماه ، هرروزیک امیر ،اوضاع سیاسی ، اقتصادی ولجستیکی یکی از کشورهای تابعه را به سمع انوربرساند که رفع هرنوع نگرانی بشود . یکه سالار پس از تأملی دراز سربلند کرد وبه امراخطاب کرد : چهارماه زیاد است ، درسه ماه ونیم کل این پروژه را ببندید ! از هفته آینده ما برای شنیدن گزارش های کارشناسی شده و ارزیابی ارقام شفاف هوشمند آماده هستیم . این طور شد که نوعی روایت هزارویک شبی ، حاوی عجائب سرزمین های خیالی و قاره های کشف نشده وممالک نامسکون ازسوی دبیرخانه ستاد کل بازآفرینی وتوسط امیران نقل شد ومایه مسرت گردید .

نیم قرن از شروع توهم بزرگ گذشته و شاید دنیا نیم قرن دیگر هم این ترکیب عجیب فاجعه ومضحکه را تحمل کند ، اگرچنین باشدگزارشگراحوال ایشان ، عمرش به دنیاخواهد بود که روایتش را به پایانی خوش برساند.

\* درست نیست چشم بسته تمامی ضرب المثل ها را حاوی حقیقتی خدشه ناپذیر بپنداریم که از حکمت عامیانه سرشارند ، درستی بعضی از آنها چون و چرا برمی دارد مثلا: "عقل سالم در بدن سالم است ." که اگر چنین باشد وزنه برداران و کشتی کچ گیران وقهرمانان زیبایی اندام را ؛ که سالم ترین بدن ها را دارند باید از برترین خردمندان و متفکران عالم شمرد . شاید بتوان به عکس این مثل اندیشید وقتی به جسم بیمار بودلر ونیچه فکرمی کنیم که یکی پیشتاز شعرمدرن است و آن دیگری از فلاسفه تأثیرگذار بر ادراک ژرف جهان والبنه ولتر و پروست داستایوسکی وكافکارا هم فراموش نمی کنیم که چندان بدن سالمی نداشته اند واصلا به فکرسلامتی بدن هم نبوده اند. با مقلوب کردن عبارت ضرب المثل می توان به این نقیضه رسید که "عقل معیوب در بدن معیوب است " واین معیوبی چندان هم بد نیست . به تاریخ عقلانیت وخردمندی که بنگریم ، هرکسی خواسته تغییری ، ابداعی، انقلابی، در طرز تفکروزندگی عمومی ایجاد کند اولین واکنش جامعه بسته وایستا حکم به دیوانگی وپارسنگ برداشتن عقل او بوده است. نسبت دادن جنون به پیامبرانی چون موسی وفیلسوفانی چون سقراط وعارفانی چون حلاج وشاعرانی چون همه شان ، ورهبرانی چون لینکلن ولوترکینگ درمخالفت با انواع برده داری ، ازسوی محافظه کاران ریاکار امری شایع وهمه پسند بوده . گویاعقلی که عامه آن را معیوب می دانند - وغالبا در بدن های ناتندرست تولید می شود - از بهترین نوع آن است که به مراتب بهتر از آن ابزارمطلوب همگان درمصلحت اندیشی وفرصت طلبی روزانه است . این نوع هوش فردی که فقط منافع حیاتی شخص را تأمین می کند و درحوزه سلامتی بدن وحفظ مالکیت و جذب منفعت ودفع ضرر واستمرار خوروخواب وخشم وشهوت فعال است غریزه ای است مشترک بین بشر وجانورودردخودبرای بقاوتداومش لازم است. هرکه علیه نظم مستقر و شیوه جافتاده درجامعه ای راکد می ستیزد ، نخست ازسوی حکومت بعد ازسوی حکومت شوندگان خوگر به نظم عادی رایج ، پاداشی متناسب چون آزار و طرد و حبس وتبعید وقتل وبدنامی دریافت می کند . البته بعدا همان حکومت کنندگان وحکومت شوندگان پی به ارزش خردمندانه واهمیت کاربردی آن فکر نوظهورمی دهند وآن را چنان می پذیرند وبه کارمی برند که انگاراز آغازخود آن ( عقلانیت معیوب )را اندیشیده وابرار کرده اند . البته باید گفت گاهی به ندرت عقل سالم ( ازنوع معیوب آن ) درتن آدم های سالم وتندرست هم مشاهده شده است.

\* می دانم چندماه آینده که هشتاد سه ساله می شوم ، خوابهایم پر از واقعیت های منطقی خواهدشد و بیداری ام انباشته از خیالات محال . طلایه آن اوقات را از یادآوری خواب و بیداری این روزهایم حس می کنم که بیشتر از پیش رؤیاهایم به روز کوچ کرده اند و عقل مصلحت بین خوارانگاشته به کنج خواب های حقیقت نما گریخته. در بالکن آفتابی خانه ام نشسته ام و شیشه های بلند پنجره کرکره دار ، مرا از فضای زمستانی بیرون جدا می کند . کرکره نازک سفید پنجره میانی را بالا زده ام تا روشنا و گرمای لازم را به من و میز و جعبه رنگ و گلدان های پیرامون برساند . آن سوی شیشه منظره عجیب اما عادی شده روبرویم در آفتاب به حوت پیداست که پیدا و پنهان رو به برج حمل می رود . نگاهم بر یکی از سروهای سه گانه باغچه درنگ می کند که همیشه مرا به یاد ترانه " سه سرو " روحی سو می اندازد . بایال های سوزنی اش در باد ملایم اسفندی اهتزاز دارد و قامت شکیل اش در آسمان جنوبی به جستجوی چیزی است که هنوز خود را آشکار نکرده . آن نزدیک تر به من پراز دانه های کروی شکل هنوز چوب ناشده است. این بیضه های نباتی می تواند خوش بو ترین سوختبار صمغی در یک جا بخاری ناموجود باشد. می چرخد نگاهم و از کمرگاه تاک نازکی بالا می آید که حالا بی برگ و پیچک و غوره است و چندماه پیش بهانه شعری شد از برگ رزان آویزان از پنجره روشن وجوان تابستان . آن طرف تر درخت پرتقالی که در بی برگی عمومی، برگ های سبز تند خود را به رخ درختان بی نوای دیگری کشاند ؛ چند پرتقال درشت اش را در شاخه های دوراز دسترس حفظ کرده که باغبان هنوز آن ها را آب لمبو نکرده . کاج و سرو ها و خرمالو و توت سیاه بلندقد تر، همسایه شده اند با درختچه های یاس وانجیرو گلبوته ها که لابه لای پاپیتال های فرش شده در کف باغچه و شمشاد های حاشیه ، بالا گرفته و قدونیم قد پایداری می کنند. بهار نیامده در زمستان روبه پایان ، جوانه های نیم رنگ اش را در جوش و رویش نو آشکار کرده . در این آفتاب به حوت ، که هی ابر می شود و هی آفتاب می شود و ننه پیرزن سرمازده ، رخت های نمدارش را از بند هوا برمی دارد ، آسفالت خاکستری جولانگاه گربه های پاورچین سنگول است که با فاخته ها و کلاغ ها بازی پایان ناپذیری دارند لابه لای خودروهای پارک شده وردیف درختان و دیوار سنگی کنارش که پنجره سراسری مشبک بالای آن کوی ما را از کوشک جدا می کند . صدای مادینه نهر کم آبی که بین دوکوی آن پائین جریان دارد همراه هیاهوی نرینه بزرگراه از پنجره های بسته رد نمی شود و این دو صوت متضاد یکی خوش و دیگری ناخوش آن جا



همیشه طنین اندازست. هندسه منظم حصار سراسری با تورهای سیمی اش دوبرابر شده با توری آشفته شاخه های عریان که همیشه مرا یاد پیش طرح های کانستبل از شاخه های درهم دویده درختانش می اندازد. آفتاب کم رمق اسفندی سایه روشن های ناپیدائی را در فضا به چرخش درآورده که چون وهمی زودگذر می آیند و پیش از دیده شدن دور می شوند. آن سوی سایه روشن های بالای رودخانه؛ ردیف سرخ رنگ نمای آجری آپارتمان های نیمه مرتفع کوشک پیداست. پنجره های فرو بسته در روز، اگرچه گاه هیکل سایه وار کدبانویی را در آشپزخانه نشان می دهد اما معمولا تهی از حیات انسانی است که هر صبح آن زندگی ها، از اتاق های خواب به اتاق های بیداری پرازبیزاری ادارات و کارگاه ها تبعید می شوند و این مردگی شهری می باید تا رسیدن شامگاه که چراغ های روشن، استعاره ای از زندگی بازگشته به خانه را بازتاب دهد. درکوی ما وهمسایه روبه روئی، چنارهای ستبربلندبالا که درخت مخصوص این شهر است کم نیستند که دوتاشان به صورت متقارن در دوسو با لانه های کلاغ نشان دار شده اند. در روشنائی روز کمتر لانه داران به آن سر می زنند، جفتی در آن هست و جوجه ای دارند؟ لانه را برای شب آراسته اند یا آن را در کوچی وانهاده اند؟ کلاغ های سنگ آزموده و آسیب دیده، محتاط تراز ما آدمیان اند که مفتشان ناظر در هر جا می توانند خیلی راحت از کار و بارشان سر در بیاورند. درختان دیگر مأوای آوای زنگدارمسین گنجشگان شاد و سربه هواست که یک دم از آواز و پرواز بازمی ایستند، چنان شادمانی غبطه انگیزی که حسرت آورتماشاگراست. خاصه در سمفونی بامدادی شان پیش از برآمدن خورشید که غلغله و پروازشان شباهت بسیاری یابد به هیاهوی جمعی سارها و چرخ زدن هاشان در آسمان به هنگام فرورفتن آفتاب. سایه ای مبهم در هوا پراکنده است، سایه عکسی شتاب آلوده داشت در فضا و بردرخت و روی آسفالت و نمای روشن پنجره. همسایگان من بیشترشان کار ندارند، خانه نشین اند، تک و توکی صبح زود خانه را به قصد درآمد ترک کرده اند. هنوز ساعتی مانده که پیران نقرسی، دیابتی، اوره دار و فشارخونی؛ که راه پیمائی روزانه لنگان شان به توصیه پزشک اجباری شده، در این مسیر نسبتا سرد رژه غم انگیز در عین حال خنده ناک شان را به سوی مرگ پس فردائی آغاز کنند. کاهلانه و بیمار و راجی می کنند، جهان دیده ای اخبار و شایعات روز را در آسیای آواراه آرد می کند و می پاشدش به گوش سنگین هم راه خود که اصلانمی شنود یا نمی خواهد بشنود، جهان دیده دیگر منتظرست که حریف از تلاش بی ثمر باز ایستد و نوبت او شود که غم و غصه خود و عروس و شوهر و داماد و کس و کارش را با کور و کور شده ای محرم، باحفظ بیگناهی خود، در میان نهد. چندبار که این مسیر را بروند و بیابند هم حرف هاشان تمام می شود هم رمق شان، تهی

شده از غصه های گفته سوی خانه می روند گرانبار از حرف هائی که در دهلیز گوششان و گاهی تا اعماق دل وروده شان نشت کرده.

\* دربالکن آفتابی بین صندلی زرد و میز مربع سفید- که رویش پراز صفحات نقاشی شده بامداد رنگی است - خودراجاداده ام .دوسوی میز دو گلدان حجیم ، انبوه برگهای پهن برگ انجیری دومتري و کاکتوس پرشاخ تاسقف رفته را بر افراشته اند که دیوارزرد را درانواع سبزها پوشانده اند . کناراین دو ارشد، کوتاه قامتان گل دار و بی گل، نقش درجهٔ چندمی پذیرفته اند. طرح های سردستی ام را جز آخری جمع می کنم ودر پاکت می گذارم . آخری شاید نیاز به دستکاری داشته باشد . پیپم را روشن می کنم ، دراین ساعت دودی ملایم می چسبد ، می دانم که ربه هام دراین سن وپس از تحمل کرونا ، ضعیف ترشده و دود برایش ضرردارد ، اما کی دراندیشهٔ سود و زیان بوده ام ، لذت برایم عامل تعیین کننده تری درمتن زندگی بوده . این چپک به اضافهٔ چندتای دیگررا از کسی خریده ام . صاحب اصلی اش آدم با ذوقی بوده و مرده بود ، تمیزشان کردم و در مجموعهٔ پیپ هایم نگه داشتم ، حقهٔ مربع وجادارش مرا در همدودی با آن راغب ترمی کند . دودی بپا کنیم اکنون که معلوم نیست کی پس ازما دراین حقه دود می پراکند . قهوه جوش و پیپ از اولین چیزهائی است که در آغاز جوانی به زندگی ساده ام اضافه کردم . البته ا بسنت را پیدانکردم و گرنه شباهت شکلی با وینسنت بیشرمی شد. پسری پنهان دربالاپوش سیاه با سگ هاسکی اش که دم زیبای سفیدش همیشه علم است از مسیر عبورمی کند، سرش توی گوشه است .سگ بازیگوشانه کلاغ ها و گربه ها و گلبوته ها را زیر نظر دارد و بوکشان واستوار همراه می رود. خودم را پشت پنجره جا می گذارم ، خودرا در اتاق کارم تصورمی کنم ، که هرروز بنا به عادت، چندساعتی خودرا روبه روی مونیتور با نوشتن سرگرم می کنم و زندگی واقعی و حقیقت وجودم در آن چندساعت جریان طبیعی اش را دارد . امروز پیش از صبحانه تا حالا به این سؤال می اندیشیدم که چه باید نوشت واز چه ؟ وقایع اتفاق افتاده دراین روزها آن قدر تکان دهنده و مهم بود که می بایستی درباره اش حرف می زدم و پس و پشت ماجرا را می کاویدم : مردی سر زن جوانش را به مکافات خیانتش بریده و کلهٔ بریده اش را در خیابان چرخانده . ناظران بی درد از آن فیلم گرفته اند که در فضای مجازی و مجلس رنگبازی غوغا کرده. دراین هفته ، یوتین دستور حمله به اوکراین را صادر کرده وزیرساخت های نظامی آن کشور را منهدم کرده و ارتش روسیه از زمین و دریا وهوا برای تسخیر پایتخت پیش می روند ، کل غرب که محرک یا هم سو با زلنسکی بوده دراین غوغا اورا تنها گذاشته فقط به تحریم روسیه بسنده کرده ، یعنی کشک . مدیر کفش ملی که مهم ترین برند کفش

ایرانی بوده در یک اتاق مخروبه پرشده از مقداری کفش و دمپائی ، دوربین موبایل خود را روشن کرده و رو به مسئولان اصلی و فرعی موجود یامفقود هرچه به ذهن وزبانش می آمده بد و بیراه گفته. حرف هائی را علنا و به شدت بیان کرده که تاچندماه پیش کسانی آن را در ذهن و خلوت خود نیز خطورنمی دادند . معلمان اعتصابی که چندماه است به عنوان سلسله اعصاب معترضان دیگر ، در دهها شهر اجتماعات مکرری به خاطر مطالبات صنفی خود بر پا می کنند ، چندباری به جای شعارهای صنفی / سیاسی به شیوه تازه ای دست زده اند که یاد آور اعتراضات آمریکای لاتین است . درشیراز معلمان محروم که تا حالا بارها به خاطر حقوق تضییع شده ، دستگیر و پراکنده شده اند حالا در میدان شهر بلندگوهای قوی نصب کرده و سرود مشهورشجریان را که دراوایل انقلاب می خواند " سپیده ما درخون است " پخش کرده اند . همه با آن سرود همسرایی کرده و دستک زده اند . کف زدن برای حقوق و حرمت از کف رفته. درتهران گروهی دیگر درخیابان دف ها به کف ، آهنگی را برای همگان تکرارمی کنند که هدفشان موسیقی نیست ، بلکه اعتراض به منع کنندگان موسیقی وزندگی شاد است . درهمین تهران روزپیش معلمان بسیاری جلو آموزش پرورش سفره درازی را درپیاده رو پهن کرده بود ندکه ازغذا خالی بود ومی خواندند: ای وزیر مهربان ! مهمان سرسفره مان . این رسم تازه ای است از شعور پرمدارای شهروندان ما که با موسیقی ونمایش حرف های جانسوزترازشعارهای بی اثر را به این جائیان و جهانیان مخابره می کند با زبانی مشترک وهمه فهم درهرسوی عالم از اردوی مغلوبان ومحرومان . ازطرفی کتاب هایم ماه است درسانسورمانده ورئیس آن ها به ناشرم که پیگیر ماجرا بوده پیغام داده که با فلانی بیائید پیشم که کارتان را راه بیاندازم که پیدااست نخواهم رفت ومی دانم دردش چیست . درهمین ایام گربه مهذب ما خاتون که شانزده سالگی اش را پشت سرنهاده- بنا به گفته دام پزشک آرتروزگرفته و قادر به راه رفتن نیست - خود را روی زمین می کشد ، پیش از معاینه دامپزشک فکرمی کردیم که باید غصه بیشتری برای بلای ناشناخته او بخوریم برای جانوری زیبا وهشیار وآداب دان که تاهمین اواخر پلنگ آسا مغرورانه تا ارتفاع بالکن می پرید و دربازی های روزانه همواره چالاکی اش همه را خیره می نمود . هم دراین روزها بود که دختروپسری با دستگاه تنظیم نور ودوربین ها از آرته آمده بودند برای فیلمبرداری از تابلوهای برادرم حسین مجابی که ۵۷ سال پیش در ۲۰ سالگی ازسرطان خون مرده بود وبا سه ، چهارسال نقاشی خودآموخته ، آثارنبوغ آسانی آفریده بود که رئیس دانشکده معماری آن وقت ، مهندس سیحون و استادانی چون مهندس مؤید عهد و دکترمیر فندرسکی درسالن دانشکده برایش در آبان ۴۲ نمایشگاه گذاشتند وهنرشناسانی چون نادریورواغداشلو وپاکبازو نوری زاده ، برایش مقاله نوشتند .این عزیزان چندساعتی به ضبط بحث تحلیلی من درباره تابلوها و

فیلمبرداری از مجموعه آثار باقی مانده از او پرداختند. حرف اصلی ام این که در آغاز جنبش نوین هنرهای تجسمی ایران مسأله جسمانیت و تنانگی در هنر عمدتاً از سوی دوسه نقاش نوآور چون بهمن محمص و حسین مجابی در نقاشی نومطرح شده که آن زمان بدیع و بعید بوده .

سر صبحی مسأله ام این بود این وقایع که هر کدام اهمیت عاطفی، عقلی، اجتماعی ویژه ای داشته چنان در ذهنم خلجان دارد که انگیزه نوشتن و واکاوی شان بی قرارم می کند . حالا برای که و برای چه؛ بماند، اما نوشتن از این اتفاقات برایم ضرورت دارد . این راهم می دانستم که نوشتن از هر چیزی ، عملاً باعث نوشتن از بسیار چیزهای دیگر می شود که بسا همتراز یا مهم تر از آن بوده اند ، پیدائی یکی از این موضوعات بر صفحه، موجب غفلت و فراموشی آن ناپیداهای دیگری می شود. از چه باید می نوشتم و برای که ؟ این یادداشت را که در صفحه صدم شوخیانه ها ، در "این خندستان" نوشته می شود بعدها چه کسی خواهد خواند؟ نمی دانم . برای که می نویسم؟ مهم است برای امروزیان یا فردائیان؟ برای هموطنان یا جهانیان؟ برای هم‌نسلان یا آیندگان موهوم؟ شاید برای خوشایند وارضای جاه طلبی خودم؟ برای تفریح و وقت گذرانی؟ در این مورد که برای چه کسی باید نوشت ، پیش از این تکلیفم را معلوم کرده بودم . وقتی نوشتن از موضوعی ضرورت دارد بنویس به بهترین صورت با حداکثر توان خیال و اندیشگی ات . مخاطب را توازپیش تعیین نمی کنی ، او خود مطلب مورد علاقه اش را می جوید و می یابد . وظیفه تو فقط درست و کامل و زیبا و نافذ نوشتن است ، حرفت را بزن ، همین وبس!

پس ، برای خودم می نویسم برای خوشایند من برتری در جانم؛ که مرا دایم به سوی تکامل مورد نظرش می دواند . می خواهم مطلبی را برای خودم روشن کنم ، ناگفته و ناشنیده ای را از نهانجای ذهنم بیرون بکشم ، با الفاظ و معانی نوظهوری که باید طوری به دنیا بیایند و چنان جذاب باشند که در دیوار بی اعتنائی عمومی رخنه و تأثیر کنند. شروع بازی ناشناخته ای باشد با خیال و اندیشه در پردازش مطلبی واقعی یا خیالی ، که در این بازی نقبی کنده می شود - صبورانه یا به پلک برهم زدنی در ماورای زندگی روزانه - که بی زمانی و لامکانی اش همواره با استعاره گنجی پنهان و گم ، تداعی می شود. این که بخواهم دلخواه ناگزیر خود را بنویسم عادت مستبدانه و از سر خود شیفتگی نیست ؟ کشف پاره ای از ظلمت نیاگاه تو ، چه ربطی پیدا می کند با ضرورت اجتماعی یک مسأله؟ شک نیست که برای یک نویسنده تازه کار ، این ادعا که یافتن ناشناخته ای در زوایای پنهان نیاگاه ، همتراز واقعه ای مهم در پیرامون آن آدم است ، سخت خودخواهانه خواهد بود اما برای کسی که پس از شصت سال درگیری با بیرون و درون ، جزئی اندامواره از این پیکره زنده بوده و خود را همسرنوشت آن جامعه ساخته و همسوئی و همدلی

اش را دیده ، از من بافته شده در متن آن ما ، دوگانگی چندانی باقی نگذاشته که مایه بیگانگی جدا کننده باشد .

بین این فجایع و مسائل ریز و درشت که در درون و بیرون سرم تلاطم داشت ، در فرصتی به نوشتن حکایتی خیالی پرداختم در باره سلطان کوری که درباری از امیران نابینا و چندتائی خواجه سرا و گزمه کم بینا داشت و بر شهری از چشم داران حکومت می کرد . تضاد ویرانگر موقعیت کوری که خود را بینا می پنداشت با بینایانی که روبه کوری می رفتند زمینه اصلی کارم بود. آیا روایتی مستعار می تواند از این همه فاجعه خونبار ، وقایع رنج آور پرازبیرحمی ، تصویری واقعی ، هرچند دور و کمرنگ ، به دست دهد ؟ آن دوزخ پرازخسونت چه ربطی به این حکایت خندستانی داشت ؟ در آن حالت این طور واکنش نشان داده بودم و جز این شیوه برای شرح دغدغه های ذهنم نمی پسندیدم ، وگرنه به روشی دیگر جهان واژه ها را به مدد می طلبیدم. بودند بسیاری که واقع گرا، تحلیلی، صریح و عصبی از این اوضاع سخن می گفتند. جهان پرازرنگارنگی ذهن ها و شیوه هاست، هر کدام از ما راویان ، از گوشه ای که خواه و ناخواه در آن هستیم، بدین معرکه می نگریم . بخشی را با دید و دریافت خود بازسازی می کنیم . بهتر است هریک از ما به طبیعت خاص و لحن صادقانه مان وفادار باشیم .

\* از صندلی زرد برمی خیزم . عصایم را بر می دارم ، آخر ۸۲ سال دارم و راه رفتن برایم دشوارتر شده است . همیشه راه رفتن برایم دشوار بوده است ، از همین روست که یک جا نشین ناگزیر و پشت میز نشین بی اجرو بی ارج شده ام . به دستشویی می روم ، سپس آبی به صورت می زنم تا چشمم از خستگی نگرستن ممتد اندکی بر آساید . به آشپزخانه می روم ، به لطف نظم و همدلی همسر همه چیز مرتب و از جمله چای همیشه روی کتری روبه راه است . دوتا قاشق چایخوری کنکو می ریزم توی قهوه خوری سرخ رنگ و در آن آب جوش می بندم و آماده می کنم سیاه و تلخ. برمی گردم پشت میز سفید توی بالکن که حالا آفتاب گوشه هائی از آن را روشن تر کرده است با شعاع تند ساعت ۱۱ . کاغذهایی که برای طراحی کنار جعبه های متعدد مداد رنگی گذاشته ام باز و سوسه شان را برای خط خطی شدن دارند. خلاف عادت که مطالبم را در پی سی اتاق کارم می نویسم و اگر نشد با روان نویس یادداشت های کوتاهی در هر جا می نگارم ، حالا هوس کرده ام بامدادهای خوب تراشیده ای که در لیوان یادگار مانده از ژازه کنار دستم است ، مطلبی را که نمی دانم چیست ، کوتاه یا بلند، شعر یا قصه یا مقاله ؛ شروع کنم . ادامه و پایانش دست خودم نیست ، شروعش هم همین طور . کارمن برداشتن مداد است و نوشتن اولین واژه ها که خودش بگوید چه می خواهد به امروز و حال من هدیه کند . شادباشم یا غصه

دار ، حتما هنگام نوشتن باید جدا شوم از پیرامون و روزانگی ام - که کارطبیعی ساده ای بوده - و متمرکز شوم بر حالتی که خودم باشم جدا از هر گونه تفرقه و پراکندگی . غصه های من شبیه خودم است ماخولیائی و سبکسار، می توانم به آن بیاندیشم و اندوهگین ادامه اش دهم ، جائی قطعش کنم و به اش بخندم ، بعد مثل کاغذ باطله بیاندازم توی سبد فراموشی . شادی هایم شبیه خودم است جنون آمیز و پایان ناپذیر . آن را توی سبد نمی اندازم ، به هر صورت و در هر شرایط - حتا درون غلاف اندوه - نگهش می دارم ، سلاح برائی است در غلبه بر میانمایی و ترس و خودباختگی . شادخوئی و بازی با جهان و هرچه در آن ؛ میراثی ارزشمندست که قدرش را در فضای جزم اندیشان کوتاه بین می دانم . من هم به نوبه خود گرفتاری هائی دارم که مرا همان قدر خسته و نومید باید بکند که هم وطنانم را خویشتندار ، عصبی یا معترض می کند . خسته می شوم و فرسوده امانومید نمی شوم چون هورمون یأس و دلهره در تن من خوب ترشح نمی کند .

نیمی از عمرم را در عسرت بی شغلی گذرانده ام . از داشتن شغل هائی که می توانستم با تخصص هایم داشته باشم بر حسب ابلاغیه ای محروم شدم : "روزنامه نویسان مثل تیمساران و سناتورها فاقد حقوق اجتماعی اند و حق استیفای شغل رسمی را ندارند " کارم فقط نوشتن است تا مدتها از چاپ کردنشان هم محروم بودم . کتاب های زیادی نوشته ام که با فاصله اندک یابسیار اجازه انتشار یافته اند و البته خوب هرس شده اند که مبادا از این درخت شته به جان سایر نهال های بستان (!) بیافتد . همیشه چند تائی کتاب پیش ناشرها و آن اداره دارم و بیش از آن ها، آماده درکشوی میزم که نمی گذارم خاک بخورند . نصفه عمر شده ام از تقارن میان سالگی ام با وقایع هول انگیز جمعی که کمترینش چندین بیماری جسمی مشرف به موت بوده که با جراحی ها و گاهی با بی اعتنائی از سر گذراندم . حالا به کهنسالی رسیده ام با ضعف تن بیش از همیشه و خوشبختانه ذهنی چالاک و سمج ترازمیشم . خانه نشین کم در آمد قانعی بوده ام وهستم ، تبعیدی و تحت نظر در وطنم بوده وهستم ، در معرض سقوط با اتوبوس و بازجوئی ها و حضور دایمی در لیست حذف فیزیکی بوده وهستم . ارتباط انسانی مان با جامعه - که در مورد من با نوشتن و خوانده شدن میسر می شود - به کمترین حد اجازه یافته که خوف انگیز اما چاره کردنی بوده است . خوگردگان به خودکامگی می پندارند در بی ارتباطی فردی و جمعی آدم ها بایکدیگر می توانند هر مطلب بی اساسی را درگودال غفلت عمومی جا بیاندازند که عملا کاری شدنی اما در نهایت بی اثر است و ضد آن هدف سفیهانه حرکت می کند . در روزگار ما فضای مجازی باطل السحر تمامی لاپوشانی های سیاسی و تزویرها و فساد فراگیر دولتی و شخصی شده است . سه ،

چهارباری از مرگ جسته ام اما از زندان اسارت جمعی نه. امروزه بشر زندانی دروغ و خشونت و خفقان و ممنوعیت و انواع محرومیت هاست که از سوی اقلیتی نادان بر اکثریتی دانا تحمیل می شود، سلول تحمل کردنی است اما کشوری زندان شده، نه. انصاف می دهم که مشکلات فردی من اعم از بی شغلی و ناایمنی فردی و موانع انتشار آثار و انواع محرومیت ها، در قبال مصایب و فجایع که بر ملت چیره شده است سخت ناچیز است و اهمیتی ندارد. من کتابم چاپ نمی شود او خانه و فرزندش را از دست داده است، آزادی اندیشه و قلم و بیان ندارم او نان شب و داروی بیمار و سرپناه ندارد. اگرگاهی بناچار از رنج های فردی سخن می گویم، از این بی طاقتی شرمساری می برم. شاهد بلعیده شدن مردمان در دهانه آتشفشان بودیم، مانیز اندکی سوختیم اما گدازه های دورتر بسیاری را به هر حال خاکستر و غبار کرد. میلیون ها نفری که زیر خط فقرند و مسکن و نان و تاب و توان ندارند، توقع دارند کسانی بین آن ها آگاه به حال و روزشان باشند و گواهی بدهند که چگونه اینان باشتاب زجرآوری به سوی فقر سیاه و نیستی رانده می شدند. ادبیات اگر رنج ها و شادی های یک ملت را درمان نمی کند - که در توانش هم نیست - می تواند روایتی درست و دقیق از آن عصر را با آیندگان در میان می نهد تا در دور باطل دچار غفلت و فراموشی نشوند. به رغم روزگار آدم کش غدار، هنوز با سماجت می اندیشم و خیال می ورزم. آن را به کلمات درمی آورم و هوش و حساسیت خود را در نظاره اهل زمانه هشیار و بیدار نگه می دارم. اگرچه سندی که امروز معتبر است و از آن آتش می بارد معلوم نیست خاکسترش فردا به کار آید. قهوه ام را تلخ می نوشم و توتون قوی را دود می کنم. در زندگی ساده و قانع من تنها چند تجمیل کوچک دلخوشکنکی برای تحمل سختی ها یا گذراز گریوه ها و تنگه های خوف و خطر بوده. در ایام دانشجویی که با صد تومان یک ماه زندگی می کردم، قهوه و پیپ و توتون ایرانی در کیسه های آبی، تنها تجمیل من بود و خرید کتاب، من و برادرم را وامی داشت که به ازای خرید چند کتاب روز هائی نان و پنیر خالی سق بزنیم و خوشحال هم باشیم. بعدا که چند جا کار می کردم تجمیل دیگری بر آن ها اضافه شد که خرید تابلوی نقاشی بود. آن یادگارها در دهه های بی شغلی، صاحبان دیگری یافتند و هنوز هم بقایای آن آثار که محبوب ترین دارائی ام بوده اند، زندگی ام را از نیاز حتما نیم نگاهی به ارباب بی مروت دنیا مصون می دارد. یک ساعتی است که با مخاطبی نامرئی گفتگوئی خاموش و پرخروش دارم. در تحریر اول کلمات آسان و روان نوشته می شوند اما بارها باید با اعتلا و تأمل بسیار دگرگون شوند تا اندکی از حس های به جوش آمده ام را در این نیمروزان اسفندی بازتابند.

\* حالا که امروز همه چیز را به خلاف آمد عادت روزانه پیش برده ام ، می خواهم این یادداشت را با حالت قبل از شروع آن - با وصف طرحی که قبل از تماشای پشت پنجره به کشیدن آن مشغول بودم - پایان دهم . طراحی نابهنگام آن روز از یادم برده بود که چرا مثل هرروز روبه روی مونیتور نیستم . نگاه می کنم به طرحی که جدا از دست نوشته های مدادی ، از آن گوشه مرا می خواند . هنگامی که شوق خط خطی کردن مرا پشت این میز می آورد معمولا برای شروع طراحی با مداد رنگی ، شمعی ، یا هروسبیله ، خط های منحنی سریع یا توده های رنگی آشفته ای ، درهم و برهم می کشم و آن خط و رنگ اتفاقی مرا به خط های و رنگ های دیگر هدایت می کند تا جایی که حس کنم طرحی که ساخته ام نیاز به کاربیشتر ندارد . برای شعر وقصه های کوتاه هم از همین روش بهره می گیرم . در آغاز کار ، سطری یا کلمه ای مرا به واژه های مرتبط و مناسب با خود پیش می راند تا آخرین کلمه ای که بخواهم بیشتر از آن ننویسم . امروز همه چیز از اولش خلاف روزهای دیگر بود . رسم ندارم با مداد شمائی از کار را مشخص کنم که کردم ، کمتر به خطوط راست گوشه هندسی تمایل دارم و این بار داشتم . طرح مدادی ژئومتریک را که به نحو کنائی یادآور اندام بانوئی ایستاده برابر باد مغربی تند بود ، ساخته بودم حالا نیاز داشتم که روی آن رنگ بگذارم . مداد رنگی های طیف بنفش را بیرون آوردم و به ترتیب رنگمایه چیدم ، چنین نظمی در خود سراغ نداشتم . بعد به عادت پیشینم برگشتم و ستونی آبی سبز را بی قصد و مدلی با خطوط هیجانی برابرش ساختم . شاید این هم شیوه ای است که دوست دارم از درون بی نظمی مسلط ناشناخته ، نظمی انداموار بیرون بکشم و از مجموعه ای نامرتبط ، یک ارتباط محتمل را که زیر آن ، یا درامکان لایه های دیگر پنهان است آشکار کنم . این که هر بی نظمی از نظمی دیگر دلالت می کند همچنین امکان وضع معکوس آن ، این شیوه از باورهای شاید خرافی من نشئت گرفته و این مضمون بارها در موضوعات تصویری یا نوشتاری من تکرار شده و درباره اش جائی صحبت کرده یا چیزی نوشته ام . بی نظمی را نوعی نظم می دانم همانطور که رندانه هر نظم وانتظامی را یک بی نظمی پنهان می دانم که در پی دگرگونی خویش است . این راجائی هم گفته ام که چون طرح هایم را برای دیدن و دریافتن کسی نمی کشم و یادداشت تصویری محرمانه و شخصی است که در آن رؤیایها ، هوس ها و ماخولیای شخصی را ثبت کرده ام لذا طرح و نقاشی هایم به ذات من ، به سرچشمه نیاگامهم نزدیکتر است تا نوشته هایم که احتمال می دهم مخاطبی داشته باشد و به هر حال نوعی ملاحظات در کار نوشتن سربار اصل مطلب می شود . به هشت صفحه نوشته مدادی بی خط خوردگی که با هیجان نوشته ام نگاه می کنم و به آن طرح قامت برافراشته در باد . امروز هیچ کدام این ها را درون سبد باطله نمی اندازم . باید روی این نوشته دوباره کار کنم ، این بار بر صفحه مونیتور که بیشتر عیب هایت را به



رخ می کشد تا هنرت را . چیز دندان گیری هم نشد که بگویم امروز وقت راتلف نکرده ای ، حسبحالی بود و نکته های بازگفته . بدین نکته باور دارم هرکاری بکنیم عزیزمن ! وقت تلف کرده ایم چون عمری که صرف انجام آن شده بسیار گرا بیا تراز بهترین کاری است که می کنی . اما این هم فریب ذهنی دیگری است که چیزهایی می سازیم یا باید بیافرینیم که بیشتر از ما عمر کند .

\* سه ساعتی است که در بالکن آفتابی نشسته ام . در این حالت رو به خلسه ، پرسشی در سرم می آید که جوابی سرراست و بی ابهام می طلبد : اگر بخواهی حاصل زندگیت را در یک شعار خلاصه کنی ، آن معیار اساسی چه می تواند باشد ؟ پاسخ من این است که : سازگاری با مصالح ملی . چرا که این معیار برایم راه و روشی عملی در خود دارد . شعارهای کلی چون آزادی و صلح در جوامع بشری یا برادری و برابری ، شعارهای عالی و عمومی اند ، مفاهیم انتزاعی جاویدان که که روشنائی و مقصدند نه جاده و پیمایش آن . آن قدر کلی و تفسیر پذیرند که نمی توانند مرا مقید کنند در هر مرحله از زندگی خود را درون یک ساختار دینامیک درک شدنی قراردهم و بد و نیک کارهایم را با آن میزان عادل متعادل بسنجم . درحالی که شاهین مصالح ملی در هر زمان برای فهم من توازن شناخته شده ای دارد که می تواند ظرفیت آزادیخواهی و آرمانگرایی ، آفرینشگری و منش و بینش فردی ، فعالیت اجتماعی / فرهنگی مرا به عنوان یک ایرانی در این زمان ؛ به هماهنگی واقع گرایانه ای برساند . یک ناراضی ، عصیانگر ، انقلابی این شعار را چندان نمی پسندد . من هم دورانی ناراضی ، عصیانگر و آنا رشیست بوده ام ، حالا هم آرمانگرایی ، چهارچوب شکنی ، آفرینشگری بی حد و مرز ، ریشخند نامردمان ، آزادیخواهی دمکراتیک برایم ارزش اساسی دارد؛ اما آن چه انسانگرایی ، تلاش فرهنگی ، همدلی با مردم و دوست داشتن وطن را برایم روشنند می کند تطابق این سرمشق ها با مصالح ملی کشورم است . ضرورت های مبرمی چون تعلق به آزادی ، مبارزه با تبعیض نژادی و جنسی و فرهنگی ، توجه به محیط زیست ، شفقت به حال کودکان کار و زندانیان سیاسی و پناهجویان و تبعیدی ها وقتی می خواهند در ذهن و زندگی من از حالت نظری به مرحله عمل در آیند ناگزیر باید صورتی واقع نگرانه و روشمند بیابند که من آن روند کارکردی را در راهبرد مصالح ملی کشورم ارزیابی و سامان دهی می کنم و البته متوجه هستم که این گزینش نباید مخالف زمینه کلی تری چون مصالح جامعه جهانی ، حقوق بشر و زیستگاری ما بر این سیاره آسید دیده باشد .

می نویسم و دوست دارم این کارم به رهائی مردم از شرایط نا انسانی ، دوری از فضای ستمبارگی و جنگبارگی یاری رساند . می نویسم و دوست دارم نوشته هایم برای مردم کشورم دلپذیر ، دستکم

سودمند باشد. نوشته های ما شاعران و نویسندگان ، افقی از لذت و عشق و آگاهی بیافریند که در آفاق سرزمین ما ، سهمی در فهم زندگی بهتر ، در آزادی و توسعه هماهنگ پایدار، در همزیستی صلح آمیز با جهانیان داشته باشد. می نویسم که رؤیای خود را در رشته رؤیاهای مردمان کشورم ببافم و توانگری محال زندگی بهتر را به عرصه فقیر امکان بخوانم ، فردای آرامش را در امروز ناآرام هموطنانم تجسم بخشم . وقتی برای کشورم ، مردم آن ، تاریخ و فردایش کاری کنم می دانم که به عنوان یک شهروند جهانی در میراث بشری سهمی در حدیک ذره داشته ام . عالمتاب از ذره بی نیازیست همان گونه که ذره ها در روشنا دیده می شوند .

از اصطلاح عام " مصالح ملی " ، هر کس می تواند به نحوی سوء استفاده کند ، سیاستمدار برای جا انداختن برنامه های ضد مردمی خود ، تحمیل حکومت پرفساد و فشارش یا جنگ و صلح با دشمنان و همدستان نابکارش . مدیر اقتصادی خطاهای راهبردی اش را با این شعار بیوشاند و منافع موهومی را به آینده ای نامعلوم احاله دهد . یک اهل قلم هم به سهم خود می تواند آن قدر ساده دل باشد که افکار عمومی را پذیرای فکر های بی فکری اش بیندازد . به هر حال هر عنوانی می تواند پوششی باشد برای پتیارگان و بداندیشان که هر چه خوب را در قلمرو باطل به دروغ و دغل می آریند. کاربرد نادرست ، نمی تواند ما را از کارکرد درست یک مفهوم تأویل پذیر که حقیقتی اصیل را در خود دارد بازدارد.

در هر کاری که انجام می دهیم ، در کوشش فرهنگی ، تلاش اقتصادی ، عمل سیاسی ، حیات اجتماعی ، توجه به یک اصل کلی می تواند ما را از خطاهای بیشتر بازدارد، غالباً تجربه های اندیشگی و بی اندیشه ای در عمرمان داریم ، خطاکاران می توانند تبدیل به خطاپیشگان نشوند اگر دایم این دغدغه را داشته باشند که این فکر یا کار من چه نسبتی دارد با مصالح کشور و مردم و این تاریخ و فرهنگ؟ در این نظر و نظریه، پروژه، تحلیل، این فعالیت حزبی ، اعتصاب، یا انهدام آیا مصلحت جویانه نفع خود و همقطارانم را در کوتاه مدت دیده ام یا عاقلانه منافع دراز مدت اهل سرزمینم را؟ در این ساعت عمر ، در بالکن اکنون ، چیزی مهم تر از اصل "نفع واقعی مردم و میهنم " به فکرم نمی رسد و این نه از مقوله میهن پرستی افراطی است نه از قماش عوام فریبی یا شیفته عوام بودن ، نه از باب دکانداری سیاست پیشگان که وجاهت ملی را خرید و فروش می کنند. آدمی که الکش را به دیوار عمر آویخته بی آن که آردی از این آسیاب نصیبش شده باشد ، در گرمای نرم یک روز پرتشویش ، می خواست اعتباری پایدار برای یک امر نسبی قائل شود نه تقدسی مطلق گرایانه . مصالح ملی می تواند فانوس دریائی (یا رادار امروزی) باشد که سمت و سوی ذهن ما را راهنمائی می کند اما جز این راهنمای روشن ، خواست کشتی نشینان

و شرایط جوی دریا هم در این معادله ، مهم است . خواست تک تک کشتی نشینان همان شأن و اعتباری را دارد که اراده جمعی مسافران . اگر فرد همان قدر حق و تکلیف نداشته باشد که جمع آنان ، همین می شود که کشتی نشینان ما ، تابع قانون مورچگان و موربانه ها شوند که همه فدای ملکه . مدیران ارشد وجود دارند و لابد بالای سرشان سلطان خلیفه ، رئیس جمهور ، اما مسافرو جاشو همان قدر حقوقش باید محترم شمرده شود که ناخدا . ناخدا و خدمه کشتی عملدر خدمت مسافران باید باشند . مصالح ملی امر مطلق نیست و تنها عامل مؤثر هم نیست ، تکامل نسبی می یابد با عناصر لازم همپیوندش . در این جا که بحث ادبیات مطرح است ، نقطه حرکت هنرمند در خلق آثار؛ احترام به مصالح عمومی ملت خودش است، آفرینشگر خلاق که آزادی بی حد و حصری در اندیشیدن و نوشتن لازم دارد ، حق انتقاد خردمندانه خود را حفظ می کند نسبت به انواع قدرت ها از جمله قدرت دولتی و قدرت های مادی و معنوی چون سرمایه ، مسلک ها و آئین ها ، حتا قدرت افکار عمومی که صورتی دیگر از مصالح جمعی است . در روند نقد دایمی خردورزانه هیچ چیز مقدس و ممنوع نیست که نشود در آن چون و چرا کرد . دیده و شنیده شده که در شرایط اضطراری مثل جنگ و کودتا و انقلاب و مانند آن ، ملتی می تواند موقتا به هیستری جمعی ، هژمونی قلدرمآبی مبتلا شود و حرف حساب هیچ اندیشمند و چاره گری را نشنود و همه دگراندیشان را زیر پا بگذارد عین حکومت های مستبد . البته مخالفت های منتقدانه عقلانی مقاوم ممتددر تغییر وضع بی تأثیر نیست . ادبیات و هنر، نیابد بترسد و می تواند وحشت دیگران را کمتر کند و این میسر نیست مگر این عقلانیت دورنگری در کار باشد . هنرمند سفرش را با نگاه به مصالح ملی که هم مبدأ است و هم مقصد شروع می کند ، توانگر و نیرومند می شود با استقلال رأی ، خلاقیت جویا و پویا، و از جایگاه بومی خود به پهنه جهانی می نگرد و خود را سازگاری کند با میراث بشری، آرزوهای انسانی مندرج در حقوق بشر و سلامت محیط زیست و رفع تبعیض های نژادی و جنسیتی، خاصه تبعیض فرهنگی و در عین این که اهل ایران شهر است ، شهروند جهانی نیز هست و نمی تواند خود را از این ارتباط ناگزیر کنار بکشد . نوشتن مستلزم داوری کردن موقعیت بشری است ، این داوری شکل های گوناگونی دارد که اگر واقعی ، کابوس وار ، اجتماعی یا ضد آن هم باشد پس پشت آن همه گوناگونی لازم ، کارکرد عقلانیتی پیشرو ضروری است تا فرهنگ و تمدن بشری اعتدال و تعادل خود را حفظ کند . یک آنارشیست هم ته دلش می خواهد حرفش منطقی و پذیرفتنی به نظر آید . می توان فرضا ، کارکرد دولت ها و حکومت ها را از روند رشد ملت ها جدا دید و جداتر داوری کرد . اگر چه ملت ها و دولت هاشان چنان درهم تنیده اند که به قول عبید در این آمیزش ناگزیر " نه از آن ما معلوم است نه آن همسایه " . هر که به کارنامه دولت ها و حکومت ها بنگرد - بجز چاپلوسان و فرصت طلبان

وخادمان قدرت - دل پرخونی از فساد و ناکارآمدی وستم و چیرگی جاهلانۀ آن ها بر مردم وکشورخواهدداشت . نگاه به حکومت مایۀ نارضایتی دایمی خاص و عام است. اما شیوۀ دیگری هم هست که آن بخش گندان گندان را بگذاری کنار و به روند رشد مردم کشور در متن جنبش جهانی تمدن و فرهنگ بنگری . در این صورت تاریخ نشان داده، ملت ها - روح هشیار و بیدار مردم - همواره روبه سوی رشد مادی و معنوی داشته اند، اگر چه دولت ها سد و مانعی مقابل این پیشروی ناگزیر جمعی نهاده باشند. آن که به ملت خود می نگرد ، خود را همدل و همسو با آن ها می بیند ، در آن ها ، زنده به حیاتی همیشگی است.

بی پایان .

## کتاب سوم "شوخیانه ها"

### رایگان در اختیار همگان .



کتاب " آن خندستان " اول خرداد ۴۰۲ درسایت جواد مجابی در دیدرس علاقه مندان است . پیش ازاین دوکتاب " شوخی های بی مرز " و "روزگار خنده دار" درسایت قرار داشت .

ترجیح می دهم بی دنگ و فنگ نشرچاپی و ننگ اجازه و نیاز چندرغاز حق التالیف تیراژی فقیر، لذت نوشتن را با اشتیاق خواندن بیافزایم . باوردارم دریک فرهنگ عالی باید حاصل اندیشه وخیال خود را درفضای تأملات گونه گون این عصر،به هم سخنی روادارانه راه داد. فروتنانه هدفی جزهمدلی با اهل ادبیات وهنر ندارم و این مرا بس است .

